

مذہب

ماندا معینی ( مودب پور )



نویسنده: ماندانا معینی  
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی



گاهی وقتها خیلی دلم می گیره! نه اینکه مثلاً پاییز باشه و بارون بیاد! یا اینکه مثلاً عصر جمعه باشه و هیچ کاری هم برای انجام دادن نداشته باشم! نه! هیچکدوم از اینا نیست!

من نه یه دختر رویایی هستم و نه یه دختر نازک نارنجی، از اون موقعی که خودمو شناختم با مسئولیت بزرگ شدم! همیشه هم وظایفی رو انجام دادم که دخترای خیلی بزرگتر از خودم اصلاً نمی دونستن چیه!

وقتی دوازده سالم بود، مادرم در اثر سرطان فوت کرد و مسئولیت خونه افتاد گردن من! باید غذا می پختم و خونه رو نظافت می کردم و کم بیش هم خرید به عهده من بود! هرچند که پدرم کمکم می کرد اما اون بالاخره مرد بود و هر چقدرم که سعی میکرد نمی توانست مثل یه زن مسئولیت خونه داری رو قبول کنه و انجام بده!

پدرم مرد خیلی خوبی بود اما متأسفانه بی فکر! یعنی اصلاً فکر آینده نبود! درست برعکس عموم! هرچقدر عموم پول جمع کن و حسابگر بود، پدرم دست به باد! البته نه اینکه پولهاشو در راه بد خرج کنه. اما من یادم نمی آد که هیچوقت پدرم یه پس انداز قابل قبول داشته باشه! همیشه خونه ما پر بود از

شکلات و میوه و شیرینی و آجیل و چی و چی و چی! رخت و لباس مونم همیشه خوب بود! مسافرت هر تابستون و عیدمونم هیچوقت ترک نشد! هفته ای یه بار شب شام بیرونم همینطور! برای همین هم پدرم هیچوقت نمی تونست پس انداز داشته باشه هرچند که کارش بد نبود و حقوق خوبی می گرفت اما بدون بازنشستگی! شغل پدرم آزاد بود! تاجر و کاسب این چیزا نبود اما یه جوری خودشو به شغل آزاد وصل کرده بود! هیچ موقع هم از کارش برای من حرف نمی زد اما می دونستم که دلالی میکنه! شایدم همین پول دلالی بود که هیچوقت برامون برکت نکرد و نمودند! همینطور که پدرم نمودند!

تقریباً سه چهار سال بعد از فوت مادرم، یه روز بهم خبر دادن پدرم تو بازار سخته کرده و تا رسوندنش بیمارستان، دیگه دیر شده بوده! بدبختی اینکه حتی برای مراسم کفن و دفن و ناهار و این چیزام اندوخته ای نداشتیم! یعنی همیشه همینطور بود! هروقت که خرجی چیزی برامون پیش می اومد، پدرم از عموم قرض میکرد و یه دنیا سرزنش رو اگه چه به حق هم بود به جونش می خرید! بعد از یه مدت هم قرضش رو ادا میکرد اما همیشه سرزنش های عموم بود! شاید تو دوران نوجوانی و جوونی به خاطر این رفتار عموم ازش ناراحت می شدم اما وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که تمام حرفاش حقیقت داشته! در هر صورت پدرم اگر چه ولخرج بود اما خوب بود و بعد از مادرم، همه دنیا و امیدش من بودم! تا وقتی که سرکار بود که بود اما بعدش همیشه با دست پر و رویی خوش می اومد خونه و همراهش صدتا پاکت و کیسه نایلون و پرتقال و شادی و موز و خوشحالی و شکلات و دلخوشی و گوشت و خنده و شیرینی و امید و نون و مهربونی رو می آورد خونه!

پدرم هرچی که بود و هرچقدرم که عموم ازش ناراحت بود اما من دوستش داشتم چون همیشه بهم اعتماد به نفس می داد! برای همین هم تونستم تو دانشگاه سراسری، رشته پزشکی قبول بشم! همه این اعتماد به نفس رو از پدرم

داشتم و وقتی تو پونزده شونزده سالگی از دستش دادم، تبدیل به یه دختر وامونده و ذلیل نشدم و با استقامت زندگی رو ادامه دادم.

چون از خودمون خونه نداشتیم، بالاچار بعد از فوت پدرم، عموم سرپرستی ام رو به عهده گرفت و با اونا زندگی کردم. عموم خیلی خوب بود البته غیر از مواقعی که از دست پدرم عصبانی می شد و از جلوی من بد می گفت و همیشه هم آخرش گریه اش می گرفت! اونم پدرم را دوست داشت! خونه عمو اینا مال خودشون بود و با زن و پسرش، یه زندگی منطقی رو پیش می بردن! تو خونه عموم اینا هر چیزی برنامه داشت! خوردن، خوابیدن، تلویزیون دیدن، درس خوندن، بیرون رفتن،... خلاصه همه چی! درست بر خلاف خونه ما! برای همین هم اون چند سالی که با عموم اینا زندگی کردم خیلی چیزا به من یاد داد!

و حالا زمانی رسیده بود که برای گذروندن طرحم باید ازشون جدا می شدم و این جدایی باعث شده بود که فکر عموم مشغول بشه! نمی دونست باید چیکار کنه! از یه طرف من مجبور بودم که طرحم رو تو یه روستای دور بگذروم و از یه طرف دلش راضی نمی شد که منو تنها ول کنه تو جایی نمیشناسه! کسی رو هم نداشت که دنبال من بفرسته که اونجا مواظبم باشه. می دیدمش که چقدر زجر می کشه و از یه طرف خوشحال! ناراحت برای اینکه بعد از چند سال زندگی باهاشون و ازشون محبت دیدن، باید برای مدتی ازشون جدا بشم و خوشحال به خاطر خسرو!

خسرو پسر عموم بود! از من یک سال بزرگتر بود! قیافه اش بد نبود یعنی می شد گفت که خوش قیافه و قد بلند و خوش تیپه اما از خلق و خوش خوشم نمی اومد! این پسر همیشه فکر میکرد که به من بدهکاره!

نمی دونم چرا همیشه خودشو به خاطر مردن پدر و مادرم مسئول حس میکرد! همیشه فکر می کرد باید به من محبت کنه! شاید به خاطر تلقینات عموم اینا بود و شاید هم به خاطر قلب مهربون خودش بود! اما این کارش برای من

درد آور شده بود! خودش یه پسر مرتب و منظم و موفق بود! همیشه یا شاگرد اول یا شاگرد دوم! همیشه مسئول! همیشه مواظب! همیشه با ادب! منم زیاد از این اخلاقش خوشم نمی اومد! خسرو اینقدر منظم بود که اگه کسی وارد اتاقش می شد فکر میکرد هر روز یه خدمتکار اونجا رو به دقت نظافت می کنه! تمام رخت و لباسش همیشه اتو شده و تا کرده تو کمدش بود! کفشاش همیشه واکس خورده! کتاباش همیشه مرتب تو کتابخونه چیده شده! رختخوابش همیشه آنکادر شده! خودش همیشه آراسته! هیچوقت هیچکاری یادش نمی رفت! هیچ وقت سر هیچ قرار دیر نمیکرد! خسرو حتی جوراباشم اتو می زد!

گاهی وقتا انقدر از دستش لجم می گرفت که دلم میخواست برم تو اتاقش و همه چیز رو بهم بریزم! هرچند می دونستم که به محض رسیدن در عرض چند دقیقه همه چی بر میگردد سر جاش! تا اونجا که می تونست سعی میکرد که کمتر بخنده! شوخی کم میکرد! تا اون موقع هم یادم نمی اومد که حتی یه بار هم با من دعوا کرده باشه یا سرم داد زده باشه! حتی یه دفعه که تو دوران دبیرستان از یه درس نمره کم آورده بودم و خسرو باهام تقویتی کار میکرد، برای اینکه سربرش بذارم، یه مسئله رو هی غلط حل کردم! شاید ده بار! هر چی بهم یاد می داد باز من مخصوصاً غلط حل میکردم! می دونین عکس العملش چی بود؟ فقط گفت؛ وقتی ده بار یک چیزی رو یاد نگرفتی، باید حتماً برای یازدهمین بار امتحانش کنی! یعنی در واقع منو از رو برد و با خجالت مسئله رو درست حل کردم!

زن عموم خیلی خانم بود و مثل مادر به من می رسید. در واقع تو خونه عموم اینا هیچ مشکلی نداشتم جز...!

این جز همون قول و قرار های اشتباه بود که همیشه بین پسر عمو و دختر عمو یا پسر دایی و دختر عمه یا هر جور دیگه اش رد و بدل می شد و وقتی اونا خیلی کوچیک هستن، بزرگتراشون برای همدیگه عقدشون میکردن! در واقع یه

نوع عقد کردن بود حالا فقط لفظی! پدر و عموم یه همچین کاری کرده بودن و بقول خودشون ناف منو برای خسرو بریده بودن! شاید اگه این مسئله در میون نبود از خسرو خیلی هم خوشم می اومد. اما وجود چنین قول و قراری همیشه آزارم می داد! دلم میخواست که با فکر راحت و آزادی، شوهرم رو خودم انتخاب میکردم اما حالا دیگه نمی شد! جدا از قول و قرار که می شد با کمی روشن بینی زیرش زد، خودمو مدیونشون می دونستم! اگر اونا نبودن توی پونزده شونزده سالگی نمی دونم چه بلایی سرم می اومد و یا چه آینده ای در انتظارم بود! بدون خونه و زندگی و پول!

در هر صورت زمانی رسیده بود که باید برای گذروندن طرحم به یه روستای خیلی دور... و اون طرفا که خودم هنوز درست نمی دونستم کجاست می رفتم. این مسئله خسرو رو هم ناراحت کرده بود! احساس میکردم که خیلی دلش میخواد در این مورد باهام صحبت کنه اما خسرو خوددارتر از این حرفا بود! ایده هاش رو هم می دونستم چه جوریه! همیشه به طرف مقابلش اعتماد به نفس می داد! جوری با آدم برخورد میکرد که به آدم احساس بودن دست می داد! هر وقت که مثلاً ازش راهنمایی می خواستم طوری عمل میکرد که دست آخر حس میکردم که خودم به اون نتیجه رسیدم و بهترین راه حل به فکر خودم رسیده! از این اخلاقی واقعاً لذت می بردم! شاید اگر این قرار و عهد اجباری در میون نبود، خسرو کسی بود که من برای همسری انتخابش میکردم!

راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم! یعنی اسمم رو بگم! من پروازه هستم. معنی پروازه هم یعنی آتیشی که ایرانیان باستان تو شب عروسی، جلوی پای عروس روشن میکردن! یه معنی دیگه اش هم ورق طلاست اما معنی اصلیش همون آتیشه! اینم یه چیز دیگه از اخلاق پدرم بود! دوست داشت که از اسامی ایرانی برای دخترش استفاده کنه! در هر صورت من پروازه هستم!

اون روز که فهمیدم چه روستایی رو برای من در نظر گرفتن، همراه دوستم

لیلا که قرار بود یه جا نزدیک کاشان طرحش رو بگذرونه، داشتیم برمی گشتیم طرف خونه ما. لیلا صمیمی ترین دوستم بود. دختر خوشگلی نبود اما خیلی مهربون و بانمک! همیشه هم می گفت که دلش میخواد شبیه من باشه! حالا یا تعریف از خود حسابش می کنین یا نه اما من طبق گفته دوستام و به استناد رجوع خواستگارهای نسبتاً زیاد و پلکیدن پسرای دانشکده دور و ورم، دختر قشنگی بودم! البته خودم این موضوع رو می دونستم و خیلی هم ازش لذت می برم اما همیشه وقتی کسی ازم تعریف میکرد، با گفتن جملات چشم شما منو قشنگ می بینه و شما لطف دارید و این چیزا، اظهار فروتنی میکردم!

خلاصه اون روز داشتیم با لیلا قدم زنون می اومدیم طرف خونه ما و با همدیگه حرف می زدیم:

- پروازه! تو از اینکه تنهایی برای طرحت بری نمی ترسی؟!
- ترس برای چی؟
- خب بالاخره یه دختر! تنها! تو یه جای غریب!
- اونجاهایی که ماها رو می فرستن امنیت کامل برقراره!
- منم خیلی دلم میخواست مثل تو می تونستم تنها برم اما پدر و مادرم اجازه نمی دن! مادرم از یه هفته پیش داره بار سفر می بنده!
- من مجبورم تنها برم! تو شانس آوردی که مادرت باهات می آد!
- ولی تنهایی یه مزه دیگه ای داره! هیجان انگیزه! رویایی یه!
- شایدم خطرناک!
- مگه نمی گی اونجاها امنیت داره!
- شوخی کردم!
- بهم اونجا زنگ می زنی؟
- حتماً. تو هم بهم زنگ بزنی!
- مگه موبایل گرفتی؟!



- نه! خسرو موبایلش رو گذاشته برای من!
- خیلی هوات رو داره!
- بدبختی منم همینه!
- چرا؟
- خیلی مدیونشم.
- فکر کنم طرح تموم بشه و عروسی راه افتاده.
- برگشتم نگاهش کردم که گفت:
- مگه خسرو چه عیب داره؟!
- مشکل سر اینه که خسرو هیچ عیبی نداره.
- خب پس چی؟
- همین عیب نداشتن خودش یه نوع عیبه!
- داری بهانه گیری می کنی!
- نه! اصلاً.
- پس دیگه چی؟
- نداشتن حق انتخاب! من مجبورم خسرو رو انتخاب کنم! یعنی حق گزینش فقط از بین یه نفر! یعنی اجبار! شاید خسرو بین صدتا پسر تک باشه اما چون حق انتخاب ندارم پس می شه اجبار! تحمیل!
- در هر صورت خسرو یک شانسه که بهت رو کرده! مواظب باش از دستش ندی!
- به خاطر جبران زحماتشون هم که شده مجبورم همسریش رو قبول کنم.
- خب! تو از اینجا می ری خونه؟
- آره.
- فکر نکنم تا چند وقت بتونیم همدیگر رو ببینیم.
- مرخصی که داریم.

- من تا اونجا که بشه نمیخوام ازش استفاده کنم.

- چرا؟

- باید به اونجا عادت کنم.

- خوش به حالت! من دارم دق میکنم. فکرشم می کنم که باید از تهران برم،

دیوونه می شم!

- سوگندی رو که خوردی یادت نره.

- این سوگند هام دیگه آبکی شده! برو ببین اکثر دکترا، بساز بفروش شدن! رسیدیم به جایی که باید از همدیگه جدا می شدیم. یه لحظه هر دو ایستادیم و به همدیگه نگاه کردیم و بعد یه مرتبه پریدیدم بغل هم! هر دومون زدیم زیر گریه و بعدش ازش خداحافظی کردم و تند راه افتادم طرف خونه! می دونستم لایلا هنوز همونجا ایستاده و داره منو نگاه می کنه اما تند راه می رفتم و حتی یه بارم برنگشتم نگاهش کنم! می ترسیدم دوباره گریه ام بگیره.

سر یه خیابون سوار تاکسی شدم و نیمساعت بعد رسیدم دم خونه و رفتم تو. زن عموم داشت یه چیزایی رو برام بسته بندی میکرد و می داشت تو یه ساک دستی. سبزی خشک و لوبیا و باقالی و نبات و برنج و این چیزا. ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم و چمدونم رو بستم. از دو سه شب قبلش همه چیزها رو جمع و جور کرده بودم. چیزایی رو که نمی خواستم، داده بودم به دوستام و یا گذاشته بودم دم در و بقیه رو که همون لباسام و کتابام بود، همه رو جمع کرده بودم. شاید تمام وسایلم شده بود دوتا چمدون! وقتی کارم تموم شد و برگشتم به اتاق نگاه کردم، دیگه هیچ اثری از یه دختر بیست و چهار پنج ساله توش نبود! شاید اگه خونه خودمون بود هزارتا چیز تو اتاقم جا می داشتم اما نمی دونم چرا احساس میکردم که باید مثل یه مستاجر اونجا رو تخلیه کنم! احساس میکردم باید این اتاق خالی خالی بشه که بعد از من بدنش به یه نفر دیگه! شروع کردم به نظافت اتاق و یه ساعت بعد اونجا پاک پاک شد. بدون حتی یه یادگاری از من!

اینطوری بهتر بود. به دلم افتاده بود که قرار نیست دیگه برگردم اینجا. حالا چرا، نمی دونم!

اونشب یه جو عجیب تو خونه حکمفرما بود! تقریباً هیچکس با هیچکس حرف نمی زد و فقط با کلمات یا جملات کوتاه مسائل مهم رو به همدیگه می گفتن. انتظارش رو نداشتم. بعد از هفت هشت سال، این مهمون ناخونده که ناچاراً باید تحملش میکردن داشت از اون خونه می رفت. پس نباید کسی از این مسئله ناراحت باشه! شایدم داشتن ظاهر سازی میکردن. شایدم بهم عادت کرده بودن. خب بالاخره، آدم بعد از اینهمه سال به هر چیزی عادت می کنه! ولی می دونستم که ناراحتی شون همون شب یا حداکثر فردا شبه! بعدش دیگه هموشون یه نفس راحت می کشن! البته تو دلم از همه شون ممنون بودم! ممنون و مدیون! تحمل یه نفر اضافه برای اینهمه سال خیلی سخته! مخصوصاً برای زن عموم! خودمو می داشتم جای اون. یه مرتبه یه دختر بزرگ رو بیارن دم خونه آدم و بگن از این به بعد شما دوتا بچه دارین. بیچاره حتی یه بارم اعتراض نکرد. حتی چهره اش هم هیچ اثری از ناراحتی ندیدم! اگر مثلاً عروس شون بودم خب باید تحمل میکردن اما...!

بالاخره فعلاً که همه چیز تموم شده! تا بعد خدا بزرگه! نباید ذهنم رو به این چیزا مشغول میکردم! تو این مسئله نه من مقصر بودم و نه اونا! همون کلمه مهمون ناخونده رو به اضافه کلمه ناچار که باهم جمع کنیم می شدم من! در هر صورت اتاق پاک و تمیز و بدون یک یادگاری شد و بعد از خوردن یه شام تقریباً در سکوت و با یه شب بخیر، رفتم تو اتاقم و بدون مرور خاطرات این چند سال، خوابیدم.

روز قبلش رفته بودم ترمینال برای بلیت. هر روز یکی دوتا اتوبوس از اونجا حرکت میکرد و می رفت اون طرفا که باید از همونجا، حالا با هر وسیله خودمو به اون روستا می رسوندم. البته بلیت رو همون روز می دادن و منم گذاشته بودم

که همون فردا که رسیدم ترمینال بلیت بگیرم و اگرم احیاناً نبود با سواری می رفتم.

اونشب دروغ نگفته باشم یه چیز تو سرم بود! یه آرزو! یه خواست! یه گله گی! یا هرچیز دیگه بشه اسمش رو گذاشت. هرچند که همه اش سعی میکردم که به اینم فکر نکنم اما نمی شد! این یکی دیگه دست خودم نبود. دلم میخواست پدر و مادرم بودن! دلم میخواست شاهد موفقیتیم بودن! دلم میخواست این مادرم بود که چمدونم رو می بست و حاضر میکرد و خودشم آماده می شد برای اینکه با من بیاد به اون روستا که تنها نباشم! مثل لیلیا! مثل صدتا، هزار تا دختر دیگه!



ساعت شیش صبح بود که بیدار شدم و همونجا لباسمو پوشیدم و از اتاق دویدم بیرون. زن عموم صبحونه رو آماده کرده بود و همه هم بیدار بودن. حتماً برای خداحافظی. برام جالب بود. یه احترام! یا نشون دادن اینکه برام ارزش قائلن! بعد از خوردن صبحونه، می دونستم که حتماً عموم منو تا ترمینال می رسونه. برای همین رفتم پیش زن عموم و تا خواست که بغلم کنه، زود دستش رو ماچ کردم! جا خورد و تند دستش رو کشید که گفتم:

- زن عمو! به خاطر همه چی ممنونم! می دونم براتون سخت بود اما منم بی گناه بودم! بازم ممنون!

بغلم کرد شاید مثل یه مادر و گریه کرد. بازم مثل یه مادر! و یه جمله! اتاقت رو همیشه برات نگه می دارم.

و شاید این جمله هم یه پیام قشنگ با خصوصیت عواطف ایرانی بود! یه پیام زیبا مثل پیام یه مادر!

وقتی داشتم دوتا چمدونم رو از تو اتاق می آوردم بیرون، خسرو مثل همیشه

آروم اومد جلو و بدون سوال و حرف یا پرسیدن اینکه ازش کمک میخوام یا نه، چمدونها رو از دستم گرفت و برد گذاشت صندوق عقب ماشین! بازم از دستش حرص میخوردم. حالا وقتش بود که از اون خونه جدا شم! از دیوارش! از سقفش! از اتاقاش، از فضاش و از همه پیش، خلاصه از هفت هشت سال زندگی، با یه نگاه به همه جا. وقتی رفتم تو حیاط و ماشین رو خسرو از خونه برد بیرون، تازه متوجه شدم که قراره خسروم ام باهامون بیاد. برام فرقی نداشت. رفتم عقب ماشین نشستیم و حرکت کردیم. از پشت داشتم نگاهش میکردم. چهار شونه بود و خوش اندام. موهای قهوه ای سیر که همه شون رو می زد بالا. همیشه هم وقتی به این صورت تو ماشین می نشستیم، قبلش ازم عذرخواهی میکرد.

یه خرد بعد متوجه شدم که انگار قرار نیست بریم ترمینال! وقتی از عموم پرسیدم، فهمیدم که میخوان خودشون منو تا اون روستا برسونن! مونده بودم چی بگم. راستش تو اون لحظه خوشحال بودم! آخه واقعاً سخت بود که یه دختر جوون تنهایی بره به یه همچین جایی! برای شاید آخرین بارم، وظایف و مسئولیت هاشونو به نحو عالی انجام دادن.

شروع کردم به اصرار که خودم برم اما عموم فقط با یه حرکت دست بهم فهموند که اصرار بی فایده س! خسرو که هیچ، همونجور پشت فرمون نشسته بود و بدون حرف رانندگی میکرد! می دونستم بقیه حرفام بی اثره و اونا این تصمیم رو از قبل گرفتن! پس ساکت شدم. راه طولانی بود و خسته کننده. جالب اینکه هیچکدوم یه کلمه حرف نمی زدیم و فقط صدای رادیوی ماشین بود با پارازیت هاش! حالا چه جوری این راه رو تحمل کردم، بماند! هرچند که اون بیچاره هام همین حال رو داشتن. مخصوصاً خسرو که رانندگی میکرد.

یه خرده از ظهر گذشته بود که جلو یه رستوران ایستادیم و ناهار خوردیم و دوباره حرکت کردیم. دیگه از اون به بعدش رو تا ساعت شیش بعدازظهر نفهمیدم! نمی دونم چطور خوابم برد! اونم چه خوابی!

اصلاً نمی تونستم چشمامو باز کنم. فقط یه موقع متوجه شدم که عموم صدام می کنه! زود پریدم و با حالت اضطراب پرسیدم:

- کجاییم؟

- آروم باش عمو! رسیدیم!

تند از ماشین پیاده شدم. هوا تاریک شده بود. تو یه جایی مثل میدون ده بودیم. همه اهالی ده جمع شده بودن اونجا! اولش یه آن فکر کردم که اومدن استقبال من اما بعدا فهمیدم که موضوع چیز دیگه س. گویا مشغول انجام یه مراسمی بودن! برام خیلی جالب بود. یعنی جالب و عجیب بود! یه عده پسر جوون با تفنگ رو اسب بودن و از اینطرف میدون می تاختن اونطرف! همونجور که سوار اسب بودن، گاه گذاری ام تیراندازی میکردن! البته نه به طرف کسی. هوایی تیراندازی میکردن و یه چیزی مثل مشعل هم تو دستشون! وسط میدون هم یه جائی به ارتفاع دو سه متر علف ریخته بودن و کمی اونطرف ترش یه چیزی مثل یه کلبه با چوب درست کرده بودن. دور میدون هم پر بود از اهالی ده! حدوداً شصت هفتاد نفری می شدن. درست وسط میدونم یه جا یه چیزی شبیه یه مبل قشنگ و بزرگ گذاشته بودن و یه زن روش نشسته بود که تا چشمش به ماها افتاد یه چیزی به یه مرد پیر گفت که اونم یه نگاه به ما کرد و اومد طرفمون و وقتی رسید، سلام کرد و ازمون پرسید که کی هستیم. عموم گفت که من پزشکم و اون آقا که فهمیدم کدخداس. خیلی بهمون احترام گذاشت و ازمون خواست که دنبالش بریم. همونجور که اون جلو می رفت و ماهام دنبالش، داشتم اون مراسم رو نگاه میکردم! برام خیلی ماجرا جالب شده بود اما با اشاره عموم دوباره حرکت کردیم. کدخدا منتظرمون بود. با اینکه خیلی دلم میخواست همونجا بمونم و بقیه این مراسم رو ببینم اما مجبوری دنبال کدخدا رفتم. خسرو هم همینطور! اونم انگار بدش نمی اومد همونجا بایسته و اون مراسم رو تماشا کنه! از میدون ده رد شدیم و رفتیم تو یه کوچه باریک. همه جا تاریک

تاریک بود طوری که بسختی جلوی پامون رو می دیدیم، یه جا نزدیک بود بخورم زمین که خسرو زود بازوم رو گرفت! کدخدام متوجه شد و با یه لهجه مخصوص و قشنگ گفت:

- ببخشید مهمونا! حواسم نبود فانوس وردارم نه اینکه خودمون آشنای اینجاییم و چشم بسته راه ها رو می ریم! فکر می کنیم همه هم همینطورن! الان می رسیم. یه خونه، خونه خرابه همین جا هس که قابل شما رو نداره! امشب رو قدم رو چشم ما بذارین!

عموم ازش تشکر کرد و یه خرد بعد رسیدیم. یه خونه دو طبقه بود. البته یه خونه روستایی دو طبقه، از گل و خشت و تیر چوبی! هنوز اصالت ده و روستا حفظ شده بود! هوای بوی سبزه و چوب جنگل می یه بوی آشنا! یه عطر آشنا! دادا! سرمو بلند کردم و آسمون رو نگاه کردم. پر بود از ستاره، انقدرم به زمین نزدیک بود که انگار اگر دستم رو دراز می کردم میخورد بهشون. تو اون تاریکی مثل شمع، روشن خاموش می شدن و انقدر تصویر قشنگی ساخته بودن که دلم نمی اومد سرمو بیارم پایین! کدخدا از چند تا پله سنگی رفت بالا و یه در چوبی رو هول داد و رفت تو. ماهام آروم دنبالش رفتیم اما جلوی در، عموم یه خرده معطل کرد که کدخدا وقت داشته باشه اهالی خونه رو خبر کنه اما کدخدا از تو صدامون زد و گفت:

- قدم بذاریم رو چشمم! ملاحظه نکنین! هیچ کس خونه نیس! بفرمایین! بعدش خودش با یه فانوس اومد جلو در و دوباره تعارف کرد. ماهام رفتیم تو و کدخدا در رو پشت سرمون بست و خودش جلو جلو راه افتاد و از چند تا پله رفت بالا و ماهام پشت سرش رفتیم. طبقه بالا خونه، یه اتاق بیست متری بود که دوتا فرش دوازده متری خرسک توش پهن بود و کناره هاش رو خوابونده بودن به دیوار. یه نفس عمیقی کشیدم و بوی پشم گوسفند می اومد! دور تا دور اتاقم رو زمین پتو پهن شده بود و چند تام پشته رو به دیوار تکیه داده بودن! در واقع

طبقه بالا فقط همین یه اتاق بود با یه در پهن و عریض! کدخدا زود گیوه ها شو در آورد رفت تو و به ما فهموند که یعنی ماهام باید کفشهامونو در بیاریم. اول عموم و بعد من و بعدش خسرو کفشامونو در آوردیم و رفتیم تو که خودش رفت طاقچه و از جیبش یه کبریت در آورد و یه چراغ نفتی رو روشن کرد و همونجور که حبابش رو می داشت سر جاش گفت:

- روم سیاه! تا مراسم تموم نشه نباید چراغ روشن کنیم! بعدش همچین خندید که تمام دندونهای زرد و سیاه شده اش از دود سیگار معلوم شد و گفت:  
- هرچند که اگه مراسم نباشه هفته ای دو سه روز برق نیس!

بعد تعارفمون کرد بشینیم و خودش از اتاق رفت بیرون و گیوه هاش رو پوشید و از پله ها رفت پایین. نور فانوس سایه اش رو انداخت به دیوار که هرچی از پله ها پایین تر می رفت، سایه اش درازتر می شد و خیلی ترسناک! همونجور که ایستادم بودم از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همه خونه ها تاریک تاریک بود و خالی! مثل شهر ارواح! انگار همه مردم ده رفته بودن برای اون مراسم! حتماً چیز مهمی بود با اینکه از زور بیکاری و نداشتن سرگرمی، اینجور مراسم براشون بهترین تفریح و سرگرمی بود.

گرفتم یه جا نشستم که یه خرده بعد بازم سایه کدخدا افتاد به دیوار پله ها و بعدش کوتاه و کوتاه تر شد و کله کدخدا معلوم! تو دستش یه کوزه بود و چندتا کاسه، بازم جلو اتاق گیوه هاش رو در آورد و وارد شد و گفت:

- باید ببخشین ضعیفه تو میدونه و منم بلد نیستم پذیرایی کنم. علی الحساب گلو تونو تازه کنین تا اونم برگرده.

کوزه رو با کاسه ها گذاشت جلوی ما و خودشم نشست یه گوشه. عموم ازش تشکر کرد اما هیچکدوم دست به کوزه نبردیم که خودش دو لا شد و کوزه رو برداشت برش گردوند تو یه کاسه و یه مایع سفید رنگ کاسه رو پر کرد که خندید و گفت:



- شیر! شیر تازه. فکر نکنم تو شهر یه همچین چیزی گیر بیاد!  
بعد دوباره خندید و دو تا کاسه دیگه رو هم پر کرد و هل داد جلو ما و گفت:  
- نوش جان کنین! بی تعارف.

عموم و خسرو دوباره تشکر کردن و برداشتن اما من هنوز دو دل بودم.  
راستش خیلی می ترسیدم. همه ش چشمم به اینور و اونور بود که نکنه تو اون  
اتاق نیمه تاریک، یه مرتبه عقربی، رطیلی چیزی یه جامو نیش بزنه! داشتم زیر  
چشمی بغلم رو نگاه میکردم که یه مرتبه متوجه شدم دست کدخدا با یه کاسه  
اومد جلو صورتم! یه دفعه سرم رو کشیدم عقب که کدخدا از همون خنده ها  
کرد و گفت:

- بفرما خانم دکتر! نوش جان کنین! خیلی خوشمزه س آ.  
مجبوری کاسه رو از دستش گرفتم. یه لحظه مکث کردم اما یه آن به خودم  
گفتم من که باید دو سال اینجا باشم و از این چیزا بخورم. پس بذار از همین جا  
شروع کنم که هنوز نرسیده، کسی از دستم ناراحت نشه و بهش بر نخوره. آخه  
زشت بود که دست میزبان رو رد کنی. کاسه رو گرفتم و یه تشکر آروم کردم و  
یه ذره ازش خوردم. خیلی خوشمزه بود. اصلاً با اون شیری که تا حالا خورده  
بودم فرق داشت. دوباره کاسه رو بردم جلو دهنم و ایندفعه همه ش رو خوردم  
که کدخدا یه خنده دیگه بهم کرد و همونجور که برمی گشت سر جاش گفت:  
- گوارا وجود.

منم یه لبخند بهش زدم که عموم گفت:

- این چه مراسمی؟ شما کی هستین؟

کدخدا یه پاش رو جمع کرد تو سینه ش و گفت:

- من کدخدا ملکم. غلام شما. اینم یه رسم قدیمیه. هر سال تو این شب یه  
آتیشی روشن می کنیم و مردم جمع می شن تو میدون. الان تموم می شه.  
دوباره صدای تیر اومد. دوتا پشت سرهم! بازم کدخدا خندید و گفت:

- الان تموم می شه.

در هر صورت مجبور بودیم که صبر کنیم. صبر با نور کم و بوی پشم گوسفند و پای کدخدا! خیلی رمانتیک بود.

- ببخشید! دختر تونن خانم دکتر؟

- برادر زاده! دختر برادرم ن!

- زنده باشن. گوشش صدا کنه آقای دکتر قبلی روا! خیلی زحمت ما رو کشید.

انتظار داشتم که بلافاصله بگه خدا بیامرز رو عقرب زد مرد چون از دور و ور و بالای سرم همه ش صدای خرت خرت می اومد! چشمم به در و دیوار بود و گوشم به حرفای کدخدا که دوباره خندید و گفت:

- خانم دکتر الان خوب دکتری بلدن؟ یعنی دکتر دکترن؟

- اگه دکتر نبودن که دولت نمی فرستادشون اینجا کدخدا!

- باید ببخشین! آخه ما تا حالا خانم دکتر ندیدیم. یعنی راستش ما تازه یه

ساله که درمونگاه دار شدیم! اون یه سالم یه آقا دکتر اومده اینجا!

- نه! خیالتون راحت باشه! خانم دکتر کارش رو خوب بلده.

- البته! صد البته!

- حالا درمونگاه کجا هس؟

- همین نزدیکی! فردا صبح به امید خدا، بی حرف پیش نشونتون می دم!

راحت کنین ترو خدا، پاتونو دراز کنین.

صبر ما تا یه ساعت طول کشید! یعنی تا مراسم تموم بشه و اهالی برگردن خونه و چراغا روشن بشه، یه ساعتی طول کشید اما با تموم شدن مراسم و برگشتن زن کدخدا، خونه یه حال و هوای دیگه ای پیدا کرد! چایی تازه دم و نون تازه و سبزی و پنیر و یه سفره گلدار قشنگ و یه کاسه بزرگ کله جوش با کشک عالی دهات و چند تا تخم مرغ محلی که توی روغن حیوانی شکسته شده

بود! مکمل همه اینها یه تنگ دوغ بی نظیر!

خلاصه یه ساعت بعد از شام، چند دست رختخواب کشیده شد طبقه بالا و من یه طرف و عموم و خسرو یه طرف دیگه، تا صبح راحت خوابیدیم! اونجا که ما بودیم در واقع خونه اصلی کدخدا نبود! خونه اونطرف حیاط بود و اینجا رو برای پذیرایی از مهمونایی مثل ما درست کرده بودن که گاه و بیگاه و شب و نصفه شب وارد ده می شدن. در هر صورت که برای من عالی بود. مخصوصاً خواب آخرش! تو تهران معمولاً ساعت یازده میخوابیدم اما اونشب ساعت حدود ده بود که رفتم تو رختخواب و به خاطر خستگی راه، تا چشمو بستم و خوابم برد و صبحم هنوز هوا گرگ و میش بود که با صدای خروس های ده از خواب بیدار شدم. یعنی چشممو باز کردم اما درست نمی دونستم که کجا هستم! خنکی عالی هوا، بوی خوبی که از پنجره می زد تو، صدای قشنگ خروس ها، همه و همه یه حال و هوای عجیبی تو آدم ایجاد میکرد! با بیدار شدن ماها، سر و کله کدخدام با چند تا یاالله پیدا شد و پشت سرش سفره گلدار دیشبی و یه صبحونه عالی محلی با چایی و نون تازه و پنیر و سرشیر و عسل. می دونستم که اگه اینطوری پیش بره، روزی یک کیلو اضافه وزن پیدا می کنم!

خلاصه بعد از صبحونه، با کدخدا راه افتادیم طرف درمونگاه و همونجور که از تو کوچه پس کوچه های خاکی اما با صفای ده رد می شدیم، اهالی، یعنی بیشتر زنها و دخترها ده از لای در نگاه مون میکردن! بعضی هاشون که جسورتر بودن، از تو خونه می اومدن بیرون و با تعجب چشم می دوختن به من! شاید براشون جالب بود که یه زن و یا دختر رو دیدن که از مرد و شوهر خودش باسوادتره!

همونجور که از کنار دیوار باغ ها رد می شدیم و از بوی بوی شکوفه ها و گلها گیج بودم، متوجه شدم که کم کم پسرهای ده هم دنبالمون راه افتادن! فرق اینا با زن ها و دخترهاشون این بود که شجاع تر بودن و می اومدن جلو و سلام می کردن و بعدش با یه فاصله، پشت سرمون راه می افتادن! یه خرده بعد رسیدیم

به یه محوطه باز که درمانگاه اونجا بود. یه ساختمون آجری نوساز با یه حیاط نسبتاً بزرگ و یه تابلو جلوی در که به همه نشون می داد که اینجا درمانگاه و یه جای دولتی و تحت حمایت دولت که ناخودآگاه ترس و در نتیجه احترام رو تو مردم ایجاد میکرد! کلید پیش کدخدا بود و در رو باز کرد و خودش رفت کنار و منتظر شد تا من بر تو. منم صبر کردم تا اول عموم بره تو و بعدش من و خسرو و آخر از همه کدخدا.

پسرای ده هم که کم کم مردهاشونم باهاشون قاطی شده بودن، همون جلوی در حیاط ایستادن. داخل ساختمون بد نبود. دوتا اتاق با یه دستشویی که قسمت درمانگاه رو تشکیل می داد و پشتش یه ساختمون مجزا، اونم با یه اتاق و یه دستشویی و یه سالن کمی بزرگتر از اتاق و حمام و آشپزخونه. همه تمیز و تازه رنگ شده. فقط کف اتاق و سالن موزاییک بود. عموم به خسرو گفت که بره ماشین رو بیاره و خسرو هم از خونه رفت بیرون که دیدم چند نفر دارن یه چیزایی رو می آرن تو! برگشتم طرف کدخدا که بازم مثل دیشب خندید و گفت: - دارن واسه تون قالی می آرن. هفته پیش دادم همه شون رو تمیز تمیز شستن و سینه آفتاب پهن شون کردن!

- دست شما درد نکنه اما خودمون آورده بودیم!

- اختیار دارین! خانم دکتر مهمون ما هستن! ناسلامتی اومدن کمک ما! ما

چه آدمایی باشیم که حق نون و نمک رو بجا نیاریم؟

بعد به اون چند نفر اشاره کرد که فرش ها رو بیارن تو که یه مرتبه چندتا پسر دیگه هم به هوا کمک کردن دوئیدن جلو و همون دم در خونه کفشاشونو یعنی گیوه ها شون رو در آوردن و سر فرش ها رو گرفتن و آوردن تو و در عرض چند ثانیه، سالن و اتاق خواب فرش شد! بعدش همه شون همونجور ایستاده بودن و به من نگاه میکردن که با اشاره کدخدا، مجبوری از خونه رفتن بیرون. یه خرده بعدم خسرو از اونطرف که راه ماشین رو بود، با ماشین رسید و چمدونهاشو

از تو صندوق عقب در آورد و آورد تو خونه. تقریباً همه چیر آماده بود. کدخدام رفت که برام رختخواب بیاره. منم دوباره شروع کردم خونه رو سرکشی کردن. تو آشپزخونه ش یه سکو بود که یه چراغ فتیله ای نفتی، احتمالاً برای آشپزی و چند تا کابینت فلزی و یه میز کوچیک با دوتا صندلی بود. یه یخچال هفت فوت هم یه گوشه ش بود. حمام همه کاشی. یه گوشه سالن هم یه بخاری نفتی. پرده هام همه شسته شده.

خلاصه تقریباً همه وسایل رو برای یه زندگی ساده داشت. کمی بعد دوباره کدخدا اومد و ایندفعه م با چند نفر کمک! یه بخاری نفتی دستی و یه تلویزیون ۲۱ اینچ و رختخواب و یه تخت و چند تا مبیل راحتی و میز و یه خرده خرت و پرت دیگه. وقتی همه رو گذاشتن تو حیاط کدخدا گفت:

- اینا رو برده بودیم خونه که گم و گور نشن. خانم دکتر هر چیز دیگه هم که لازم دارن بگن تا براشون بیاریم.

ازش تشکر کردم که یه خرده این پا اون پا کرد و بعدش رفت و همه رو هم با خودش برد. موندیم من و عموم و خسرو که هر دو ناراحت ایستاده بودن و یه لحظه به من و یه لحظه به خونه نگاه میکردن. کمی که گذشت عموم گفت:

- خب عمو جون انگار همه چی جور شد!

- خیلی ممنون عموجون که زحمت کشیدین این همه راه رو اومدین.

- این حرفا چیه؟

بعد دوباره یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

- بهتر نبود جای پزشکی، مهندسی می خوندی؟!  
بهش خندیدم که گفت:

- حالا باید یه دلم اونجا باشه و یه دلم اینجا!

این رو گفت و یه مرتبه منو بغل کرد و سرم رو بوسید و تند رفت طرف ماشین و همونجور که می رفت خسرو رو صدا کرد. خسرو ام یه قدم اومد جلوی

من و یه نگاه بهم کرد و گفت:

- اگه کاری داشتی فقط یه تلفن بزن خونه. سریع خودمو می رسونم.  
بعد دستش رو آورد جلو که باهاش دست دادم و همونجور که دستم رو تو  
دستش نگه داشته بود گفت:

- می دونم قوی تر از اینها هستی که تنهایی بخواد ناراحت کنه! هرچند با  
اینهمه آدمی که من دیدم تنها نمی مونی! هر کمکی که به این مردم بکنی  
یادشون نمی ره و قدر می دونن!

بعدش دستم رو ول کرد و زیر لب خداحافظی کرد و رفت طرف ماشین و  
سوار شد. منم دنبالشون رفتم. وقتی که ماشین رو روشن کرد دیدم که اشک تو  
چشمای عموم پر شد! دل خودم گرفت اما چاره نبود. لحظه آخر عموم گفت:

- کاشکی نمی داشتم پزشکی بخونی!  
و با یک نگاه غمگین خسرو، ماشین حرکت کرد و رفت! حرف عموم بوی  
عشق و دلتنگی می داد! دلتنگی برای من!



با همین فکر و یه احساس خوب برگشتم تو خونه. یه ساعت طول کشید تا  
سه تا دونه مبل راحتی و میز و تختخواب و بقیه چیزها رو یکی یکی بردم تو و با  
سلیقه چیدم. البته یه چیزایی کم داشتم که با خودم گفتم می رم شهر و تهیه  
می کنم اما رو هم رفته خونه سر و سامون گرفتم! مهم این بود که یه مهمون با  
محبت پذیرفته بشه.

از خونه اومدم بیرون و رفتم تو حیاط. واقعاً قشنگ بود. هم حیاط اینطرف و  
هم حیاط اونطرف! چندتا درخت قشنگ، باغچه تازه سبز شده. گلهای بنفشه.  
درخت مو که تقریباً نصف دیوارها رو با برگهای کوچیک و خوش رنگش پوشونده

بود! خلاصه حیاط خیلی باصفایی داشت. یعنی تمام ده همینطور بود. قشنگ و سبز و خرم. برگشتم تو خونه و رفتم سر آبگرمکن یکی قبلاً توش رو پر از نفت کرده بود. منم روشنش کردم و نیم ساعت بعد آب گرم شد. در خونه رو قفل کردم و رفتم حمام. خستگی از تنم اومد بیرون. روحیه ام یه جور دیگه شده بود! لباسمو پوشیدم که دیدم یکی در می زنه. کدخدا بود با یه عالمه خجالت و عذرخواهی! روپوشم رو پوشیدم و روسری ام رو سرم کردم و در رو باز کردم که بازم سیل کلمات پوزش سرازیر شد و بعدش گفت:

- شما رو خان بانو دعوت گرفته!

- خان بانو کیه کدخدا؟

- خان بانو، خان بانوئه دیگه!

- یعنی چی؟!

- زمینای زراعتی مال خان بانوئه.

- یعنی خان این ده؟ یعنی هنوز شما خان دارین؟

- خان بانو داریم! هم زمینای زراعتی این ده و هم دوتا ده بغلی مال خان

بانوئه! شما رو امروز ناهار وعده گرفته!

- خونه شون کجا هست؟

- قلعه! همون قلعه اون بالا، از اینجا معلوم نیس! پشت باغ های اونطرفی یه!

- خان بانو تو قلعه زندگی می کنن؟

- ها! قلعه اربابی، نزدیک ظهر می آم دنبالتون.

- حالا باید ببینم می تونم بیام یا نه.

- نه نه! حتماً باید برین!

انگار این دعوت یه اجبارم همراهش داشت برای همین هم سرم رو تکیه دادم و کدخدام خداحافظی کرد و رفت! باور نمیکردم که هنوز خان و خان بازی جایی باشه! حتماً این خان بانوام یه نماد از روزگار گذشته بود! راستش بدم نمی

اومد برم و اون قلعه ای رو که کدخدا می گفت ببینم! حداقل یه بازدید از آثار تاریخی بود!

سرم رو خشک کردم و لباسامو عوض کردم و آماده شدم تا کدخدا بیاد. دیگه نزدیک ظهر بود و نمی رسیدم که یه سرکشی به درمانگاه بکنم و موکولش کردم به عصر. احتمالاً نمی دادم که فعلاً کسی تو ده مریض بشه. تازه باید می دیدم که چه داروهایی تو قفسه های درمانگاه هست! تو همین فکر بودم که از بیرون، اول صدای سرفه و بعد یا الله یا الله کدخدا رو شنیدم. منتظر نشدم که در بزنه و خودم در رو باز کردم و رفتم بیرون که کدخدا سلام کرد و گفت:

- حاضر شدین؟

- آماده ام!

- اسب سواری بلدین؟

- برای چی؟!

- خب براتون اسب فرستادن! بعد با دستش جلوی در روشنون داد که دیدم دوتا اسب، یکی سیاه و یکی م قهوه ای جلوی در بسته شدن به نرده ها! یه خرده بهشون نگاه کردم که کدخدا گفت:

- اگرم یاد ندارین عیبی نداره! خان بانو گفتن براتون کالسکه می فرستن.

دوباره یه نگاه به اسب ها کردم. او قهوه ایه، هم یه زین ساده روش بود و هم مشخص بود که از نژاد خوبی نیست اما اون یکی علاوه بر قد و قامت قشنگش، روش یه زین با میخ های درشت و قشنگ داشت و کناره هاش همه تزیین شده بود که احتمالاً با نقره روش کار کرده بودن! یال گردنش رو هم بافته بودن، هرچند که از نژاد اسب سر رشته نداشتم اما شنیده بودم که اسب های اصیل همیشه دم شون رو بالای می گیرن که این یکی هم همینطور بود! یه مرتبه هوس کردم که سوارش بشم! برای همین به کدخدا گفتم:

- نه، لازم نیست. همین خوبه سوارش که شدم کم کم یاد می گیرم.



بعد راه افتادم طرفش و کدخدا دنبالم اومد و تا رسیدم نزدیکش انگار فهمید چه خیالی دارم برای همین هم دو قدم رفت عقب و شیهه کشید! خیلی ترسیدم اما به روم نیاوردم که کداخدا گفت:

- بی پیر اسبه ها! سه چهار تومن قیمت شه!

- سه چهار چی؟

- میلیون! سه چهار میلیون!

- سه چهار میلیون تومن قیمت این اسبه؟

- پس چی خانم دکتر. از آدم بیشتر سرش می شه! اگه من اینجا نباشم نمی

تونین تا دو قدمی ش برین جلو!

برگشتم یه نگاه دیگه بهش کردم! راست می گفت! واقعاً قشنگ بود. همچین سرش رو با افتخار و غرور گرفته بود بالا که انگار براش ننگ بود یکی مثل من نزدیکش بره چه برسه به اینکه اجازه بده سوارش بشم! راستش هر لحظه ممکن بود که رو دو تا پاش بلند بشه و با دستاش بزنه تو سرم! برای همین جلوتر نرفتم که کدخدا گفت:

- های خوشگل خانم! عروسک! خانم دکترمون رو اذیت نکنی ها! خان بانو

عصبانی می شه!

بعد رفت جلو و یه خرده نازش کرد و گفت:

- اسمش عروسکه! بفرمایین سوار بشین! دیگه شیطونی نمی کنه.

- از کجا می دونی کدخدا؟

- باهاش حرف زدم دیگه! همین الان.

- یعنی با همین چند جمله رام شد؟

- رام بود، رام هس، از آدم بیشتر می فهمه. خان بانو خیلی بهتون احترام

گذاشته که عروسک رو براتون فرستاده! بفرمایین جلو.

آروم رفتم جلو که دیدم با اینکه افسارش آزاده اما هیچ حرکتی نمی کنه!

پامو گذاشتم تو رکاب و لبه زین رو گرفتم و سوارش شدم اما دل تو دلم نبود، هر آن منتظر بودم که یه حرکت بکنه و منو بندازه زمین اما از جاش تکون نخورد که کدخدا گفت:

- دهنه رو هر طرف بدین می ره اون ور. یه خرده که بکشین میخکوب می شه اما کم بکشین آ، دهنش زخم می شه، با پشت پاتونم یه کوچیک بزنین زیر شیکمش، راه می افته، خودش جاده رو بلده، ولش کنین رفته.

بعد خودشم سوار اون یکی اسب شد و آروم حرکت کرد. منم با پشت پام یه فشار کوچیک به شکم عروسک آوردم و دهنه ش رو آزاد کردم که دنبال اسب کدخدا راه افتاد. از اون بالا ارتفاع زیادتر به نظرم می اومد، هرچند که یه چیزی حدود دو متر ارتفاع خود عروسک بود! کوچه اول و دوم رو آروم رفتیم. ترسم کم کم داشت می ریخت که کدخدا تندش کرد و اسبش به حالت یورتمه در اومد و عرسک هم دنبالش! دوباره ترسیدم اما یه خرده بعد عادت کردم که یه مرتبه عروسک رفت بغل اسب کدخدا و خواست ازش رد بشه! اومدم دهنه ش رو بکشم که کدخدا گفت:

- ولش کنین خانم دکتر، عادت نداره عقب بمونه. این باید حتماً جلو بره! فکر نمی‌کردم که این مسایل تو اسب هام باشه. حسادت و حس برتری! واقعاً عجیب بود. کدخدا راست می گفت وقتی عروسک از اسب کدخدا زد جلو، آرومتر شد و به همون حالت یورتمه رفت. کم کم داشت خوشم می اومد! یه حس خوبی بهم دست داده بود! از کنار دیوار باغها رد می شدیم و می تونستم توش رو ببینم! همه سبز و پر درخت! بوی شکوفه درختها همه جا رو پر کرده بود، عروسک همچین می رفت که فکر میکردم دارم پرواز می کنم. همونجور که از باغها رد می شدیم، رسیدیم نزدیک میدون ده! با صدای پای اسب، یکی یکی در خونه ها باز می شد و اهالی از توشون می اومدن بیرون! زن و مرد و دختر و پسر و بچه ها. همه ساکت فقط منو نگاه میکردن. منم راست و محکم نشسته بودم رو

عروسک و انگار که چندین ساله اسب سوالم. عروسک هم همچین باوقار یورتمه می رفت مثل اینکه داره یه فاتح رو از وسط شهر شکست خورده رد می کنه. از میدون ده رد شدیم و چند تا کوچه و باغ دیگه رو پشت سر گذاشتیم و رسیدیم بیرون ده که کدخدا با دستش بالای یه تپه نسبتاً بلند رو نشون داد. سرمو کمی برگردوندم که دیدم راستی راستی یه قلعه اون بالاست. یه قلعه خیلی بزرگ و قشنگ! هم آثار باستانی بود و هم محکم و قابل سکونت. دیواری بلند که چهار تا برج کوچیک چهار طرفش بود. باورم نمی شد که یه همچین چیزی وجود داشته باشه. تا اونجا که از این فاصله می تونستم ببینم، از یه نوع سنگ سیاه ساخته شده بود و همه جاش، چه بیرون چه داخلش پر بود از درخت!

اونجایی که ما داشتیم می رفتیم، خاکی بود و هر دو طرفش مزرعه گندم اما کمی که رفتیم جلو و رسیدیم به دامنه تپه، همه جا سبز بود و روی زمین یه چیزی مثل چمن! دیگه از اونجا به بعد وقتی حرکت میکردیم خاک از روی زمین بلند نمی شد! انگار عروسک هم از اینکه زیر پاش جای خاک، چمنه، خوشش اومده بود و هی سرش رو بالا و پایین می برد، شاید هم چون نزدیک خونه ش رسیده بود اینکار رو میکرد. بقدری حرکاتش قشنگ بود که کدخدا شروع کرد به خندیدن و گفت:

- بی پیر بازیش گرفته!

راه کمی سربالایی شد و کم کم از دور صدای آب می اومد. مثل صدای یه رودخونه.

- کدخدا صدای چیه؟

- رودخونه! یه رودخونه خوب از بغل قلعه رد می شه و می ره.

- می آد تو ده؟

- نه، از همین جا می ره بغل گندم کاربا.

- کدخدا اسم خان بانو چیه؟

- همون خان بانو.

- راستی راستی همه اینجاها مال خان بانوئه؟

- اینجاها و دوتا آبادی دیگه.

برام دیگه واقعاً جالب شده بود، جالب و عجیب! همونجور که از تپه می رفتیم بالا، قلعه رو نگاه میکردم، یه جور خاصی بود، یه جور رمز و راز توش بود. ساکت و متین اون بالا نشسته بود. اکثر دیوارهاش زیر پیچک ها پنهان شده بود و همین هم یه صلابت عجیب بهش می داد! کم کم نزدیکش شدیم لاله بودن و یه قسمت دیگه انگار گندم زار بود و بقیه ش چمن! یعنی یه نوع گیاه شبیه چمن. ولی همینجوری که نگاه میکردی همه جا سبز و خرم بود. بعد از یه مسافت خیلی زیادم جنگل شروع می شد که درختاش از این فاصله خیلی کوچیک به نظر می اومد. دیگه خیلی به قلعه نزدیک شده بودیم بطوریکه دو نفری رو که جلوی در بزرگش با دوتا تفنگ رو شونه هاشون ایستاده بودن کاملاً می تونستم تشخیص بدم.

ماجرای انگار واقعی واقعی بود. اینجا یه ده خیلی سرسبز بود با یه خان مالک. درست مثل قدیم. هیچ شوخی ای هم در کار نبود و اینطور که به نظر می اومد خان بانو خیلی هم با شکوه و جلال اونجا زندگی میکرد. تقریباً رسیده بودیم که کدخدا آروم گفت:

- تفنگچیان، همه شون خان بانو رو دوست دارن و براش جون می دن. هر کدوم یه جور مدیون شن، همه مون مدیون شیم. اما زنه ها، شیر زن از صدا تا مرد مرد تره.

تفنگچی ها وقتی ماها رو دیدن، در قلعه رو باز کردن و ماها همونجور با اسب رفتیم تو قلعه. وقتی از کنارشون رد می شدم، آروم سرشون رو برام به حالت سلام و احترام آوردن پایین که منم با سر جوابشون رو دادم و از در قلعه

رد شدیم.

قلعه یه چیزی حدود شاید هفت هشت هزار متر زمین بود و جلوی در دوتا ساختمون قلعه حدوداً دویست متر فاصله بود. دور تا دور درختای بزرگ گردو بود که با وزش باد یه حرکت آروم قشنگ داشتن. قسمت به قسمت هم باغچه های خیلی قشنگ بود با انواع و اقسام گل ها! یه جام وسط محوطه قلعه درست جلوی ساختمون یه استخر خیلی خیلی بزرگ بود و دور تا دورش درخت که احتمالاً همه درختای میوه بود. دو طرف اون راهی هم که داشتیم می رفتیم تا به ساختمون برسیم شمشادای خیلی بلند کاشته بودن! معلوم بود که خان بانو خیلی به گل و گیاه و طبیعت علاقه داره چون هر درخت و بوته ای رو که اونجا می دیدم همه سرسبز و سرزنده بودن.

بالاخره رسیدیم جلوی ساختمون که ده پونزده تا پله میخورد و می رفت بالا تو یه تراس خیلی خیلی بزرگ! یعنی اینطوری بگم، درست مثل این فیلم های انگلیسی که مثلاً یه قصر یه لرد رو نشون می دن. جلوی پله ها یه تفنگچی دیگه منتظر بود که تا رسیدیم جلوش یه سلام کرد و دهنه عروسک رو گرفت که من زود پیاده شدم و رفتم جلوش و گردنش رو ناز کردم که بازم انگار از روسر خوشی یه شیهه کشید و سرش رو چند بار بالا و پایین برد! خیلی ازش خوشم اومده بود! کدخدام از اسبش پیاده شد و دهنه ش رو داد به اون تفنگچی و منتظر ایستاد تا من ناز و نوازش عروسک رو تموم کنم و بعدش دو تایی از پله ها رفتیم بالا و از تراس بزرگ رد شدیم و کدخدا یه در چوبی منبت کاری شده رو که ارتفاعش یه متر و نیم از قد من بلندتر بود باز کرد و اول من و بعدشم خودش رفتیم تو که چی دیدم؟! هرچی بیرون قلعه حالت باستانی خودش رو حفظ کرده بود، داخل قلعه خودش رو با روز تطبیق داده بود! شیک و مدرن! همین تضاد، یه همنشینی خیلی قشنگی به بیرون و توی قلعه ایجاد کرده بود! ورودی ساختمان یه سالن خیلی خیلی بزرگ بود که انتهایش دو ردیف پله داشت که طبقه پایین

رو به طبقه بالا وصل میکرد و وسط این پله ها یه آسانسور خیلی قشنگ با در آهنی بود که به صورت نرده های قدیمی ساخته بودنش! کف همه جا سرامیک مشکی بود. از این سرامیک های بزرگ که همه م برق می زد. هر جا رو هم که نگاه میکردم پر بود از گلدونهای گلهای ریشه ای مثل برگ انجیری و کاج مطبق و چند نوع گیاه قشنگ دیگه که اسمش رو نمی دونستم. درست وسط سالن یه چیزی شبیه پاسیو بود که توش درخت نارنج و پرتقال و لیمو ترش کاشته بودن. درست مثل یه باغچه وسط سالن. سقف بالای این باغچه م خیلی خیلی بلند بود تا زیر سقف با پرده های خیلی خیلی شیک. روی پله هایی م که انتهای سالن بود کناره های سورمه ای خوش رنگی رو پیچ کرده بودن. همونجور که داشتم سالن رو نگاه میکردم، از یه طرف یه دختر خوشگل با لباس خدمتکارا اومد جلومون و سلام کرد و ازم خواست که دنبالش برم. کدخدا م همونجا ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

فهمیدم که قرار نیست اونم بیاد. برای همین م دنبال اون خدمتکار راه افتادم که رفتیم یه طرف سالن و یه در منبت کاری شده دو لنگه بزرگ رو باز کرد و خودش کنار ایستاد! حسابی گیج شده بودم. در واقع اینجا یه قصر بود. از در رفتیم تو. انگار سالن اصلی اینجا بود که رو همون سرامیک های سیاه و براق، به فاصله چند متر چند متر از همدیگه قالیچه های ابریشم خیلی قشنگ و ظریف و گرون قیمت پهن شده بود! هرگوشه این سالن م که می دیدی، یه دست مبل شیک چیده شده بود، دور تا دورم مجسمه بود، مجسمه انسان و حیوان. همه از سنگ مرمر با رنگهای مختلف، اصلاً نمی تونستم چیزایی رو که می بینم باور کنم، مات شده بودم به اینهمه چیز قشنگ. چلچراغ هایی اونجا به سقف آویزان بود که نمی شد براش ارزشی تعیین کرد، ویتترین هایی که توش پر بود از ظروف های طلا و نقره. تابلوهایی به دیوار بود که احتمالاً قیمت هر کدوم برابر یه قیمت آپارتمان تو شهر بود. شاید اگر تو همون لحظه یکی از چهارتا مجسمه ای که

شکل سگ بودن و داشتم بهشون نگاه میکردم، پلک نمی زد، ساعت ها تو حالت بهت می موندم. یه مرتبه عرق سرد نشست به تنم. در واقع اون چهارتا، مجسمه نبودن. چهار تا سگ دوبرمن سیاه و بزرگ همونجوری رو دوتا پاشون نشسته بودن و بی حرکت داشتن منو نگاه میکردن. یعنی مواظبم بودن، کوچکتترین حرکت رو زیر نظر داشتن. از ترس نفسم بند اومد که اون دختر بلافاصله گفت:

- نترسین، با شما کاری ندان.

اما مگه می شد نترسی؟ هرکدام همونجور که نشسته بودن و با نگاه بدون احساس مواظبم بودن که جرات نداشتم از جام تگون بخورم. بالاخره هر جور بودم عزمم رو جزم کردم و به طرف بالای سالن که دختره داشت می رفت حرکت کردم. راستش اونم از ترسم بود. نمی خواستم با این سگها تنها بمونم برای همین زود دنبال خدمتکار حرکت کردم! بالای سالن یه شومینه بود که من می تونستم به صورت ایستاده برم توش. حدوداً دو متر عرضش بود و همین قدردم ارتفاعش. جلوشم چندتا مبل استیل سلطنتی بود که من فقط پشت شون رو می دیدم! بدبختی این بود که همونجور داشتیم می رفتیم، سگهام آروم و بدون صدا داشتن دنبالمون می اومدن! دلم میخواست می تونستم همون لحظه از اونجا فرار کنم. شنیده بودم که دوبرمن خطرناکترین نوع سگه. هر کدوم یه قلاده به گردنشون بود که یه چیزایی مثل میخ ازش زده بودن بیرون.

بالاخره رسیدیم به انتهای سالن که اون دختره ایستاد و گفت:

- خانم دکتر تشریف آوردن خان بانو.

نفهمیدم داره با کی حرف می زنه که یه مرتبه از رو یکی از مبل ها که پشتش به من بود یه خانم بلد شد. یه زن حدود شصت ساله، لاغر و بلند قد، با موهای سیاه و سفید بلند که ریخته بود پشتش و تا نزدیک کمرش می رسید، بدون روسری! یه شلوار مشکی پوشیده بود که پایینش رو کرده بود تو چکمه ش، یه پیرهن ساتن قرمز خوشرنگم تنش بود که انداخته بود رو شلوار و یه کمربند

قشنگ هم روش بسته بود. آروم از جاش بلند شد و چرخید طرف من و یه نگاه به من کرد و اومد جلو و همونجور که دستش رو طرفم دراز کرد و گفت:

– خوش آمدین خانم دکتر جوون و خوشگل!

بهش سلام کردم که گفت:

– شنیده بودم که دختر زیبایی هستین اما گذاشته بودم پای تعریفهایی که این مردای چشم چرون از هر دختر شهری و جوونی می کنن، اما حالا می بینم که اینطور نبوده و شما واقعاً زیباییین.

باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم. صورتش و حرکات و رفتارش طوری بود که آدم رو بلافاصله جذب میکرد! بی اختیار بهش خندیدم که اونم بهم خندید و همونجور که دستم تو دستش بود، بردم طرف یکی از مبلها و روش نشوند و خودش رفت روی مبل کناری نشست و به اون خدمتکار اشاره کرد که بلافاصله رفت! تو همین موقع سگها اومدن و درست به فاصله دو متری من، جلوم نشستن و همونجور سرد و بی روح منو نگاه میکردن! بلافاصله خان بانو متوجه ترسم شد و گفت:

– اصلاً نترسین! این سگها در عین حال که بسیار وحشی هستن، رام و تربیت شده ن! برای من مثل یه گارد می مونن!

بعد یه اشاره بهشون کرد که از جلوی من رفتن کنار و ازم فاصله گرفتن! باورم نمی شد که اینقدر چیز فهم باشن که با یه اشاره، دستور صاحب شون رو انجام بدن. خلاصه یه نفس راحت کشیدم که خان بانو گفت:

– وقتی شنیدم یه پزشک خانم رو قراره بفرستن اینجا خیلی خوشحال شدم! چطور بود سفر تون؟

– ممنون! خوب بود.

– موقع ورود، دیدمتون. گویا عمو و پسرعموتونم همراه تون بودن؟

– اومده بودن که خیالشون راحت بشه.



- خب حق م داشتن! نباید خانم دکتر خوشگلی مثل شما رو تو یه ده غریب تنها رها کرد.

- ممنون، شما لطف دارین.

- چه مدت طرحتون طول می کشه؟

- احتمالاً دو سال.

- عالییه، می تونیم از وجودتون خیلی بهره ببریم! مردم باید خوشحال باشن که زنها و دخترهای کشورمون اینقدر پیشرفت کردن.  
- ممنون.

تو همین موقع همون دختره با یه خدمتکار دیگه اومدن و برامون چای و شیرینی آوردن. یه سینی که توش دو تا قوری و چهارتا فنجان خیلی شیک بود. از اون چینی های قدیمی. سینی رو یکی شون گذاشت رو میز و اون یکی شروع کرد برامون چایی ریختن و بعدش ازم پرسید که چایی رو با شیر میخورم یا نه که گفتم نه و اونم فنجان رو داد دستم و ظرف شیرینی رو بهم تعارف کرد! یه شیرینی ای که تا حالا ندیده بودم، یه دونه برداشتم که خان بانو گفت:

- شیرینی محلی اینجاست، خیلی خوشمزه س.

ازش تشکر کردم و شیرینی رو گذاشتم تو یه زیر دستی که خدمتکارا بعد از اینکه برای خان بانوام چایی ریختن، رفتن. کمی از فنجونم خوردم، معرکه بود. می تونم بگم که تا اون موقع یه همچین چایی خوش طعم و عطری نخورده بودم برای همین گفتم:

- چه چایی عالی ای! خیلی خوش طعمه!

- نوش جونت عزیزم.

- ممنون. قصر خیلی قشنگی دارین. مثل قصرهای تو فیلمهاست. خیلی هم با سلیقه تزیین شده. از گل و گیاه و درختایی که اینجا دیدم حدس زدم که باید به طبیعت خیلی علاقه داشته باشین.

- ممنون عزیزم! درست حدس زدی. من عاشق طبیعتم. برای همین هم اینجام و فقط گاه گذاری می رم تهران. طاقت شلوغی و ازدحام رو ندارم. مخصوصاً اون هوای آلوده رو.

- واقعاً حیفه که آدم به جایی مثل اینجا رو ول کنه و بره تو شهر زندگی کنه. - خب اینجام به مشکلاتی داره! یعنی باید عاشق باشی تا بتونی اینجا جاها دوام بیاری. راستی خونه ت وضعیتش چطوره؟

- بد نیست، بالاخره باید ساخت.

- چیزایی که فرستادم برات کدخدا آورد؟

- اون وسایل رو شما فرستادین؟

- آره عزیزم. گفتم فعلاً اونا رو برات بیارن تا بعدش هر چی لازم داشتی خودت بگی.

- خیلی ممنون! فکر میکردم اون وسایل رو اهالی دادن.

- می گم بیان برات ماهواره هم بذارن.

- نه، خیلی ممنون. راضی به زحمت شما نیستیم.

- راستش میخواستم ازت بخوام که بیای و اینجا زندگی کنی! یعنی البته اجبارت نمی کنم اما...

- مشکلی اینجا هست؟

- مشکل که نه اما بالاخره هرجایی مثل اینجاها که از مرکز کمی دوره مسایلی هم داره!

- به خاطر امنیت من می گین؟

- تقریباً، چایی ات رو بخور سرد نشه.

بعد زیر دستی هم رو برداشت و شیرینی ای که توش بود بهم تعارف کرد و گفت:

- این مردا به محض اینکه یه اسب زیر پاشون می بینن و یه تفنگ تو

دستشون، هوس یاغیگری می کنن و می زنن به کوه! خیال می کنن هر کی تفنگ داشت و اسب، اینجه ممه!

- مگه اینجاها هم یاغی هست؟

- هر جا که کوه هست، کوه نشینم هست.

- یعنی ممکنه...

- نه! ذهنت رو به این مسایل نده! امنیت هم داریم! منم هستم. خیالت راحت باشه اما می گم که بقول معروف گوشی دستت بیاد. اینجا یه عده اشرار زدن به کوه، گاه گذاری ام شبونه می آن تو بعضی از ده های اطراف و چپاول می کنن و گاهی هم اگه مثلاً یه زن یا دختری گیرشون بیاد می دزدن و می برن کوه! مات بهش نگاه کردم، باورم نمی شد. خودش متوجه و گفت:

- تو دلت رو خالی نمی کنم اما اگر شبی نصف شبی، آدم غریبه ای اومد و مثلاً خواست که به بهانه مریض و این چیزا با خودش ببرد، نرو! در رو هم روش باز نکن.

- چطور تا حالا دستگیرشون نکردن؟

- چند بار مامورای انتظامی درگیر شدن اما همیشه تا مامورا می آن و اونا فرار می کنن. خط مرزم

طولانیه. همیشه هم که برای هر ده کوچیک یه پاسگاه درست کرد. مواقعی که زیادی شلوغ می کنن یه حمله مامورای انتظامی بهشون می کنن و تار و مار می شن اما چند وقت بعد دوباره همدیگر رو پیدا می کنن. حالا نگران نباش، اونا به این چندتا ده کاری ندارن! تفنگچی های ما خیلی دلاورن.

کمی از چایم را خوردم و شیرینی رو گذاشتم تو دهنم! عالی بود.

- خیلی خوشمزه س!

- یکی از خانمای ده درستشون می کنه.

- واقعاً عالیّه.

تو همین موقع صدای در سالن اومد و بعدش صدای پا و بعدش یکی از تفنگچی ها اومد جلو و گفت:

- خان بانو پسره حاضره.

خان بانو تکیه ش رو از میل برداشت و چرخید طرف تفنگچی و یه سری بهش تکون داد که اونم یه تعظیم کوتاه کرد و رفت. وقتی تنها شدیم خان بانو گفت:

- دلش رو داری که یه چیزی ببینی؟

سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد طرف من و گفت:

- بد نیست که کم با جو اینجا آشنا بشی.

دستم رو دادم به دستش و از جام بلند شدم که ما دوتایی حرکت کردیم. بلافاصله اون چهارتا سگ هم راه افتادن و اومدن جلوی ما و مثل چهارتا محافظ به فاصله یه متری مون حرکت کردن یه طرف این سالن، مثل سالن بیرون، پنجره های قدی و بلند بود تا طاق! خان بانو رفت طرف یکیشون و بازش کرد که به دشت و جنگل و کوه ها دید داشت. جلوی ساختمونم مثل اون طرف یه تراس بزرگ بود و پایین ش یه محوطه بزرگ! وقتی رفتیم تو تراس، دیدم که چندتا تفنگچی یه پسر جوون، حدود بیست و دو سه ساله رو طناب پیچ کردن و نگه داشتن! تا پسره خان بانو رو دید یه حرکتی کرد که مثلاً بیاد جلو اما اون چهارتا سگ بلافاصله یه مرتبه حالت حمله به خودشون گرفتن که پسره در جا خشکش زد و بعدش همونجور که چشمش به سگها بود با حالت التماس گفت:

- خان بانو غلط کردم، توبه! توبه! دیگه از اینکارا نمی کنم. ترو خدا ببخشین! غلط کردم.

خان بانو یه نگاه بهش کرد و بعدش به یکی از تفنگچی ها اشاره کرد که اونم یه داد زد و از اونطرف ساختمون دوتا تفنگچی دیگه با یه چوب کلفت که دو

سرش طناب بسته شده بود و یه چیزی مثل ترکه چرمی اومدن! بلافاصله تفنگچی ها پسر رو از رو زمین بلند کردن و دراز خوابوندنش و اونای دیگه کفش و جورابش رو در آوردن و پاهاش رو بستن به اون چوب کلفت! تازه فهمیدم که میخوان فلکش کنن! برگشتم و با تعجب به خان بانو نگاه کردم که یه سری بهم تکیه داد و یه قدم رفت جلو و به اون پسر گفت:

- مگه اینجا زندگیت جور نبود!

پسر هم که دیگه گریه اش گرفته بود، با حالت التماس گفت:  
- بود! بود.

- برای چی زدی به کوه و قاطی اون اوباش شدی؟  
- خیریت! غلط کردم! غلط کردم.

و خان بانو یه اشاره به اون تفنگچی که ترکه دستش بود کرد و یواش، طوریکه پسر نبینه، با انگشتاش عدد چهار رو نشونش داد اما بلند گفت:  
- ده تا به این پاش ده تا به اون پاش می زنی!

بعد دست منو گرفت و برگشتیم تو ساختمون. سگهام دنبالمون اومدن و خان بانو پنجره رو بست و همون پشت ایستاد! از اون پشتم می تونستیم صحنه رو ببینیم! تفنگچی یه رفت جلو و با اون ترکه چرمی دو تا به پای پسر زد و دوتام به پای دیگه ش که فریاد پسر رفت هوا! بعدش برگشت طرف پنجره که خان بانو بهش اشاره کرد که یعنی کافیه و تفنگچی ام چندتا دیگه با ترکه محکم زد به زمین و چوب فلک! طوری هم می زد که به پای پسر نخوره!  
وقتی کار تموم شد پسر رو از جاش بلند کردن و بردن. همون تفنگچی ام اومد تو تراس جلو پنجره که خان بانو در رو باز کرد و بهش گفت:

- پاش رو اگه زخم شد، مرهم بذارین! هیچ کس ام نباید بفهمه فلک شده، دو سه روزم اینجا نگهش دارین تا خوب خوب بشه. نمیخوام جلو زنش و اهالی ده بشکنه. بعدش یه پولی بهش بدین و راهی ش کنین سرخونه و زندگیش. زمین

شم بدین دستش دوباره روش کار کنه. بعد دوباره در رو بست و با همدیگه برگشتیم طرف شومینه. بیرون یه خرده سرد بود و آتیش شومینه می چسبید. تا نشستیم خود خان بانو برام یه چایی دیگه ریخت که گفتم:

– فکر نمی‌کردم هنوزم از چوب و فلک استفاده بشه!

– چاره نبود. اگه تحویلش می دادیم به پاسگاه، جرمش خیلی سنگین تر بود. حتماً زندانی می شد اما اگر می رفت زندان، بدتر از قبل می اومد بیرون. اینطوری، هم زهر چشم ازش گرفتیم و تنبیه ش کردیم و هم سر عقل می آد که برگرده پیش زن و بچه ش و مزرعه ش! درسته که دوتا ترکه خورد کف پاش اما این براش مثل داروئه برای بیمار، جوونه و جاهل. گول چندتا از اون اوباش رو خورد و زد به کوه، خبرش رو داشتم. کشیک خونه ش رو می کشیدم میدونستم پولش که تموم بشه می آد طرف ده و می ره که از زنش پول بگیره. فقط یه خرده دیر رسیدیم و چون زنش بهش پول نداده موهای زنش رو چیده. این تنبیه برای هر دو جرمش بود.

بعد برگشت طرف من و بهم نگاه کرد و خندید و گفت:

– من سنگدل نیستم. براش لازم بود بهش یه مزرعه خوب داده بودم و خرجش رو که ازش در می آورد هیچ، پس اندازم میکرد اما بالاخره جوونی یه دیگه. نبایدم زیادی سخت گرفت چون نتیجه معکوس می ده.

بعد سرش رو برگردوند طرف شومینه و گفت:

– خودم یاد روزی افتادم که خیلی سال پیش پدرم رو جلوی روی ما بستن به فلک بعد دوباره منو نگاه کرد و گفت:

– البته مسئله اون با این زمین تا آسمون فرق میکرد!

– برای چی این کار رو با پدرتون کرد؟

– داستانش طولانیه. اینجوری بود دیگه.

– راستی اون مراسم دیشبی چی بود؟

- یه رسم قدیمی یه، هر سال اینموقع برقرارش می کنن.  
 - باید رسم جالبی باشه، اون پسرای سوار کار.  
 - هر رسم و رسومی برای خودش منشاء و فلسفه ای داشته که خیلی هاشون بعد از گذشت چند سال فراموش شده و فقط رسم و رسومش بجا مونده.  
 - درسته! حالا این چه فلسفه ای داشته؟  
 - از عروسک خوست اومد؟  
 - عالیه! چه اسب قشنگی. ممنون که اونو برام فرستاده بودین!  
 - راحت سوارش شدی؟  
 - تا کدخدا باهاش حرف نزده بود، نه. اما بعدش خیلی آروم شد.  
 - حیوانات محبت رو خیلی زودتر از آدمها درک می کنن.  
 بعد دستش رو دراز کرد طرف سگها که یه مرتبه چهارتایی اومدن طرفش و تا رسیدن جلوش، هرچهارتایی نشستن و سرهاشونو گذاشتن رو پای خان بانو. اونم نازشون کرد. واقعاً صحنه دیدنی ای بود.  
 اون روز ناهار رو همونجا خوردم و چه ناهاری! کبک، بلدرچین، یه نوع خورشت محلی که با گوشت قرقاول درست می شد و یکی دو تا غذای دیگه. واقعاً عالی بود. می شد به جرات گفت یه پذیرایی شاهانه.



حدود ساعت سه با کدخدا، سوار بر عروسک برگشتیم به ده و جلوی در خونه پیاده شدم و کدخدا اسب رو برگردوند. منم رفتم تو خونه و گرفتم خوابیدم و دو سه ساعت بعد دوباره با صدای کدخدا از خواب پریدم. کدخدا بیرون خونه داشت صدام میکرد. تند روپوشم رو پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم یه کامیون جلو نرده های حیاط ایستاده و چند نفر دارن چیز از توش خالی می کنن. یخچال، تلویزیون، ضبط صوت، دارو، تخت بیمار. خلاصه وسایل یه خونه

کامل رو از تو کامیون داشتن می آوردن پایین. کدخدا وقتی منو دید که دارم مات به اون چیزا نگاه می کنم گفت:

- خان بانو همون موقع که فهمیدن شما یه دکتر خانم هستین اینا رو از شهر سفارش دادن، قبلی ها دیگه کهنه شدن. خان بانو گفتن برای شما همه رو نو کنیم. صبح زود بچه ها رو فرستادن شهر.

نمی دونستم چی جواب بدم. کدخدام منتظر جواب من نشد و برگشت پیش کارگرا و شروع کردن به آوردن وسایل توی خونه. زود رفتم تو و چند تا تیکه لباسم رو جمع و جور کردم که کارگرا یا الله یا الله گویا اومدن تو و یخچال و مبل قدیمی ها رو بردن بیرون. جاش جدیدی ها رو آوردن تو یه ساعت بعد وسایل خونه همه نو نو شد. بعدش رفتن سراغ درمانگاه و وسایل اونجا رو بردن تو. منم شروع کردم به چیدن داروها و وسایل پزشکی تو قفسه ها و تقریباً یه ساعت بعد اونجام تکمیل شد و آماده ویزیت مردم. کار که تموم شد ازشون تشکر کردم و خواستم به کارگرا یه انعامی بدم که هیچکدوم ازم نگرفتن و گفتن که همه رو خان بانو حساب کرده. واقعاً که عجب زنی بود. اگه هر ده تا ده و روستای ما یه همچین خان و خان بانویی داشت همه جا آباد آباد می شد.

خلاصه کارگرا سوار کامیون شدن و رفتن و کدخدام بعد از کمی سفارش و اینکه خیالم از هر بابت راحت باشه، خداحافظی کرد و رفت. منم برگشتم تو خونه که موبایل زنگ زد. زود جواب دادم. می دونستم احتمالاً از تهران. درستم حدس زده بودم عموم بود. میخواست خیالش از بابت من راحت بشه. کمی باهاش حرف زدم و بعدش خداحافظی کردم.

هنوز یه خرده کار تو خونه بود که باید انجامش می دادم. بازکردن کابین های که هنوز نمی دونستم چیه. رفتم سرشون و بازشون کردم. این دیگه خیلی جالب بود! خان بانو هیچ چیزی رو فراموش نکرده بود. چایی، برنج، لوبیا، عدس، ماش، باقالی و...



از هیچی کم نذاشته بود. گویا مرغ و گوشتم از تو قلعه برایم فرستاده بود چون همه یخ زده بودن. با خودم فکر کردم که حداقل تا یکماه احتیاج به هیچی ندارم.

با خوشحالی از اینکه یه نفر هست که اینجا می تونم رو کمک و مساعدتش حساب کنم همه چیزها رو تو قفسه ها و کابینت ها جا دادم! اگرچه اون روز خیلی خسته شده بودم اما شروع خیلی خیلی خوبی برام بود. حفاظ در رو بستم و قفلش کردم. در خونه رو هم همینطور. پرده ها رو کشیدم. ساعت تقریباً هشت شب بود. دیگه کاری نداشتم. فقط گرسنه ام بود اما حوصله غذا درست کردن نداشتم، دوتا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم و رفتم تو رختخواب. اولین شبی که تنها، دور از خانواده باید سرکنم هم احساس استقلال میکردم و هم احساس ترس. از بیرون ده صدای پارس سگ ها و زوزه گرگ می اومد. نزدیکتر، صدای جغد و نزدیک نزدیک، صدای راه رفتن روی برگ ها.

راستش خیلی ترسیده بودم اما به خودم قوت قلب دادم و چشمامو بستم و خوابم برد. خوشبختانه انقدر خسته بودم که زود خوابم برد اما نصف شب با صدای زوزه گرگ از خواب پریدم. صدا خیلی نزدیک بود شاید از فاصله پنجاه شصت متری می اومد. بلند شدم و در رو امتحان کردم. محکم بسته شده بود. هم خودش هم حفاظ بیرونش. پنجره هام همه حفاظ داشت. کمی خیالم راحت شد اما هنوز می ترسیدم. یه مرتبه صدای سگهای ده از اونطرف خونه بلند شد و یه خرده بعدش همه شون حمله کردن اینطرف. از پشت پنجره می دیدمشون. شاید حدود ده تا یا بیشتر بودن اونا، صدای زوزه گرگ ها قطع شد. یه احساس خوب بهم دست داد. احساس حمایت. خدا رو شکر که سگهای ده هشیار بودن. دوباره رفتم خوابیدم و یه خواب خوب. هوا انقدر عالی و پر اکسیژن بود که آدم احساس سبکی میکرد. اصلاً قابل مقایسه با تهران نبود. بقدری آدم راحت می خوابید که یاد بچه گی هاش می افتاد. بدون قرص خواب یا چیز دیگه!

ساعت حدو پنج صبح بود که صدای بع بع گوسفندها بلند شد. برام خیلی جالب بود. صدای بع بع گوسفندها و صدای خوندن خروسهای ده. واقعاً تو یه ده بودم. آرامش عجیبی رو تو خودم حس کردم. چشمامو بستم و به این صداها گوش دادم. صدای پای گوسفند ها که خیلی زیاد بودن می اومد که دارن از جلوی حیاط رد می شن و چندتا سگ هم گاه گذاری پارس می کنن و با پارس شون به گوسفندها می فهمونن که حرکت کنن و مرتب برن جلو. بلند شدم و پنجره رو باز کردم. یه عطر عجیبی تو هوا بود. یه بوی خوش آیند. یه عطر آشنا. بویی که کاملاً می شناختمش اما نمی دونستم چیه.

دوباره برگشتم تو تختخوابم و خوابیدم و تا ساعت هفت صبح خوابهای خیلی قشنگی دیدم. ساعت هفت دیگه وقت بیداری بود. از جام بلند شدم و یه چایی دم کردم و بعد از خوردن صبحونه، لباسامو پوشیدم از خونه رفتم در مانگاه. اونجا همه چیز مرتب بود و کاری برای انجام دادن نبود. شروع کردم به خوندن یه کتاب پزشکی که با خودم از تهران آورده بودم. وقت بسیار مناسبی بود برای اینکه هم دانش خودم رو بالا ببرم و هم احتمالاً کمی آمادگی برای گزینش تخصصی پیدا کنم.

شاید نیم ساعت نگذشته بود که از بیرون سر و صدا اومد. صدای جیغ کشیدن چندتا زن و دختر. سرم رو بلند کردم که دیدم یه مرتبه یه عده زن و مرد در حالیکه یکی از مردها دخترش رو بغل گرفته بود اومدن تو حیاط درمانگاه. زنها داشتن می زدن تو سرشون و گریه میکردن. زود از جام بلند شدم و پریدم در رو باز کردم که همگی ریختن تو. با اشاره تخت رو به همون مرد نشون دادم و اونم مریض رو خوابوندش که زود شروع کردم به معاینه ش.

علائم مسمومیت کاملاً مشخص بود. بلافاصله یه حدسی زدم. حالا دست تنها چطور می تونم کارم رو انجام بدم؟ اینام که فقط دارن گریه می کنن و تو سر و کله خودشون می زنن! نگاه کردم و دیدم بین شون یه دختر شونزد هیفده ساله

م هست که اونم داره گریه می کنه اما مثل بقیه خود آزاری نمی کنه. زود بهش اشاره کردم و گفتم:

- شما بمون تو درمانگاه، بقیه هم برن بیرون.  
یه مرتبه صدای اعتراض شون بلند شد که بلافاصله سرشون داد کشیدم و گفتم:

- اگه غیر از اونی که من گفتم کس دیگه ای اینجا بمونه به مریض تون دست نمی زنم. پس زود برین بیرون

فهمیدم چه حالی دارن اما صلاح نبود در شرایطی که احتمالاً یه دختر جوون اقدام به خودکشی کرده، خانواده اش مسئله رو بفهمن! مخصوصاً پدر و برادرش. با چیزهایی که از تعصبات روستایی شنیده بودم احتمال داشت که با فهمیدن این موضوع یه مرتبه پدر یا برادر متعصب همونجا کار دختر بیچاره رو تموم کنه. بالاخره همه جز همون دختر با دلخوری و عصبانیت از درمانگاه رفتن بیرون و منم در رو قفل کردم و زود به دختره گفتم:

- اسم تو چیه؟

- گلرنگ.

- کی ش هستی؟

- خواهرش

- بگو ببینم چندتا قرص خورده؟

یه لحظه جاخورد و بعد گفت:

- نمی دونم! زیاد.

- چه قرصهایی بوده؟ حتماً بغلش جلدهای خالی افتاده بوده.

- دیازپام، دیازپام!

- چندتا؟

- سه بسته! چهار بسته.

- کی خورده؟

- دیشب نه، نزدیک صبح.

خدا رو شکر زیاد ازش نگذشته بود و با امکانات اونجا می شد کمکش کرد. زود وسایل رو در آوردم و با کمک گلرنگ شروع کردم به شست شوی معده اش. بدبختانه هنوز هشیار بود و مقاومت میکرد اما هرجوری بود کارمون رو کردیم. یکساعت بعد اولین جمله رو گفت: "ترو خدا به کسی نگین" و این شاید به این معنی بود که نمیخواست نجات پیدا کنه و وقتی فهمید دیگه قرص های توی معده اش بی اثر شده، با حالت ناامیدی این کلمات رو گفت.

از گلرنگ پرسیدم که کسی می دونه خواهرش اقدام به خودکشی کرده یا نه که گفت تا الان هیچکس نمی دونه. بهش سفارش کردم که فعلاً چیزی به کسی نگه و بعدش در در مانگاه رو باز کردم و اجازه دادم که خانواده اش بیان! بازم با یه حمله، همه شون ریختن تو و وقتی دیدن که چشمای دخترشون بازه، انگار خدا دنیا رو بهشون داد. منم با این خوشحالی مزدم رو دریافت کردم. اما می دونستم که در شرایط من، وظیفه م تنها نجات جسم بیمارم نیست.

با چندتا اصطلاح پزشکی که هر آدم معمولی رو گیج میکرد به پدر خانواده توضیح دادم که اونم قبول کرد و تو ذهنش یه مسمومیت جا افتاد و کمی بعد خواستن که دخترشون رو با خودشون ببرن اما نذاشتم و گفتم که باید یه مدت دیگه اونجا بمونه اما خطر دیگه رفع شده. اونام با چشمای قدرشناس ازم خداحافظی کردن و رفتن. موندیم اونجا من و گلرنگ و خواهرش. وقتی خیالم راحت شد که دیگه تنهایم، گلرنگ رو فرستادم تو اتاق بغل که دفترم بود و شروع کردم با اون دختر صحبت کردن.

- اسمت چیه؟

خیلی آروم و با ضعف و خستگی گفت:

- گلرخ.

- چند سالته؟
- هیجده سال.
- دیپلم گرفتی؟
- پارسال.
- ادامه تحصیل ندادی؟
- بابام نداشت.
- چرا اینکار رو کردی؟
- ساکت شد. حدس دومم رو به زبون آوردم.
- حامله شدی یا اینکه...؟!
  - زد زیر گریه. این بار حدسم درست بود. گذاشتم کمی گریه کنه و بعد که آرام شد گفتم:
  - حامله که نیستی؟
  - فقط... سرش رو تکون داد که گفتم:
  - چرا؟
  - بابام. میخواستم به زور شوهرم بده، میخواست منو بده به کسی که ازش بدم می اومد!
  - یعنی این کاری که کردی کار درستی بوده؟
  - نمی دونم.
  - اونطرف کی هست؟
  - از ده خودمون نیست.
  - حالا میخوای چیکار کنی؟ می آد خواستگاریت؟
  - گفته می آم اما اگرم بیاد نمی شه.
  - چرا؟
  - بابام و دادشام می کشنش.

- چرا؟

- با اون ده خوب نیستیم.

- پس چرا اینکار رو کردی؟ چرا اجازه دادی کار به اینجا برسه؟

- میخواین بهشون بگین؟

فقط نگاهش کردم. نمی دونستم چی باید بهش بگم. واقعاً نمی دونستم چه تصمیمی باید بگیرم. وضعیت شهر با ده فرق میکرد، روحیات آدماشم باهم فرق میکرد. ممکن بود برای خودمم دردسر درست بشه. ممکن بود بازم خودکشی کنه و اینبار موفق بشه. واقعاً نمی دونستم چیکار باید بکنم. برای همین گفتم.

- فعلاً نه، خواهرت می دونه؟

- فکر می کنه به خاطر رشید این کار رو کردم، ترو خدا چیزی بهشون نگین.

خودم یه کاری می کنم.

- یه خودکشی دیگه؟

- نه، نه به خدا.

- پس چی؟

- وادارش میکنم بیاد جلو. چند ساله که پام نشسته.

- اگه نیومد چی؟

- می آد، حتماً می آد.

یه خورده فکر کردم و بعدش گفتم:

- ببین، من مسئولیت دارم. باید گزارش بنویسم. باید...

- ترو خدا بهشون نگین.

- اگر دوباره اینکار رو کردی چی؟

- دیگه نمی کنم، فقط شما چند روز به من وقت بدین. دو روز، ترو خدا، جون

اون کسی که دوست دارین، شما مثل من یه دخترین، حتماً می فهمین من چی می گم.

- ولی من اینکارهایی که تو کردی نمی کنم.

- اشتباه کردم، خودم درستش می کنم، ترو خدا.

واقعاً نمی دونستم چی بگم، گلرنگ رو صدا کردم و بهش گفتم:

- می دونی که خواهرت چیکار کرده، اگر من به پدرت بگم معلوم نیست چه

عکس العملی نشون بده، تو باید مواظب خواهرت باشی، نباید یه لحظه هم تنهات بذاری، فهمیدی؟

سرش رو تگون داد. کمی خیالم راحت شد. به گلرخ گفتم که فعلاً استراحت کنه و خودم از درمانگاه اومدم بیرون و اینطرف و اونطرف رو نگاه کردم. تو کوچه چندتا پسر بچه داشتن بازی میکردن! خیلی کوچولو بودن. رفتم جلوشون که یه مرتبه بازیشون رو قطع کردن و همه جلوم دست به سینه ایستادن. یکی شون رو که از همه بزرگتر بود صدا کردم و که دوئید جلو و سلام کرد. جوابش رو دادم و یه دستی به سرش کشیدم که خندید. بهش گفتم:

- می تونی بری کدخدا رو برایم پیدا کنی؟

بلند گفت:

- بله خانم!

- پس زود برو بهش بگو خانم دکتر باهاش کار داره، برو عزیزم.

تا اینو گفتم مثل برق دوید و رفت. منم برگشتم تو درمانگاه و یه سر به گلرخ زدم و رفتم تو دفترم و سرم رو با خوندن کتاب گرم کردم که شاید حدود نیمساعت بعد از پنجره کدخدا رو که دیدم که با اسب رسید. زود از دفتر رفتم بیرون. نباید جلو اون دخترا با کدخدا حرف می زدم. تازه از اسبش پیاده شده بود که رسیدم بهش. زود سلام کرد و گفت:

- فرمایشی بود خانم دکتر؟

- باید خان بانو رو ببینم، خیلی مهمه.

- اسب بیمار سوار شین بریم؟

- نه، نمی توئم اینجا رو ول کنم، مریض دارم. یه فکری کرد و گفت:

- می رم به خان بانو می گم.

- خان بانو تلفن داره؟

- داره؟

- شماره اش چنده؟!

از تو جیبش یه تیکه کاغذ مچاله شده کثیف رو در آورد و بازش کرد و شروع کرد یکی یکی شماره ها رو برام خوندن. رفتم از تو دفتر، کاغذ و مداد آوردم و یادداشت کردم و با تشکر ازش خداحافظی کردم و برگشتم تو درمانگاه و صبر کردم تا کدخدا سوار اسبش بشه و بره. کمی بعد دوباره یه سر به گلرخ زدم و وقتی دیدم حالش خوبه و فقط خواب ناشی از مصرف قرص ها براش مونده، از درمانگاه اومدم بیرون و رفتم تو خونه و در رو قفل کردم و شماره رو گرفتم که یه دختر خانم تلفن رو برداشت. حدس زدم باید خدمتکار باشه. ازش خواستم که خان بانو رو صدا کنه که یه خرده مکث کرد و بعدش صدای خان بانو رو تشخیص دادم.

- سلام خان بانو.

- سلام عزیزم، طوری شده؟

- من نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم!

- اگه از این حرفا بزنی، ناراحت می شم.

- در هر صورت واقعاً ممنونم.

- خودت خوبی؟

- ممنون، خوبم.

یه لحظه ساکت شدم و بعد آروم گفتم:

- به کمکتون احتیاج دارم، یکی از دخترهای آبادی اقدام به خودکشی کرده.

- کی؟



- یه دختری به اسم گلرخ، یه خواهرم داره به اسم گلرنگ.

- گلرخ خودکشی کرده؟

- بعله.

- اون که گفتن مسموم شده و الانم حالش خوبه، گفتن خانم دکتر خوبش

کرد.

- حالش الان خوبه، اون جریان مسمومیت هم من بهشون گفتم؛ یعنی

ترسیدم اگه بگم دست به خودکشی زده، پدرش و برادرش همونجا کار گلرخ رو آسون کنن.

- عجب، حتماً به خاطر رشید اینکار رو کرده، عجب دیوانه ایه!

- یه چیز دیگه هم هست.

ساکت شد که گفتم:

- گویا اتفاقی که نباید بیفته، افتاده!

فقط گوش کرد که گفتم:

- الو، خانم بانو؟

- گوش می دم عزیزم

- حالا من باید چیکار کنم؟ اون مسئله رو می تونم کتمان کنم اما خودکشی

رو نه، متوجه هستین که. هم از نظر قانون مشکل داره و هم اخلاقی. اگر دوباره

اقدام کنه...

- می فهمم توام مسئولیت داری.

- نمی دونم باید چیکار کنم؟ اصلاً نموندم!

- خودتو ناراحت نکن. به من فرصت بده یه فکری بکنم، خونسرد باش.

- پدر و برادرش اینطور که به نظر می رسید خیلی متعصب ن، اگر من یه

پزشک مرد بودم احتمالاً می داشتن بمیره که دست من بهش نخوره.

- می دونم، تو کار درستی انجام دادی. فقط کمی به من مهلت بده. الان

کجاست؟ درمانگاه؟

- بعله، فعلاً نداشتیم ببرنش خونه.

- با موبایل زنگ می زنی؟

شماره موبایلم رو بهش دادم که گفت:

- تو فعلاً هیچ کاری نکن تا من باهات تماس بگیرم.

از ش خدا حافظی کردم و برگشتم درمانگاه. گلرخ هنوز خواب بود و گلرنگ کنار تختش رو صندلی نشسته بود. تا منو دید از جاش بلند شد که بهش اشاره کردم بشینه و یه سر به گلرخ زدم. حالش خوب بود. یه لبخند به گلرنگ زدم که مطمئن بشه حال خواهرش خوبه و برگشتم تو دفترم که چند دقیقه بعد گلرنگ هم اومد اونجا و یه نگاه به من کرد و خندید. منم با خنده جوابش رو دادم، احساس کردم میخواد باهام حرف بزنه. یه صندلی کنار میزم بهش تعارف کردم که نشست و گفت:

- منم میخوام مثل شما پزشک بشم.

- عالیه.

یه مرتبه خنده از روی لباش محو شد و گفت:

- اما نمی شه.

لزومی نداشت که بپرسم چرا برای همین هم فقط نگاهش کردم که گفت:

- تو شهر چه جوریه؟ یعنی شما چه جوری تونستین برین دانشگاه؟

بلند شدم سماور رو روشن کردم و برگشتم سر جام نشستم و گفتم:

- از نظر تحصیل می گی؟

- نه، خانواده تون.

- خوب اونجا اینطوریه دیگه.

- یعنی خانواده ها قبول کردن یه دختر می تونه درسش رو بخونه و بعد هم

بره دانشگاه؟

- همه همه نه، اما اکثراً آره.
- چه خوب، خوش به حالشون.
- اینجا اینطوری نیست؟
- نه.
- ولی من شنیده بودم که تو این ده وضع خیلی فرق کرده!
- آره، اما فرقی که کرده اینه که حالا می دارن تا دیپلم بخونیم.
- خب، این اصلاً خوب نیست.
- دانشگاه چه جوریه؟
- یه چیزی مثل دبیرستان اما با جو بازتر.
- باید خیلی خوب باشه.
- سرم رو تکون دادم که گفت:
- شما شوهر ندارین؟
- هنوز نه.
- نامزد کسی هم نیستین؟
- نه.
- چه جوری پدر و مادرتون بهتون اجازه دادن تنها بیاین اینجا؟
- سطح فکرها فرق می کنه.
- خوش به حالتون، ماها که اینجا تا به دنیا می آییم و یه اسم رومون می دارن.
- یعنی چی؟
- گلرخ که نشون کرده پسر عمومه، منم که ناف م رو برای پسر دایی م بریدن.
- و حتماً گلرخ پسرعموش رو دوست نداره!
- نه، منم پسر دایی م رو دوست ندارم.

- اما نباید کاری رو که گلرخ کرد توام بکنی.
- گلرخ فقط خودشو زجر می ده، بالاخره اینکار می شه. به نظر من این کار بهتر از مردنه، یعنی همه دخترای ده زندگیشون اینطوریه. بالاخره باید ساخت! یه نگاهی بهش کردم و گفتم:
- یعنی اگه با پدرت صحبت بشه، تاثیری نداره؟
- همونجوری که گوشی معاینه رو بر می داشت گفت:
- نه، هیچ فایده ای نداره، اولاً که ماها نامزد شدیم و برامون شیرینی خوردن، گلرخ که هیچی. شیربهاشم بابام سه سال پیش از عموم گرفته و باهاش اسب خریده، تازه شم اگه پسرعموم گلرخ رو نخواد باید زن یکی دیگه از مردای ده بشه، اونم اگه زنده بمونه!
- نمی فهمم!
- اینجا وقتی یه مرد نامزدش رو نخواست حتماً یه عیبی دختره داشته.
- خب؟
- بابا و برادرش سرش رو تو خواب می برن.
- سرشو می برن یعنی چه؟
- یعنی می کشنش.
- آخه چرا؟ شاید نامزدش به دلایل دیگه نخواست باهاش ازدواج کنه.
- شونه هاشو انداخت بالا و استتو سکپ رو گذاشت رو میز و گفت:
- داداشم اگه بفهمه گلرخ اینکار رو کرده حتماً می کشتش!
- اگه رشید بیاد خواستگاری چی؟
- هر دوشون رو می کشه.
- برای چی؟
- این چندتا ده که دور و ور رودخونه ن با ده های اونطرفی دشمنن، سرآب، اونوقت اونا پسر زیاد دارن و ماها دختر. هرچند وقت به چند وقتم هم خون و

خونریزی می شه.

- سر آب؟

- نه، سر دخترا. اگه ما تنها بریم دشت، کمین می کنن و می دزدن مون، اونوقت مردای ده باید زود بیان و ما رو پس بگیرن. عین یه بازی. وقتی برای پس گرفتن می آن، خون و خونریزی می شه. اون وقت ریش سفیدای هر دو تا ده می آن جلو و قرار می شه اون پسر که دختر رو دزدیده با بابا یا داداش دختر جنگ کنه، اگر پسره موفق شد، دختر مال اونه اما اگه داداشش موفق شد، پسره رو می کشه و خواهرش رو پس می گیره!

بعد یه خنده ای کرد و سرشو انداخت پایین و گفت:

- اگرم بین خواهرش و پسره اتفاقی افتاده باشه، خواهرشم می کشه!

- خواهرش رو برای چی؟

- چون نتونسته از خودش مراقبت کنه.

- وقتی دزدیدنش چیکار می تونه بکنه؟

- باید برای حفظ آبروش خودش رو بکشه!

یه لحظه ساکت نگاهش کردم و بعد گفتم:

- تو کلاس چندمی؟

- دوم دبیرستان.

یه خرده فکر کردم، نمی دونستم چی باید بهش بگم. برای اینکه کمی

دلداریش بدم گفتم:

- ببین گلرنگ جان، اینکه یه دختر آزادی برای انتخاب نداشته باشه خیلی

بده اما سطح آگاهی آدمای کم بالا می ره. ماهام همه تابع جو حاکم بر محیط

مون هستیم. تو شهرم مشکلاتی هست. باید تا حدودی هم با شرایط موجود

ساخت و تحملش کرد. به نظر من گلرخ هم اگه زن پسر عموش می شد بهتر از

وضع فعلی بود.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- پسر عموم سی و هشت سالشه، از گلرخ بیست سال بزرگتره، گلرخ می شه زن سومش!

- پسرعموت سی و هشت سالشه؟  
سرش رو تگون داد.

- پس چرا پدرت میخواد یه همچین کاری بکنه؟  
- عموم اینا پولدارن، سه سال پیش پول یه اسب خوب رو به بابام دادن.  
- یعنی پدرت دخترش رو در ازای پول یه اسب معامله کرده؟  
- پول یه اسب خوب خیلی زیاده، اینجا با ده تا بیست گوسفند یه دختر رو شیرینی میخورن.

فقط نگاهش کردم که آرام گفت:

- بابام از اسبش نمی گذره!  
منظورش رو فهمیدم، مخصوصاً با وضعی که برای گلرخ پیش اومده بود. نمی دونستم چی باید بگم؟ سماور جوش اومده بود. بلند شدم و چایی دم کردم و یه سر به گلرخ زدم و برگشتم و تا نشستم سر جام که گلرنگ یه لبخند زد و گفت:  
- برای شمام اینجا خواستگار پیدا می شه.

- برای من؟

سرشو تگون داد که گفتم:

- ولی من خیال ازدواج ندارم.

- شما خیلی خوشگلین، حتماً براتون خواستگار پیدا می شه.

- شاید من نخوام اصلاً شوهر کنم!

- نمی شه، تو ده ماز از روزی که یه دختر به دنیا می آد، یکی صاحبش می شه. یعنی باید صاحب داشته باشه.

- مگه دخترا گوسفندن که باید صاحب داشته باشن؟

فقط نگاهم کرد که گفتم:

- در هر صورت من مایل نیستم به قول شماها صاحب پیدا کنم.

- چه روپوش قشنگی پوشیدین.

- ازش خوش می آد؟

- خیلی، مبارکتون باشه.

- ممنون.

- ماها اجازه نداریم روپوش بپوشیم

- چرا؟

- باید همین لباس محلی مون رو تنمون کنیم.

- خب این لباساتون که خیلی قشنگه!

یه نگاه به لباسش کرد و گفت:

- آره اما دست و پا گیره، روپوش و شلوار راحت. مخصوصاً این شلوارای

جین. من خیلی دوست دارم که بتونم یه روزی شلوار جین بپوشم، یعنی برام یه آرزو شده.

نگاهش کردم. یه لحظه تو چشمام خیره شد. برق هزار تا حسرت رو تو چشماش دیدم. از جام بلند شدم برم چایی بریزم که یه مرتبه دیدم چندتا اسب سوار بتاخت اومدن جلو نرده های حیاط و یکی شون با اسب از روی نرده ها پرید و اومد تو حیاط. سه تا بودن. هر سه تا هم تفنگ دستشون بود. فکر کردم از تفنگچی های خان بانو هستن. رفتم جلو و در رو باز کردم که از اسب پیاده شد و اومد جلو، یه پسر حدود بیست و سه چهار ساله بود تا رسید به من لوله تفنگ رو گرفت جلو و با لهجه محلی گفت:

- تو خانم دکتری؟

آروم سرم رو تکون دادم که با همون لهجه گفت:

- واسه مون احترام داری اما کاری نکن که سرخت کنم!

یه لحظه بهش مات شدم که یه مرتبه گلرنگ اومد و با دستش زد زیر لوله تفنگ و خودشو انداخت جلو من! پسره زود خودش لوله تفنگ رو گرفت بالا و گفت:

- ببخشین خانم دکتر! ماها انقدر بی تربیت نیستیم. اما الان وقت تنگه. اینو گفت و رفت تو اون یکی اتاق بالای سر گلرخ و خواست که از روی تخت بلندش کنه، گلرنگ رو زدم کنار و رفتم جلوش و گفتم:

- چیکار می کنی؟

دوباره با همون لهجه گفت:

- دارم زنم رو می برم خونه ش!

- اینطوری؟

- چاره ندارم.

- اینکه دزدیه.

- وقتی دختر به ما نمی دن باید دزدی کنیم دیگه!

- تو رشیدی؟

- ها!

- می دونی که آخرش یکی کشته می شه؟

- ها.

- فکر می کنی اگه بیان دنبالش تر و بکشن، اونو زنده می ذارن؟

- نه.

- فکر می کنی اگه تو برادر یا پدرش رو بکشی، گلرخ یادش می ره؟

نگاهم کرد که زود گفتم:

- کدوم دختری عاشق شوهری می شه که برادر یا پدرش رو کشته؟ به این

فکر کردی؟

دو دل شد و همونجور ایستاد. برگشتم طرف گلرخ، از رو تخت بلند شده بود



و داشت به من و رشید نگاه میکرد. رفتم طرفش و خواستم بخوابونمش که رشید  
یه قدم اومد جلو و گفت:

- از خودش می پرسیم.

بعد سر گلرخ داد زد و گفت:

- با من می آی؟

گلرخ یه تکهون خورد و خواست از تخت بیاد پایین اما با ضعفی که داشت  
نتونست. رشیدم اومد جلو و خیلی ناراحت از رو تخت بغلش کرد و یه لحظه به  
من نگاه کرد و بعد تند از در درمانگاه رفت بیرون. دویدم دنبالش که اون دوتا  
دوستاش تفنگ هاشونو آوردن پایین. زود گلرخ رو سوار اسب کرد و خودشم  
پرید رو اسب. پسر خوش قیافه ای بود. خواستم یه چیزی بهش بگم که گفت:

- ما اصلاً نمیخواستیم اینجوری بشه! اگه می داشتن، می اومدیم  
خواستگاری. به ما چه مربوطه که سی سال پیش ده ما با ده اینا جنگ داشته،  
ماها که جنگ با کسی نداریم. اگه بابای ما با بابای اینا جنگ دارن به ما چه.

بعد سر اسب رو برگردوند و با یه حرکت از روی نرده ها پرید و بتاخت رفت!  
یکی از دوستاشم دنبالش رفت اما یکی دیگه شون همونجا ایستاده بود و منو  
نگاه میکرد! یه پسر هیفده هجده ساله بود! برگشتم نگاهش کردم که بهم  
خندید و با یه لهجه قشنگ گفت:

- ما یه دادا داریم که از خودم بزرگتره! وقت زن گرفتنش.

بعد دوباره خندید و یه نگاه به گلرنگ کرد و یه مهمیز به اسبش زد و مثل  
برق رفت! برگشتم طرف گلرنگ که دیدم داره بهش می خنده!



مونده بودم چیکار کنم. دویدم بیرون و رفتم تو کوچه. چندتا از زنهای آبادی  
داشتن بهم نگاه میکردن. بلند داد زدم و گفتم:

- کدخدا، کدخدا کجاست؟ صداش کنین!

زود یکیشون سبدي رو که رو سرش بود گذاشت زمین و دوید طرف ته کوچه اما هنوز تا نصفه راه رو نرفته بود که از این طرف کوچه دوتا سوار به تاخت رد شدن، یکی شونو شناختم. برادر گلرخ بود و اون یکی هم حتماً پدرش بود. برگشتم طرف درمانگاه و تا رسیدم دیدم که دو تا سوار دیگه هم به تاخت دنبالشون رفتن. شاید دو دقیقه نگذشته بود که سه چهار تا سوار دیگه هم بتاخت رفتن همونطرف. تمام بدنم داشت می لرزید. می دونستم که این جریان عاقبت خوبی نداره. خیلی به دلم بد اومده بود. نمی دونستم باید چیکار کنم. رفتم تو درمانگاه و پشت میزم نشستم. گلرنگ م اومد و همونجا کنار میز ایستاد. یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- حتماً نوبت بعدی، تویی! اون پسره یه جوری بهت نگاه میکرد.

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. از جام بلند شدم و رفتم طرفش و با دستم سرش رو آوردم بالا و گفتم.

- فکر می کنی این کارا درسته؟ اگه الان یکی کشته بشه چی؟  
- حتماً می شه.

- ایشاء... نمی شه اما آخه این چه کاری یه؟

- ما چه گناهی داریم؟ هرکی تفنگش پرزورتر باشه، دختر مال اوئه!

- مگه اینجا جنگله؟ تو همچین حرف می زنی که انگار دخترای این ده آهو و گوزن و غزالن و جونای اون ده، شکارچی.

- ها، همینطوره که گفتین.

- یعنی شما انسان نیستین؟

- نه، ما برای بابامون مثل گوسفنداشیم، به هر کی بخواد می فروشه و به هر کی که نخواد نمی فروشه.

- پس خودتون چی؟ نباید از خودتون یه فکری یه نظری داشته باشین؟

- چه فرقی می کنه؟  
 - خیلی فرق می کنه!  
 - برای ما نه، ما چه تو این ده چه تو اون ده باید کار کنیم، حالا یا برای بابامون یا برای شوهرمون.  
 - هرکسی باید برای زندگی کار و تلاش کنه.  
 همونجور که نگاهم میکرد گفت:  
 - ما اینجا از مدرسه که برمی گردیم با بریم سر دار.  
 - دار؟  
 - دار قالی، از وقتی که برمی گردیم می شینیم سر دار تا شام. حالا برامون چه فرقی می کنه سرکدوم دار بشینیم!  
 - یعنی از وقتی می آیین خونه قالی می بافین تا آخر شب؟  
 - ها.  
 - دیگه چیکار می کنین؟  
 - هیچی، یا قالی می بافیم یا گوسفند به چرا می بریم یا سر زراعتیم.  
 - یعنی شما هیچ تفریحی ندارین؟  
 - وقتی با دخترای دیگه سر دار نشستیم، حرف می زنیم و می خندیم.  
 بعد برگشت بیرون رو نگاه کرد و گفت:  
 - شوهرم که بدن مون همینه، حداقل اگه شوهرمون رو دوست داشته باشیم...  
 یه مرتبه از دور صدای تیر اندازی اومد، دوییدیم بیرون، صدا زیاد نزدیک نبود اما شنیده می شد. دیگه راحت می شد جوونای آبادی رو از دور تشخیص داد. هر کدوم رو یه اسب نشسته بودن و فاتحانه به طرف ده می تاختن. سر همه شون بالا بود. جلوتر از همه اسب پدر گلرنگ می تاخت.  
 یه اسب با دو سوار. یکی روی زین نشسته و اون یکی روی زین خوابیده. با

هر حرکت اسب موهای سیاه و بلندش مثل خرمن گندم عقب و جلو می رفت. دیگه می شد حتی گل‌های قرمز و نارنجی و زرد پیرهنش رو دید. نعش گلرخ رو برگردونده بودن. یه مرتبه صدای شیون بلند شد. اول مادرش و بعد بقیه. درست مثل یه خواننده نوحه که یه گروه کر همراهی ش میکرد. اون یه چیزی به زبون خودش می گفت و بقیه زن هام جوابش رو می دادن.

باورم نمی شد که این نعش همون دختر خوشگل باشه که یه ساعت پیش رو تخت خوابیده بود و من داشتم معالجه اش میکردم. دیگه رسیده بودن به ده. یه دقیقه بعد همگی جلوی حیاط درمانگاه دهنه اسب هاشون رو. حتماً مردای ده بهشون رسیدن تو دلم داشت می لرزید، یه خرده بعد از اینطرف کوچه، کدخدا با دوتا سوار دیگه پیدااشون شد، تفنگچی های خان بانو بودن. تا رسیدن از اسب پیاده شدن و سلام کردن. کدخدام اوامد جلو و سلام کرد و گفت:

- شما حالتون خوبه خانم دکتر؟

سرمو تکان دادم که یه نگاه به گلرنگ کرد و گفت:

- اون گیس بریده آخرش خون راه انداخت!

برگشتم به کدخدا گفتم:

- یه خبری به نیرو انتظامی بدین.

- که چی بشه؟

- خب بیان و نذارن حداقل کسی کشته بشه!

- الان اگه مامورا برسن، اینا با همدیگه دوست می شن و جلو مامورا

همدیگرم ماچ می کنن اما تا اونا برن و دوباره می افتن به جون همدیگه، براشون ننگه مامور و پلیس بهشون کمک کنه. ما باید خودمون ناموس مون رو نیگه داریم.

یه نگاه بهش کردم و اوامدم برم تو درمانگاه که گفت:

- خانم دکتر، این دو نفر رو خان بانو فرستادن.

- برای چی؟

- گفتن علی الحساب اینجا باشن تا غائله ختم بشه.

فهمیدم که حتماً ممکنه مسئله ای پیش بیاد، یه سری تکهون دادم و برگشتم تو درمانگاه. کار دیگه ای نمی شد کرد. باید صبر می کردم تا ببینم چی می شه. کم کم زنهای ده جمع شدن جلو درمانگاه، از پشت شیشه می دیدمشون اونام یه لحظه درمانگاه رو نگاه می کردن و یه لحظه بعد اونطرف ده رو که مرداشون رفته بودن، همه ساکت. یه خرده که گذشت تعدادشون زیاده تر شد. هنوز صدای تیراندازی از دور می اومد. برگشتم به گلرنگ گفتم:

- اینا برای چی جمع شدن اینجا؟

- جمع شدن که عزاداری کنن.

- عزاداری؟

- بالاخره یکی دو تا کشته می شن!

- شاید کسی کشته نشه.

- حتماً می شه، اون یکی مادرمه.

- کدوم؟

- اونکه چارقده قرمز سرشه.

- خب برو بگو بیاد تو.

یه خرده نگاهم کرد و بعد رفت بیرون و از حیاط درمانگاه رد شد و رفت طرف یه زن که رو زمین نشسته بود و سرش رو گرفته بود تو دستش. یه چیزی در گوشش گفت و زیر بغلش رو گرفت و از جا بلندش کرد و آروم آوردش طرف درمانگاه. صبر کردم تا رسیدن به حیاط و رفتم جلوشون هر دو یه لحظه ایستادن. یه قدم رفتم جلو و زیر بغل مادرش رو گرفتم و یا خودم بردمش تو درمانگاه رو یه صندلی نشوندمش. بیچاره کلافه بود. یه مرتبه زد زیر گریه و یه چیزی به زبون خودشون گفت که من نفهمیدم. برگشتم طرف گلرنگ که گفت:

- می‌گه خانم دکتر چه خاکی تو سرم بریزم؟  
جواب ندادم که دوباره به همون زبون یه چیزی گفت و بازم گلرنگ برام معنی ش کرد.

- می‌گه دخترم از دستم رفت.  
دستم رو گذاشتم رو شونه ش که بازم یه چیزی گفت و گلرنگ م بلافاصله ترجمه ش کرد.

- می‌گه اگه نعشش رو برام بیارن چی؟  
- فارسی می‌فهمه؟  
گلرنگ یه سری تکون داد و بعد به مادرش یه چیزی به زبون خودشون گفت.  
منم سرم رو بردم در گوشش و آروم جریان گلرخ رو براش گفتم که یه مرتبه محکم زد تو صورتش و شیونش بلندتر شد. یه کم صبر کردم تا آروم بشه و بعدش گفتم:

- آروم باش مادر، کاری یه که شده. باید قبلاً فکرش رو میکردی.  
با یه لهجه غلیظ گفت.

- چه فکری می‌کردم مادر؟ چن گاهه زندانی یه. ای صبح حالش خراب شد  
آوردیمش سی شوما، آوردیمش همین جا که اون بی شرف دَرش داد.

یه مرتبه متوجه گلرنگ شدم. یه لبخند مرموز نشست رو لباش. یه نگاه بهش کردم که سرش رو برگردوند اونطرف، رفتم و برای مادرش یه چایی ریختم و آوردم دادم بهش. یه مرتبه در درمانگاه باز شد و چند تا زن دیگه هم اومدن تو. بقیه شونم جمع شده بودن تو حیاط. انگار ترسشون از من ریخته بود. با سر بهشون سلام کردم و دو تا صندلی خالی رو تعارف کردم اما همه شون همون جلوی در تو درگاهی نشستن. به گلرنگ اشاره کردم که یعنی چایی براشون بیاره اما یکی دوتا نبودن که، خود گلرنگ متوجه شد و با یه اشاره بهم فهموند که احتیاجی به پذیرایی نیست. وقت پذیرایی م نبود. هنوز صدای تیراندازی از

دور می اومد. بیچاره مادرش کلافه بود. اصلاً رو صندلی بند نمی شد. مرتب یه چیزای مثل نوحه رو زیر لب زمزمه میکرد. انگار داشت خودشو برای چیزای بدتری آماده میکرد. نمی دونستم این جور وقتا باید چیکار کنم یا چی بگم. راستش انگار آدمای این ده کوچیک جای یه پزشک عمومی احتیاج به یه روانپزشک یا مشاور داشتن.

یواش به گلرنگ اشاره کردم که بیاد تو دفترم و خودم جلوتر رفتم. یه خرده بعد اونم اومد. در دفتر رو بستم و آروم بهش گفتم:

- با همدیگه اینجا قرار گذاشته بودن؟

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت.

- پس جریان خودکشی ساختگی بود. فقط چندتا قرص خورده بود که بقیه رو گول بزنه؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

- چاره دیگه ای نداشت!

- اگه الان نعشش رو بیارن چی؟

- اگه الان نیارن، یکی دو ماه دیگه می آرن. بابام حتماً وقتی می فهمید چیکار کرده می کشتش.

- یعنی ارزشش رو داره؟

- داره، شاید شانس بیاره و بابام اینا نتونن بگیرن شون. شاید بذارن و با رشیدن برن یه جای دیگه. یه جای دور که دست هیچکس بهشون نرسه.

- قرار مداراشون رو تو گذاشتن؟

دوباره سرش رو انداخت پایین. منم منتظر جواب نبودم. در رو باز کردم و برگشتم پیش بقیه. تا رسیدم دیدم همه سرهاشون رو برگردوندن طرف بیرون. یه لحظه گوش دادم. صدای تیراندازی قطع شده بود. همه وحشت زده بودن و منتظر نتیجه کار. خودمم همین طور نتونستم تو درمانگاه بمونم در رو باز کردم و

رفتم تو حیاط. شاید ده دقیقه یه ربع بیشتر نگذشته بود که از دور گرد و خاک بلند شد. بقیه زن هام اومدن بیرون. کم کم گرد و خاک تو جاده بیشتر شد و چندتا سوار معلوم شدن. جز صدای نفس کشیدن ها هیچ صدایی از کسی در نمی اومد که اونم با صدای سُم اسبها ساکت شد.

یه دفعه همه جیغ کشیدن! بلافاصله دویدم بیرون و رفتم طرف گلرخ که مثل یه گونی انداخته بودنش رو اسب. میخواستم اگه بشه یعنی زنده باشه کمکش کنم که یه مرتبه پدرش لوله تفنگ رو گرفت طرفم. تو همین موقع دوتا تفنگچی خان بانوام تفنگهاشون رو گرفتن طرف پدر گلرخ که کداحدا پرید وسط. منم معطل نکردم و لوله تفنگ رو زدم کنار و رفتم جلو. طفل معصوم دستاش همین جور آویزان بود و ازش خون می چکید. می دونستم کار تمومه اما با این حال نبضش رو گرفتم. تموم تموم شده بود. سرم رو بلند کردم و یه نگاه به پدرش کردم و گفتم:

- بیارینش تو درمانگاه.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- نعشش به درد شما نمی خوره!

یه مرتبه صدای شیون بلندتر شد. ایندفعه همه داشتن می زدن تو سرشون و موهاشون رو می کندن و با ناخن صورتشون رو می خراشیدن. مادر گلرخ دوید جلو که شوهرش لوله تفنگ رو گذاشت رو سینه ش و گفت:

- اگه شیون کنی، واویلاها، می فرستم لا دستش.

مادر گلرخ چنگ زد تو موهای گلرخ و این بار فقط با گریه گفت:

- کشتیش؟

- صدتا مثل این فدای یه تار سبیل مردونه داداشش. وردار نعشش رو. اسب خونی شد. وردارین بی صدا بکنین ش تو خاک. شیون و ناله هم نشنوم از کسی. قلبش صدای شیون قطع شده بود. فقط اشک بود که از چشم ها آروم پایین



می اومد. چندتا از زنها دوییدن جلو و نعش گلرخ رو از اسب آوردن پایین. داشت حالم بهم میخورد. ترسیده بودم. اما نمی خواستم که اهالی ده اینو بفهمن. آروم برگشتم و رفتم طرف درمانگاه و رفتم تو و در رو بستم و قفلش کردم. دیگه اونجا کسی به پزشک احتیاج نداشت.



حدوداً یکماه و نیم از اومدنم به اینجا گذشته بود. عموم و خسرو یه بار اومده بودن و بهم سر زده بودن و شب نشده، برگشته بودن تهران. راستش از اومدن شون خوشحال شده بودم. احساس میکردم یه آدم فراموش شده نیستم. هرچند که خسرو دو سه روز یه بار بهم تلفن می زد و حالم رو می پرسید.

بالاخره پسر عموم بود و حتی به عنوان انجام وظیفه م که شده باید این کار رو میکرد. تقریباً تلفن هاشم به صورت همون انجام وظیفه بود. کوتاه و تلگرافی. "سلام پروازه، خوبی؟ اونجا مشکلی نیست؟ چیزی لازم نداری؟ بازم باهات تماس می گیرم. خداحافظ. همیشه هم بعد از هر تلفن، اول از دستش عصبانی می شدم و بعدش ازش به خاطر اینکه بیادمه، ممنون.

شاید اونم همین احساس رو داشت. باید مجبوری به یاد من باشه و مجبوری بهم تلفن کنه. حتماً عموم وادارش می کرد. خیلی دلم میخواست بدونم تو فکرش چی می گذره، و چه احساسی به من داره اما می دونستم که این محاله. اصلاً نمی شد چیزی از درونش فهمید. یادم می اومد تو گذشته مثلاً اگه یه روز قشنگترین آهنگ رو براش می داشتم که گوش کنه و نظرش رو در موردش می خواستم فقط با یه حرکت سر می گفت؛ جالبه از هارمونی خوبی برخورداره و انتخاب سازها عالی بوده. سلیقه قشنگی داری پروازه جان. یا مثلاً وقتی رمانتیک ترین شعرها رو براش می خوندم، بعد از اینکه با دقت بهش گوش می داد می گفت. فوق العاده س. خیلی خوب از واژه ها استفاده شده. می تونه با

کمی تمرین و ممارست یه شعر خوب باشه.

همیشه به خاطر این نوع برخورد از دستش عصبانی می شدم. هیچ وقت با من جرو بحث نمیکرد و همیشه تاییدم میکرد اما در عین حال بهم یه جواری می فهموند که انتخابم زیاد جالب نبوده و عجیب اینکه خودم بعد از چند وقت متوجه می شدم که خسرو خیلی خوب ضعف ها و کاستی های هرچیز رو تشخیص می ده. به همین خاطر هم بود که از دستش عصبانی می شدم. در هر صورت خسرو هم به این صورت دورادور به یاد من بود اما در نهایت این من بودم و تنهایی و یه آبادی کوچیک قشنگ با دشت های سرسبز و کوه های بلند رویایی و مردمی که انگار نمی خواستن منو بین خودشون قبول کنن. ولی چاره ای نبود و باید طرحم رو بهر صورت می گذروندم.

در این میون شانسی که داشتیم وجود خان بانو بود که تقریباً هفته ای یکی دوبار ازم دعوت میکرد که برم به قلعه و ناهار یا شام رو مهمونش باشم. خانم بسیار فهمیده و روشنفکری بود و با اطلاعات نسبتاً خوبی در هر مورد. روزها همینطور می گذشت و من تقریباً بیکار. شاید تو این مدت غیر از مسئله گلرخ، بیمار دیگه ای نداشتم. جز کدخدا کسی از اهالی ده بهم سر نمی زد و فقط موقعی که تو ده پرسه می زدم، با دیدنم یه سلام و علیکی باهام می کردن و از کنارم رد می شدن. شاید منو مسئول فرار گلرخ می دونستن. خلاصه با تنهایی خودم به خاطراتم پناه می آوردم و با مطالعه وقتم رو می گذروندم.

اینجا بیشتر به یاد مادرم و پدرم می افتادم و خلا وجودی شون رو بیشتر حس میکردم. دلم میخواست که هردوشون الان زنده بودن و با من. ترسی که اوایل ورودم با اینجا برایم بوجود اومده بود هنوز ادامه داشت. شب ها، شبهای ترسناکی با انواع صداهای وحشتناک ده. صداهایی که تا قبل از اون فقط تو فیلم ها شنیده بودم و دلهره ای که فقط تو خواب های کابوس مانند خودم حس کرده بودم.

درمانگاه تقریباً آخر ده ساخته شده بود. حالا چرا، نمی دونم. شاید مکان مناسبی براش پیدا نکرده بودن و شاید هم این زمین یه زمین وقفی بود و مجبور شده بودن که درمانگاه رو اینجا بسازن. بعد از درمانگاه دیگه جاده بود و کمی اونطرف ترش، قبرستون آبادی. یه قبرستون کهنه با بیست سی تا قبر.

وجود همین قبرستون تو نزدیکی درمانگاه هم ترس بیشتری رو تو شب برام ایجاد میکرد. هرچند که حداقل هفته ای یه بار یا بیشتر البته تو روز، خودم می رفتم اونجا. یعنی جای قشنگی بود. همه جاش پر از سبزه و گل های خودرو بود. درست مثل قبرستون های خارج که تو بعضی از فیلم هاشون نشون می دن. دلیل رفتنم به اونجا هم وجود گلرخ بود و چیزای عجیبی که هر دفعه می رفتم اونجا می دیدم. هربار روی قبر گلرخ یه دسته گل پیدا میکردم. اگه می دونستم که رشید زنده س، مطمئن می شدم که کار اونه اما رشید همراه گلرخ کشته شده بود. پس به فکرم رسید که حتماً کار گلرنگ یا مادرشه اما اینطورم نبود چون گلرنگ از اون روز به بعد خیلی محدود شده بود و به زحمت اجازه پیدا میکرد که از خونه پاش رو بیرون بذاره. این مسئله داشت برام یه معما می شد که بالاخره با کمی جاسوسی بازی حل شد.

دخترها و زنهای ده، هرکدوم به نوبت، هر روز می رفتن سر قبر گلرخ و یه دسته گل می داشتن رو قبرش. اصلاً انتظار یه همچین چیزی رو نداشتم. فکر میکردم با کاری که گلرخ کرده دیگه اهالی ده حتی نزدیک قبرشم نرن چه برسه به اینکه براش گل ببرن. اما من اشتباه میکردم. دخترها و زنهای ده گلرخ رو فراموش نکرده بودن. شاید همین قضیه هم تو ده دیگه برای قبر رشید بود. اونجام حتماً پسرای ده رو قبرش گل می داشتن.

در هر صورت شبای ترسناکی رو می گذروندم. صدای باد، بارون، رعد و برق و زمانی که اینا نبودن، صدای حرکت یه چیزی روی برگ ها و زوزه شغالها و گرگ ها و صدای پارس سگها. واقعاً ترسناک بود مخصوصاً برای یه دختر تنها. اما چاره

چی بود؟ باید این زمان سپری می شد. باید خودم رو بهتر می شناختم و آزمایشم رو پس می دادم. باید از خودم مطمئن می شدم و می فهمیدم که چقدر توان و استقامت دارم. پس این شبای ترسناک رو با یادآوری خاطرات و فکر به آینده میگذروندم. همیشه هم خسرو قسمتی از آینده برام بود. یه قسمت مهم. گاهی قابل قبول و گاهی هم اجباری. یه چیزی مثل سرنوشت و تقدیر رقم خورده. در هر صورت بعد از یکماه و نیم هنوز نه من به زندگی جدیدم عادت کرده بودم و نه زندگی جدیدم به من. فقط یه جوری داشتیم همدیگرو تحمل می کردیم و یه جوری با همدیگه کنار می اومدیم و روزها و شبها رو می گذروندیم. تقریباً همه چیزم برام یکنواخت شده بود، قشنگی و زیبایی ده برای من و وجود من برای ده، و اهالی ش. شایدم به این خاطر بود که اونجا کاری برای انجام دادن نداشتم. نه مریضی می اومد درمانگاه و نه کسی تو خونه حالش بد می شد. احساس بیهودگی میکردم و همین هم باعث آزارم شده بود. آدما برای زنده بودن هم باید انگیزه داشته باشن چه برسه به بقیه چیزها. خلاصه این وضع برام همینجوری ادامه داشت تا اینکه یه شب یه اتفاق عجیب یکنواختی زندگی م رو بهم زد. اتفاقی که فکرشم نمیکردم. یه ماجرا، تو ده کوچیک.

ساعت حدود یک بعد از نصف شب بود. تو خونه ام خوابیده بودم. یادمه داشتم یه خواب عجیب و غریب هم می دیدم که یه صدایی از خواب بیدارم کرد. بلند شدم و تو تختم نشستم و گوش دادم. طبق معمول صدای زوزه و پارس سگ و این چیزا می اومد که برام تازگی نداشت. زود خوابیدم که ترس تو دلم نشینه اما یه مرتبه دوباره صدای راه رفتن یه چیزی رو روی برگها شنیدم. زود چشمامو بستم. دلم نمی خواست کنجکاوی کنم چون می دونستم که نمی تونم منشاء این صدا رو پیدا کنم. یعنی اوایل که این صدا رو می شنیدم چند بار رفته بودم پشت پنجره اما چیزی معلوم نبود و فقط این صدا از بیرون حیاط خونه می اومد ولی این بار صدای خیلی نزدیک بود و با دفعات قبل فرق داشت. زود از

تختخواب اومدم پایین و رفتم پشت پنجره و آروم گوشه پرده رو زدم کنار. چیزی رو که می دیدم باور نمیکردم یه مرد سوار یه اسب تو حیاط خونه بود. همونجور رو اسب نشسته بود و داشت پنجره رو نگاه میکرد. خیلی ترسیدم و پرده رو آروم انداختم.

نمی دونستم باید چیکار کنم یعنی اینم یه مرد جوون بود که برای دزدین من از اون یکی ده اومده بود، اگه اینطور بود چیکار باید میکردم؟

یه خرده به خودم مسلط شدم و فکر کردم. اونا هیچوقت نمی اومدن برای دزدیدن یه دختر اونا می اومدن و دختر رو با خودشون می بردن. با قول و قرار قبلی و احتمالاً عشق قبلی. واقعاً جالب بود. اگر قبلاً کسی برام یه همچین چیزی تعریف میکرد امکان نداشت باور کنم. درست مثل فیلم رومئو ژولیت. یعنی هیچکس باور نمیکرد یه همچین عشق هایی و ماجراجویی هایی تو یه ده کوچیک و دور افتاده. یه پسر جوون از یه ده با یه دختر خوشگل از یه ده دیگه عاشق هم شدن و پسره می اومد دختره رو با خودش می برد و بعدش خونواده دختره دنبالشون میکردن و می کشتن شون. حالا اگه این مرد می خواست منو بدزده، حتماً باید عموم و خسرو از تهران می اومدن اینجا و ازش انتقام می گرفتن.

دوباره گوشه پرده رو زدم کنار. هنوز همونجا ایستاده بود و پنجره رو نگاه میکرد. ایندفعه با ترس کمتری نگاهش کردم. نور چراغ حیاط صورتش رو روشن کرده بود یه مرد جوون حدود بیست و شش هفت ساله با موهای سیاه. درست درست نمی تونستم صورتش رو تشخیص بدم اما همینطوری می شد گفت که خوش قیافه س.

واقعاً نمی دونستم چیکار باید بکنم. اگه میخواست به زور وارد خونه بشه چی؟ چه جوری باید از خودم دفاع میکردم؟ چه جوری باید اهالی ده رو خبر میکردم؟ اصلاً اگر خبر میکردم، می اومدن کمکم؟ من که از اونا نبودم. آروم

گوشه پرده را انداختم و رفتم طرف موبایل و ورش داشتم. تنها چیزی که به فکرم رسید خان بانو بود. اون حتماً کمکم میکرد. یعنی خودش بهم گفته بود که هروقت مسئله ای پیش اومد باهاش تماس بگیرم. تا در موبایل رو باز کردم یه فکر اومد تو سرم. چرا سگهای آبادی به این مرد حمله نمی کنن؟ اونا هر غریبه ای رو که می دیدن بلافاصله بهش حمله میکردن. یادمه همون یکی دو روز اول بود که کدخدا منو با خودش برد و سگها رو باهام آشنا کرد اگه شبی نصفه شبی خواستم از خونه بیام بیرون، بهم حمله نکنن. در موبایل رو بستم و دوباره برگشتم پشت پنجره و آروم، طوریکه پرده تکون نخوره زدمش کنار!

هیچکس تو حیاط درمانگاه نبود. یعنی اشتباه کرده بودم؟ چطوری رفته بود که صدای پای اسبش رو نشنیده بودم. هرچی اینور و اونور رو نگاه کردم کسی نبود. ایندفعه واقعاً ترسیدم. تا قبل از اون فکر میکردم که اون مرد یکی از پسرای ده رشید ایناس و ترسم ترس از یه آدم بود و اما حالا ترسم از یه چیز دیگه بود. ترس از روح و این چیزا. هرچند آدم خرافاتی ای نبودم اما هرچی فکر میکردم نمی فهمیدم که چطور تونسته با اسب، بدون سروصدا بیاد تو حیاط درمانگاه و بعدشم بی سروصدا بره.

یه خرده به خودم قوت قلب دادم و برگشتم تو تختخوابم. احتمالاً اون مرد اهل همین ده خودمون بوده که سگها بهش حمله نکرده بودن. یا اینکه من خواب دیده بودم و اصلاً یه همچین چیزی وجود نداشته. در هر صورت بعد از نیمساعت سه ربع که دو سه باز رفتم پشت پنجره و بیرون رو نگاه کردم، سعی کردم مسئله رو فراموش کنم و بخوابم. شاید یکی از تفنگچی های خان بانو بود که اومده بود یه سری به اینجا بزنه. شاید داشته از اینجاها رد می شده. دیگه بهش فکر نکردم و گرفتم خوابیدم. یعنی اونوقت شب بهترین راه حل همین بود. خواب.

فردا صبحش بازم زندگی ادامه داشت. یه بازرس از مرکز اومده بود برای

بازرسی و بعد از یه ساعت صحبت و یه خستگی در کردن رفت و منم چون کاری نداشتیم راه افتادم طرف قبرستون و یه ربع بعد رسیدم اونجا. بازم یه دسته گل روی قبر گلرخ بود. معلوم بود یکی قبل از من اونجا بوده. کنار قبرش روی چمنها نشستیم و رفتم تو فکر داشت کم کم گلرخ یه افسانه یا اسطوره برای زنهای ده می شد اما چه فایده برای خودش داشت؟ خودش اینجا زیر خاک بود و رشید یه جای دیگه. شاید من اشتباه میکردم و کارش ارزش مردن رو داشت؟ حداقل یه حرکت بود، یه تلاش. بازم باید می رفت سر دار قالی و احياناً دوشیدن شیر و بردن گوسفندها به چرا. فقط یه بچه دار شدن م بهش اضافه می شد. تا می اومد بفهمه زندگی چیه، چهار پنج تا بچه قد و نیم قد دور و ورش رو می گرفت و دست و بالش رو می بست و این بار اگر آزاد آزاد می داشتن دیگه حتی نمی تونست صدمتر از بچه هاش دور بشه. دیگه احتیاجی به زندانی شدن نبود. اما این وسط چه چیزی باعث می شد که اون زندگی رو به زندگی تو ده خودش و با پدر و مادرش ترجیح بده؟ فقط عشق؟ عشق به چی؟ به رشید یا به آزادی؟ شاید اون تو رشید آزادی رو می دید. چون دیگه رشید قرار نبود زندانی ش کنه. همون که ازش بچه دار می شد خود بخود پای بندش میکرد اما بدون زور.



داشتم به این چیزا فکر میکردم که یه مرتبه صدایی از پشت سرم شنیدم. تا برگشتم و بی اختیار یه جیغ کوتاه کشیدم. همون مرد دیشبی درست پشت سرم ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد. نمی فهمیدم اون چه جوری انقدر بی سر و صدا می آد و می ره که من متوجه ش نمی شم. یه لحظه بعد به خودم اومدم. لباسایی که تنش بود نشون می داد اهل اونجا نیست اما تا حرف نمی زد نمی تونستم بقیه چیزها رو بفهمم. یه شلوار جین پوشیده بود با یه تی شرت، مرد خوش قیافه ای بود. اومدم از کنارش رد بشم و برگردم طرف ده که گفتم:

- ترسوندم تون؟ معذرت میخوام.

لهجه نداشت. یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- کمی جا خوردم!

- داستان این دختر خانم رو شنیدم. تاسف آورده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما خانم دکتر هستین درسته؟

- و شما؟

- بازم عذر میخوام. یعنی وقتی شما رو اینجا کنار این قبر دیدم متاثر شدم.

باید خودمو معرفی می کردم. من شایان هستم. کوچکترین پسر خان بانو.

بعد دستش رو دراز کرد طرفم. یه نفس راحتی کشیدم و باهاش دست دادم و

گفتم:

- منم پروازه هستم. خانم دکتر این ده، البته تا حالا که براشون طبابت

نکردم.

نمی دونم چرا دوتایی یه مرتبه خندیدیم. چشم و ابرو مشکی بود و چهار

شونه و بلند قد وقتی می خندید دوتا چاله دو طرف صورتش درست می شد که

خیلی خوش قیافه ترش میکرد. موهای صاف و مشکی لختی داشت که با هر

حرکت می ریخت تو صورتش. داشتیم بی خودی می خندیدیم و به همدیگه نگاه

میکردیم. نمی دونستم تو اون لحظه داره به چی فکر می کنه اما یه مرتبه گفت:

- باید برگردین ده؟

متوجه منظورش شدم اما با تعجب گفتم:

- ببخشین؟

- منظورم اینه که وقت دارین کمی با همدیگه قدم بزنیم؟

خندیدم و گفتم:

- فقط چند دقیقه.



هرچند که تا قبلش داشتم فکر میکردم که تمام این دو سال طرحم رو وقت دارم. شاید خنده م برای همین بود. خلاصه دوتایی شروع کردیم به قدم زدن. همه جا سبز و خرم بود. هوا عالی بود صدای پرنده ها از هر طرف می اومد. صدای چندتا خروس هم از تو آبادی شنیده می شد. یه مرتبه یه خرگوش شیطان از زیر یه بوته جلوی پامون فرار کرد و در رفت. تا شایان دیدش گفت:

- اگه الان تفنگم دستم بود امشب یه خوراک خرگوش مهمون من بودین.

- شما خرگوش شکار می کنین؟

- خرگوش، کبک، قرقاول گاهی هم آهو و چیزای دیگه.

ایستادم و یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- چطور دلتون می آد؟

یه مرتبه هول شد و گفت:

- خب، نمی دونم.

- براتون لذت بخشه که مُردن یه موجود رو تماشا کنین و خودتونم عامل کشته شدنش باشین؟

- نه، یعنی تا حالا اینطوری فکر نکرده بودم.

- پس باید خیلی مرد بی رحمی باشین.

- نه، اصلاً. اصلاً اینطور نیست. اتفاقاً من خیلی هم دل رحمم.

- کسی که دل رحمه موجودات دیگه رو نمی کشه.

- ولی این یه شکاره، برای خوردن گوشتش. مثل گوشت مرغ و ماهی و گوسفند. بالاخره اونا رو هم می کشن و ما می خوریم شون!

- اون دیگه به خاطر اجبار، هرچند که فکر می کنم که انسان ابتدا فقط گیاه خوار بوده.

- نمی دونم، شاید حق با شما باشه. در حال حاضر که خرگوشه فرار کرد و منم تفنگم همراهم نبود.

دوباره دوتایی زدیم زیر خنده، بیخودی بی خود. نمی دونم چرا همینجوری خنده ام می گرفت حتماً اونم همینطور بود. دقیقاً! داشتم می خندیدم و به این بهانه نگاهش میکردم. اونم همینطور یه خرده که گذشت گفت:

- حالا حتماً از دست این شکارچی بی رحم و سنگدل عصبانی هستین و دیگه نمی خواین قدم بزنیم؟

دوباره خندیدم و گفتم:

- اسب تون رو نمی آراین؟

- خودش دنبالم می آد.

برگشتم و به اسبش نگاه کردم، یه اسب مثل عروسک اما قهوه ای روشن. معلوم بود که مثل عروسک نژاد خوبی داره. داشتم به اسبش نگاه میکردم که گفت: - شنیدم خیلی راحت سوار عروسک شدین و بهتون رکاب داده؟

- اصلاً اسب سرکشی نیست.

- چرا هست، اجازه نمی ده هرکسی سوارش بشه مگه اینکه یه دختر خانم زیبا و قشنگ باشه.

به روی خودم نیاوردم که چی گفت اما ته دلم ذوق کردم. یه حس خیلی خیلی عجیب و تازه حسی که قبلاً هیچوقت نداشتمش همینجور که از این حس لذت می بردم و به اسب نگاه میکردم، گفتم:

- اسمش چیه؟

- تندر، رقیب عروسکه.

- اسب خیلی قشنگیه.

- کاش عروسک هم با خودم آورده بودم. اونوقت می تونستیم با همدیگر اسب سواری کنیم. البته الانم می شه یعنی این اسب ها راحت با دو نفر می تازن. بازم متوجه منظورش شدم اما حرف رو عوض کردم و گفتم:

- تهران زندگی می کنین؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- مادرم از تهران خوشش نمی آد. فقط گاه گذاری برای چند روز می آد اونجا. اونم اگه کار مهمی داشته باشه. عاشق اینجاهس.  
- اینجاها واقعاً قشنگه.

دوباره شروع کردیم به قدم زدن و کمی راه رفتیم که یه مرتبه گفت:  
- دیشب، اومده بودم تو حیاط درمانگاه، دیروقت بود.  
همونجور که سرم پایین بود و آروم راه می رفتم گفتم:  
- مشکلی براتون پیش اومده بود؟  
- آره، یعنی نه.

ایستادم و نگاهش کردم که خندید و گفت:  
- اومده بودم شما رو ببینم، البته کارم احمقانه بود، می دونستم که اونوقت شب حتماً شما خواب هستین.

- خوب در می زدین  
- بعدش چی باید می گفتم؟ می گفتم که اومدم ببینم تون؟  
- خب ناراحتی تون رو بهم می گفتین، وظیفه من همینه!  
- ناراحتی نداشتم فقط میخواستم ببینم تون.  
هیچی نگفتم و شروع کردم به راه رفتن که کمی بعد گفت:  
- مادرم انقدر از شما برام حرف زده بود که دلم میخواست همون شبونه بیدارتون کنم و ببینم تون!

دروم انقلاب شده بود، دیگه از حد یه حس گذشته بود و طوفانی تو دلم به وجود اومده بود. شقیقه هام داشتن تند و تند می زدن، صدای قلبم رو می شنیدم. می دونستم که صورتم کاملاً سرخ شده. هرچند که دلم میخواست بازم از این حرفها رو بشنوم اما یه مرتبه گفتم:  
- باید دیگه برگردم. ممکنه تو ده به وجودم احتیاج باشه.

بعد بدون اینکه به صورتش نگاه کنم برگشتم اما آروم. می دونستم که اگه چشمم به چشماش بیفته ممکنه دیگه نتونم به خودم مسلط باشم. اصلاً نمی فهمیدم کدوم طرف باید برم. مسیر ده رو فراموش کرده بودم. حواسم به هیچی نبود. یه مرد خوش قیافه و خوش تیپ. جوون داشت خیلی راحت بهم اظهار علاقه میکرد. اونم با اولین برخورد. نباید بهش اجازه می دادم که از این جلوتر بره انگار خودشم متوجه شد و چند قدم راه که رفتیم گفت:

- مادرم خیلی از شما خوشش اومده. یعنی بعد از اولین دیدارتون هر دفعه که من یا بهش تلفن میکردم و یا اون بهم تلفن کرده، از شما گفته.  
- ایشون واقعاً لطف دارند. منم شدیداً تحت تاثیر شخصیت محکم و خوب و مهربون ایشون قرار گرفتم.

اومدم بقیه حرفم رو بزنم اما از اونجا که واقعاً گیج و منگ شده بودم، یه مرتبه پام رفت تو یه چاله و مچ پام پیچ خورد و داشتم میخوردم زمین که یه مرتبه شایان گرفتم. دوباره یه احساس خیلی عجیب دیگه بهم دست داد. خواستم تعادل رو حفظ کنم اما نشد. مچ پام درد گرفته بود هرچند که چیز مهمی نبود اما تو اون لحظه درد داشت. یه مرتبه بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم. حسابی هول شده بود. یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- درد داره؟

- یه کم.

- حتماً در رفته!

- نه، فکر نکنم.

- از کجا می دونین؟

- آخه من پزشکم.

یه نگاه بهم کرد اما اصلاً نخندید، فکر نمیکردم از پیچ خوردن پای من اونقدر

ناراحت شده باشه.

- چیز مهمی نیست، باور کنین.

دوباره بهم نگاه کرد که گفتم:

- فقط اگه اجازه بدین کمی اینجا بشینم؟

بدون حرف آروم نشوندم رو زمین و زود رفت پایین پام نشست و کفشم رو از پام در آورد و آروم کمی پام رو اینور و اونور کرد. داشتم نگاهش میکردم. حالا دیگه اون حس عجیب و طوفان درونم متوجه چهره محکم و مضطربش شده بود. چیزی که اصلاً دلم نمیخواست به این سرعت به وجود بیاد.

- درد میکنه؟

- خیلی کم، طوری نشده یه ضرب دیدگی ساده س.

زود از تو جیبش یه دستمال سفید در آورد و محکم میچ پام رو بست و بلند شد و یه سوت بلند زد که یه مرتبه اسبش از یه فاصله دور، به تاخت اومد طرف ما. برام این صحنه جالب بود. جالب و افسانه ای. یه لحظه بعد رسید جلو ما و رو دوتا پاش بلند شد و شیهه کشید. موهای بلند یالش یه حرکت خیلی قشنگ کرد. شایانم زود رفت جلو و دهنه اش رو گرفت و گفت:

- آروم باش تندر، آروم.

بعد برگشت طرف من و گفت:

- کاش اصرار نمی کردم که قدم بزنینم. واقعاً معذرت میخوام.

یه نگاه بهش کردم و خندیدم که بازم هول شد و گفت:

- برگردیم درمانگاه؟

اومدم از جام بلند بشم اما نتونستم که زود اومد و کمک کرد تا بلند شدم و کنار تندر ایستادم. داشتم فکر میکردم که حالا با این پا چه جوری تا درمانگاه برم. اگرم بخوام سوار اسب بشم چطوری سوار بشم که یه مرتبه دیدم از جام کنده شدم و تو یه چشم بهم زدن رو اسب نشستم. دوباره یه نگاه و یه لبخند، یه

احساس عالی. وقتی خدا بخواد که اتفاقی برای یه نفر بیفته. همه چیزها دست به دست هم می دن و جوی بوجود می آرن که دیگه از دست آدمای کاری ساخته نیست. اومدن من به قبرستون و هم زمان اومدن شایان، محیط رویایی ده، صدای قشنگ پرنده ها، بوی عطری که از هر شاخ و برگ تو هوا پخش شده بود و بعدشم پیچ خوردن پای من، حalam که روی یه اسب قشنگ نشسته بودم که افسارش دست یه مرد جوون خیلی خوش قیافه بود که به اعتراف خودش فقط برای دیدن من اینهمه راه رو از تهران اومده بود.

یه آن یاد خسرو افتادم. یه مرتبه انگار تمام رویاهام محو شد. خسرو با چهره همیشه جدی اش جلوم ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد، دیگه نمی تونستم اون حسی رو که درونم بود درک کنم. یه عذاب وجدان. مثل بچه ای شده بودم که یه کار بد کرده و منتظره تا تنبیه ش کنن اما من که کاری بدی نکرده بودم. چرا کرده بودم. نباید میداشتم کار به اینجاها بکشه.

می تونستم از همون قبرستون برگردم درمانگاه. خب چه می دونستم که شایان میخواد این حرفا رو بزنه؟

چرا، می دونستی. یعنی تا دیدیش فهمیدی این همون مردی که دیشب اومده بود تو حیاط درمانگاه.

اما نمی دونستم که برای دیدن من اومده فکر میکردم شاید مریضه یا یه مشکل دیگه داره.

ولی می دونستی که اینطور نیست. اون فقط به خاطر تو اومده بود. اگر مریضی چیزی بود که همون دیشب می اومد و در می زد.

اصلاً من چرا باید خودمو محاکمه کنم؟

اگر شایان از من خوشش اومده بود به من چه ارتباطی داره؟ آخه توام از اون خوشتر اومده.

ولی مگه دست خود آدمه؟ یه مرتبه از یکی خوشش می آد.

اما می تونه در همون لحظات اول مسیر و روند کار رو عوض کنه!  
 آخه چرا باید عوض کنه؟ مگه همین سرنوشت نیست؟ مگه تقدیری که می  
 گن همین نیست؟  
 اما خیلی از سرنوشت ها رو خودمون می سازیم. خوب اگه چیز خوبی باشه  
 چه اشکالی داره؟ از کجا معلوم که چیز خوبی باشه؟  
 اصلاً این حرفا چه معنی داره؟ فعلاً که اتفاقی نیفتاده؟  
 ولی داره اون اتفاق می افته. همین حالا باید جلوش رو بگیری وگرنه مثل  
 همون لحظه تو قبرستون که بود ادامه پیدا می کنه و جلوتر می ره!  
 آخه چرا باید جلوش رو بگیرم؟  
 چون تو مدیون پسرعموت هستی.  
 من اگر مدیون کسی باشم، عمومه نه پسرعموم. خب باید یه جوری جبران  
 کنی. خوبی عموت رو در حق پسرعموت جبران کنی.  
 از کجا معلوم که برای پسر عموم یه همسر خوب بشم؟  
 می شی. حتماً می شی.  
 برو گمشو با این استدلال مزخرفت.  
 عصبانی شدی؟  
 پس حتماً حق با منه.  
 به من چه که عموم منو آورد و بهم کمک کرد؟ شاید اگر اون این کارو نمیکرد  
 یکی دیگه میکرد.  
 تو از اولم مال پسر عموت بودی.  
 من مال هیچکس نیستم. من آزادم.  
 فکر می کنی آزادی.  
 ما همه آزادیم.  
 ما هیچکدوم آزاد نیستیم. ماها همه فقط فکر می کنیم آزادیم و خودمون رو

با فکر و خیال آزادی گول می زنیم.

حالا من به تو نشون می دم که آزادم، توام حق نداری که منو اینطوری عذاب بدی. تو اصلاً کی هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی؟  
من خود توام، من وجدان توام.  
وجدان همیشه باید آدمو عذاب بده؟  
آره، اگر خواست کاری بدی بکنه؟  
از کجا معلوم که این کار بد باشه.  
حتماً بده.

شاید این فرهنگ ماست که اینو بد می دونه. شاید تو یه فرهنگ دیگه این کار خیلی هم خوب باشه.

تعهد، تعهد همیشه خوب بوده، مثل وجدان بیدار.  
نه، اصلاً تعهد بی مورد می تونه خیلی بد باشه.  
مثل بیخود بیدار، وجدان بیدار، مثل قاضی بیدار، خوبه؟  
نه، قاضی م بهتره که یه ساعت هایی بخوابه که تو بیداری بتونه خوب قضاوت کنه.

من نمی تونم چون مثلاً متعهد هستم عاشق بشم؟ اصلاً عشق چیزی نیست که با این حرفا و چیزا جور در بیاد.

فداکاری چی؟ تو می تونی برای جبران زحمات عموت فداکاری کنی.  
یعنی بدون عشق با خسرو ازدواج کنم؟ ایندیوانگیه. توام بهتره بری بخوابی.  
معلومه که از بس بیدار بودی قاطی کردی. وجدان همیشه بیدارم مثل خروس بی محله.

یه مرتبه تندر ایستاد. تازه به خودم اومدم. توی حیاط درمانگاه بودیم. شایان کمک کرد تا پیاده شوم. آروم سنگینی ام رو دادم رو همون پام که پیچ خورده بود کمتر درد میکرد آروم و با کمک شایان رفتم طرف در درمانگاه و بازش کردم



و دوتایی رفتیم تو و یه صندلی به شایان تعارف کردم و خودمم آروم رفتم طرف  
 سماور که روشنش کنم اما برق نبود. برگشتم یه نگاه به شایان کردم و گفتم:  
 - برق نیست وسیله دیگه ای م برای آب جوش آوردن اینجا ندارم!  
 - میخواین چایی درست کنین با این پاتون؟  
 بلند شد و منو برد و نشوند رو یه صندلی و گفت:  
 - چایی رو می شه بعدا خورد، فعلاً استراحت کنین.  
 - بهتره پام، راستی می تونم تو خونه درست کنم.  
 - باور کنین من فعلاً چایی میل ندارم.  
 بعد خودشم رفت رو یه صندلی نشست و دور ورش رو نگاه کرد و گفت:  
 - اینجا نباید زیاد امکانات داشته باشه.  
 - نه اما همین هم عالیه. یعنی برای یه ده کوچیک عالیه.  
 - درسته، مخصوصاً با وجود خانم دکتری مثل شما، راستی برای چی اومدین  
 اینجا یعنی منظورم اینه که باید برای یه دختر خانم سخت باشه که دو سال رو  
 تو یه ده کوچیک مثل اینجا بگذرونه.  
 - ولی یه پزشک تعهد داره.  
 - فقط تعهد؟  
 - غیر از تعهد برای مجوز باز کردن مطب تو تهران، شما چی؟ کارتون تو  
 تهران چیه؟  
 - شرکت دارم. واردات قطعات کامپیوتر، من لیسانس الکترونیک هستم  
 راستی مادرم می گفت که شما با عموتون زندگی می کنین یعنی تو تهران  
 هستین.  
 - پدر و مادرم فوت کردن. وقتی که خیلی کوچیکتر بودم، سرپرستی ام رو  
 عموم قبو کرد.  
 - مادرم می گفت که یه پسر عمو هم دارین.

- خسرو.

یه سری تکون داد و دوباره دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

- حوصله تون سر نمی ره؟

- چرا، گاهی.

- چرا نمی آیین با مادرم زندگی کنین؟ یعنی بعد از تعطیل شدن درمانگاه.

- اینطوری برام بهتره، خونه م خوبه توش راحتم

- ببخشید میتونم یه سؤال خصوصی ازتون بکنم؟

می دونستم میخواد چی بگه.

- خواهش می کنم.

- شما که ازدواج نکردین؟

- نه.

- نامزد دارین؟

یه خرده مکث کردم و بعدش گفتم:

- نمی دونم، شاید!

- متوجه نمی شم!

- خودمم متوجه نمی شم.

یه خرده نگاهم کرد و گفت:

- مسئله پسر عمو تونه؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- صحبتی بین تون شده؟

- نه.

- پس چی؟

نمی دونستم چطوری باید براش توضیح بدم. یه کمی ساکت شدم و بعد

گفتم:

- ما ایرانی هستیم.
- خب!
- با قید خاص خودمون.
- چه قیدی؟
- بالاخره زمانی که من احتیاج به حمایت داشتم، عموم این کار رو کرد.
- چه ربطی به موضوع داره؟
- داره، شاید تو این چند ساله صحبتی نشده باشه اما زمانی که هنوز پدر و مادرم زنده بودن، یه حرفایی بود یه چیزی مثل چه می دونم نامزدی.
- نامزدی اجباری؟
- نمی خواستم اجازه بدم زیاد جلو بره برای همین هم روم رو کردم طرف سماور و گفتم:
- باید چراغ رو روشن کنم که اگه برق اومد بفهمیم.
- دوستش دارین؟
- برگشتم طرفش و گفتم:
- قرار بود فقط یه سؤال خصوصی بپرسین!
- معذرت میخوام اما برام این مسئله خیلی مهمه باید برای شما مهم باشه.
- برای من؟ چی باید مهم باشه!
- اینکه تکلیف خودتون رو بدونین.
- چه تکلیفی؟
- نامزدی، آیا شما نامزد پسرعموتون هستین؟
- گفتم که نمی دونم!
- اینکه خیلی بده اگر مثلاً یه خواستگار برای شما پیدا بشه و بهتون پیشنهاد ازدواج بده چی؟ چی جوابش رو می دین؟
- حرف درستی می زد من مثل یه آدم بلا تکلیف بودم. باید حداقل این مسئله

برای خودم روشن می شد. واقعاً رابطه من و خسرو چی بود؟ یه تعهد؟

- من فعلاً دارم طرحم رو می گذرونم.

- اگر من همین الان به شما پیشنهاد ازدواج بدم چی جوابم رو می دین؟

- می گم شما عجولین، عجول و بی تجربه.

یه نگاه بهم کرد و خندید و گفت:

- جواب رد می دین؟

فقط نگاهش کردم که دوباره خندید و گفت:

- اگه پیشنهاد بدم یعنی ازتون خواهش کنم که امشب شام تشریف بیارید

خونه ما چی؟ قبول می کنین؟

- برای خوردن گوشت خرگوش؟

- نه، همون گوشت معمولی مرغ و گوسغندی که دست خودمون به خوش

آلوده نشده باشه.

دوتایی خندیدیم و مسیر صحبت عوض شد و کشیده شد به وضعیت ده و

این چیزا و تقریباً یه ربع بیست دقیقه بعدشم شایان بلند شد و دوباره قرار شام

رو محکم کرد و رفت. وقتی تنها شدم دیگه حوصله درگیری با وجدان همیشه

بیدارم رو نداشتم اما دست خودم نبود، شایدم اینطوری بهتر بود. باید حداقل

تکلیفم رو برای خودم روشن میکردم. من یه دختر بی سواد نبودم. چندین سال

زحمت کشیده بودم تاپزشک بشم و این به این معنی بود که می تونم فکر کنم و

راه درست رو پیدا کنم. باید می فهمیدم کجا ایستادم. وضعیتم چیه؟ خواست

قلبی ام چیه؟ چه احساسی به خسرو دارم و چه تعهدی به عموم؟

خودمو آماده کردم برای یه مجادله با خودم که یه مرتبه از دور سر و صدا راه

افتاد. صدای شیون و فریاد و گریه و زاری. ایندفعه دیگه چه اتفاقی افتاده بود؟

بازم یه دختر از ده فرار کرده بود؟ واقعاً عجیب بود اگه بازم اینطوری می شد.

هنوز دو ماه از جریان گلرخ نگذشته بود و این برای یه ده دور افتاده خیلی حرف

بود. آروم از جام بلند شدم و تا در درمانگاه رو باز کردم برم بیرون که یه مرتبه یه چیزی حدود بیست سی نفر آدم رو پشت نرده ها دیدم که با داد و فریاد و گریه دارن می آن تو درمانگاه. یه آن متوجه شدم که اون وسط هفت هشت تاشون دور و ور یه پتو رو گرفتن و یه چیز سنگین رو با خودشون می آرن حدس زدم که باید اون چیز یه مریض باشه اما چطور داشتن با پتو می آوردنش؟

برگشتم تو درمانگاه و آماده شدم برای کار. احتمال دادم که یا مسمومیت باشه یا شکستگی. زود تخت بیمار رو کمی کشیدم جلو. جمعیت رسیده بودن تو حیاط درمانگاه. کمی رفتم جلو که ندارم همه بیان تو اما یه مرتبه خشکم زد چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. توی پتو یه چیزی سیاه مثل یه تنه درخت سوخته بود بقدری جاخورده بودم که نتونستم هیچ حرکتی بکنم و با فشار تنه یکی دو نفر پرت شدم یه گوشه. پام کمی درد گرفت اما بطوری شوکه شده بودم که اونم حس نکردم. فقط یه لحظه به خودم اومدم که اهالی ده پتو رو با محتویاتش گذاشته بودن رو تخت، سریع رفتم بالات سرش تقریباً چیزی ازش باقی نمانده بود.

زود شیر کپسول اکسیژن رو باز کردم و ماسک رو گذاشتم جلو دهنش رو نبضش رو گرفتم. تموم شده بود. تنفس مصنوعی و کارای دیگه هم بی فایده بود و فقط فرمالیت. شاید حدوداً بیست دقیقه از مرگش گذشته بود. پشتم به اهالی ده بود و هنوز داشتم سعی میکردم که شاید بتونم کاری بکنم اما می دونستم بی نتیجه س. یعنی بدنش درست مثل گوشتی بود که روی آتیش گذاشته باشن. همه جاش کاملاً سوخته بود. از بوی سوختگی نمی شد دیگه نفس کشید. صورتش رو که نمی تونم شرح بدم. بقدری وحشتناک بود که حتی مردای ده بهش نگاه نمی کردن. تمام پوست و قسمتهای عمده گوشت بدنش سوخته و از بین رفته بود. بوی بنزین و سوختگی درمانگاه رو پر کرده بود.

ماسک رو از صورتش برداشتم و شیر اکسیژن رو بستم و لبه های پتو رو

آروم انداختم رو صورت و تنش که یه مرتبه شیون بلند شد. زنهایی که اونجا بودن چنان ضجه می زدن که داشت پرده های گوشم پاره می شد. نمی دونستم از کی باید سوال کنم که چی شده؟ این یه خودسوزی بود. یعنی دومین اقدام خودکشی در طول تقریباً یه ماه و نیم.

بیرون درمانگاه تو حیاط کدخدا رو دیدم. زود از لای جمعیت رفتم بیرون که بهم سلام کرد. فقط بهش گفتم:

- این چه وضعیه کدخدا؟

- والا می گن داشته نفت می ریخته تو بخاری که آلو می گیره.

- نفت، بوی بنزین همه جا رو برداشته. نفت کجا بود؟

- والا اینطوری می گن.

- این دختر خودکشی کرده! الانم حدوداً نیم ساعته که از مرگش گذشته و

جسدش رو آوردن پیش من.

- والا چی بگم؟

- حالا کی هست؟

یه نگاه به من کرد و گفت:

- خواهر اون یکی!

یه مرتبه چشمام سیاهی رفت انگار با پتک زدن توی سرم. اصلاً نمی تونستم باور کنم یعنی این جسد نیم سوخته همون گلرنگ خوشگل و نازه! همون دختر مدرسه ای که دلش میخواست مثل من دکتر بشه؟ چطور یه همچین چیزی رو می شد باور کرد؟ هنوز دو ماه از مرگ خواهرش نگذشته بود، آخه چرا؟ برای چی باید یه دختر شونزده هیفده ساله خودسوزی کنه؟

برگشتم به آدمایی که تو درمانگاه و بیرون ایستاده بودن نگاه کردم. داشتم دنبال مادرش می گشتم اما بین اونا نبود پدر و برادرشم نبودن زود به کدخدا گفتم:

- باید به پاسگاه اطلاع بدیم.

کدخدا یه خرده مِنِ مَنِ کرد و بعد گفت:

- چه فایده خانم دکتر اینکه تموم کرده. حالا گیرم مامورام بیان!

- یعنی چی کدخدا؟

- آخه...

- شما به این کارا کار نداشته باش. فقط کاری رو که من بهت می گم انجام بده همین وگرنه خودم اینکار رو می کنم. تمام این مسایل باید گزارش بشه خیلی هم زود.

وقتی اینطوری با کدخدا حرف زدم دیگه چیزی نگفت و راه افتاد و سوار اسبش شد و رفت. منم رفتم و لبه باغچه نشستم و فقط آدمایی رو که اونجا بودن نگاه کردم. زنها شیون می زدن و گریه می کردن و مردها فقط نگاه. حالم خیلی بد بود. بقدری اعصابم تحت فشار بود که هر آن ممکن بود یا فریاد بزنم یا غش کنم. نمی دونستم چرا گلرنگ این کار رو کرده. اون دختر عاقلی به نظر می رسید سن و سالی هم نداشت. دلیلی هم برای این کار نمی دیدم اگر چه بعد از جریان گلرخ خیلی محدود شده بود اما این نمی توانست عامل یه خودسوزی باشه.

تقریباً یه ساعت همونجا نشسته بودم. یعنی همه همونجا بودن. زن ها تو درمانگاه رو زمین نشسته بودن و گریه می کردن و مردهام بیرون تو حیاط. دیگه فکر می کنم که تمام اهالی جمع شده بودن اونجا که صدای یه ماشین از دور اومد و چند دقیقه بعد یه ماشین جلو درمانگاه نگه داشت و چندتا مامور ازش پیاده شدن و یکی شون که افسر بود یه نگاه اینور و اونور کرد و تا چشمش به من افتاد اومد جلو. منم از جام بلند شدم و با همدیگر سلام و احوالپرسی کردیم و جریان رو براش تعریف کردم. اونم به اون دوتای دیگه یه چیزایی گفت و بعدشم با بی سیم چند تا تماس گرفت و رفتن بالا سر جسد گلرنگ. منم رفتم تو

و مامورا مردم رو از تو درمانگاه بیرون کردن. وقتی تنها شدیم گفتم:

- جناب سروان این دختر حداقل شاید حدود بیست دقیقه نیمساعت از مرگش گذشته بود که آوردنش پیش من.

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- حتماً گذاشتن تا خوبِ خوب بمیره!

- ببخشین متوجه نمی شم؟

- یه مورد دیگه هم تو یه جای دیگه مشابه این یکی داشتیم.

- برای چی باید این کار رو بکنن؟

فقط نگاهم کرد که گفتم:

- یعنی هیچکاری از دست شما بر نمی آد؟

- شما احتیاج به استراحت دارین براتون خیلی سخت بوده تشریف ببرین کمی استراحت کنین.

- ولی این یه خودکشی بوده. باید یه کاری کرد!

- مثلاً چه کاری؟ در نهایت از هرکی بازجویی کنیم می گن یه اتفاق بوده گیرم خودکشی برای این مسئله نمی شه کسی رو جلب کرد اگر اتفاق بوده باشه که هیچی اگر خودکشی باشه که...

- حتماً بازم هیچی؟

می دونستم داره درست می گه اما انقدر ناراحت بودم که دلم میخواست یه کسی یه کاری بکنه اما چکاری؟ تو یه ده دور افتاده هیچکس اسرار هم ولایتی اش رو فاش نمیکرد. برای همین هم نمی شد کاری کرد.

از درمانگاه رفتم بیرون و رفتم تو خونه م و در رو بستم و پرده ها رو کشیدم و رفتم رو تختم خوابیدم. انواع و اقسام فکرها تو سرم بود. تمام حرفایی که گلرنگ بهم زده بود، داشت مثل نوار تو سرم پخش می شد.

بی اختیار لحظه ای رو که بنزین رو خودش ریخته و کبریت رو کشیده جلو



چشمم مجسم میکردم. طفل معصوم چه دردی کشیده، چه زجری رو تحمل کرده، چقدر بهش فشار اومده که دست به یه همچین کاری زده؟ تو اون لحظه چه حالی داشته؟ گریه کرده؟ جی‌گ کشیده؟ یا سکوت کرده؟ چطور کسی نفهمیده و نرفته کمکش؟ یعنی هیچکس اون دور و ورها نبوده؟

یه مرتبه زدم زیر گریه، با اینکه فقط مدت کوتاهی با همدیگر بودیم اما تمام درد و غصه هاش رو تو خودم حس میکردم. درد و رنج یه دختر شونزده هیفته ساله رو با تمام بن‌بست‌هایی که بهش رسیده بود و شاید به ظاهر قبول شون کرده بود اما پس این واکنش چی بود؟ یه معما؟ مثل اون یکی؟ یه گریز؟ اما به کجا؟ حداقل گریز به کدوم طرف بود؟ چرا زندگی رو پس زده بود؟ زندگی ای که آزادی رو برای اون یا در اون می خواست؟

بوی گوشت سوخته خونه رو ورداشته بود فکر کردم که این بو در تصویرمه اما متوجه شدم که از دستام، هنوز نشسته بودم شون. یه لحظه بهشون نگاه کردم دستیابی که خواسته بودن زندگی رو برگردونن ازشون بدم اومد. از موقعی که اومده بودم اینجا چکاری کرده بودن؟ چکاری ازشون بر اومده بود؟ هیچی، فقط تشکیل یه پرونده. اینهمه تلاش و درس خوندن برای تشکیل یه پرونده، این کار رو که یه دیپلمه معمولی م می تونست انجام بده. شاید اصلاً بودن من تو اینجا عامل همه اینا بود؟ شاید اگه من نیومده بودم اینجا، گلرخ دست به خودکشی دروغی نمی زد که بیارنش پیش من و بعدشم رشید برای بردنش بیاد و اون جریان اتفاق بیفته. شاید اگه من اینجا نبودم گلرنگ اینکار رو نمیکرد. حتماً پیش خودش فکر کرده که با کمی بنزین و یه خودکشی ناموفق می تونه اعتراضش رو اعلام کنه و بعدشم همه به موقع می رسن و نجاتش می دن و من دوباره درمانش می کنم. شاید یه قرار ملاقات دیگه بوده یه قرار فرار، اما نه با یه بدن هر چقدرم کم سوخته که نمی شه فرار کرد. اصلاً یه دختر با صورت و موی سوخته که دیگه دزدیدن نداره، پس چی بوده؟ هیچ جای بدنش سالم

نمونده بود با خودش چیکار کرده بود؟

بلند شدم و دستام رو شستم و پرده ها رو زدم کنار و پنجره رو باز کردم. مامورا اون بیرون داشتن با اهالی حرف می زدن و یه چیزایی یادداشت میکردن، حتماً اونم برای تشکیل یه پرونده دیگه که بره بغل بقیه پرونده ها و بعدشم به فراموشی سپرده بشه. مثل بقیه پرونده ها. یه خرده بعد پنجره رو بستم و دوباره پرده ها رو کشیدم و برگشتم رو تختخوابم خوابیدم. سعی کردم دیگه نه به گلرخ فکر کنم و نه به گلرنگ. اصلاً به من چه ارتباطی داشت؟ من یه پزشک بودم که برای گذروندن طرح اومده بودم اینجا یعنی فرستاده بودنم اینجا. فقط هم به خاطر اینکه بعدش بتونم تو تهران مطب باز کنم و پول در بیارم. حالا اینجا اگر تونستم کسی رو درمان کنم که چه بهتر اگر تونستم که هیچ، اما گلرنگ تو اون لحظه که تمام بدنش آتیش گرفته بود چه حالی داشته؟

دوباره زدم زیر گریه و ایندفعه خیلی شدیدتر، اصلاً برای چی اومدم اینجا؟ اومدم بیمارها رو درمان کنم یا یه الگو بشم برای دخترای اینجا؟ الگو یا حسرت؟ اصلاً مردم اینجا به یه پزشک احتیاجی دارن؟ بهتر نبود جای من یه مشاوره خانواده براشون می فرستادن؟ شاید اونطوری این دوتا خواهر نجات پیدا می کردن.

چشمامو بستم و اشکهامو پاک کردم هرچی که بود حالا دیگه تموم شده بود، یاد حرف پدرشون افتادم، چی می گفت؟ صدتا از این دخترا فدای یه تار سیبل مردونه پسر، یعنی دختر دار شده بود که بعدش قربونی شون کنه برای تارهای سیبل پسرش؟ شنیده بودم که گلرخ برادرش رو با تیر زده بود یعنی بعد از اینکه رشید رو دستگیر می کنن و می خواستن بکشنش، گویا گلرخ خودش رو سپر بلای رشید می کنه و برادرش اول اونو با تیر می زنه و بعدشم رشید رو شایدم اینطور نبود و زنهای ده یه همچین داستانی رو از خودشون در آورده بودن اما اگر این داستان واقعیت بوده باشه، برادرش تو اون لحظه که می خواسته

خواهرش رو بکشه چه حال داشته؟

تو همین موقع صدای یه ماشین دیگه اومد از جام بلند شدم و سر و وضعم رو درست کردم و رفتم بیرون. یه آمبولانس جلوی نرده های درمانگاه ایستاده بود. یه خرده بعد جسد گلرنگ رو در حالیکه همون پتو رو کشیده بودن روش، بردن تو آمبولانس. دوباره صدای شیون از زنها بلند شد. همونجا ایستاده بودم و فقط نگاه میکردم. این بار پدر گلرنگ حتی اجازه نداده بود که مادرش دنبال دخترش بیاد، شایدم مادرش تو خونه از حال رفته بود. مرگ دو دختر در عرض دو ماه باید واقعاً سخت باشه!

چند دقیقه بعد مامورا سوار ماشین شون شدن و رفتن و این یکی پرونده هم به همین صورت تموم شد. منم برگشتم تو خونه م و در رو قفل کردم و گرفتم خوابیدم. احتمالاً تا یکی دو ماه دیگه کسی به من احتیاج نداشت که بمیره. پس می تونستم بخوابم تا نوبت دیگه.



ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که با روحیه خیلی خیلی بد از خواب بیدار شدم. خوشبختانه برق اومده بود و می تونستم تلویزیون رو روشن کنم. هرچند حوصله دیدنش رو نداشتم اما خب حداقل یه صدایی تو خونه بود!

یه چایی درست کردم و آروم آروم خوردم. می دونستم که امشب شام دعوت دارم اما حوصله رفتن نداشتم. اما احتمالاً تا یک ساعت دیگه شایان می اومد دنبالم، یا شایان یا کدخدا با یه اسب اضافه! برای چی می رفتم؟ می رفتم که شاید بخواد یه عشق شروع بشه؟ آیا برای منم عشق رو علامت ممنوع زده بودن! اگر اینطور بود برای چی باید می رفتم؟ بهتر نبود که امشب نرم تا موضوع به همین جا ختم بشه؟ یعنی واقعاً اینطوری بود؟ برای گلرخ که اینطوری بود برای گلرنگ هم همینطور اما برای من چی؟ جلوی پرواز منو کدوم قفس گرفته

بود؟ خسرو؟ عموم؟ با بندهای شرم و خجالت و نمک شناسی؟ من اسیر چی بودم؟ من باید تا کی صبر میکردم؟ تا زمانیکه خسرو می خواست؟ زمانیکه احياناً دلش میخواست یه پیشنهاد به من بده؟ اگر نمی داد چی؟ باید انقدر صبر میکردم که مثلاً یه روزی اون عاشق یه دختر دیگه می شد و می رفت خواستگاری و ازدواج میکرد؟ اونوقت بعدش من آزاد بودم؟

یاد روزی افتادم که رفته بودم باغ وحش و اونجا به یه صحنه برخوردم که حالِم رو بهم زد. یادمه تو قسمت مارها بود. تو آکواریم یه مار، موش زنده رو انداخته بودن که بخوره! ماره خواب بود. موش بیچاره از ترس می لرزید. رفته بود یه گوشه خالی آکواریم و پشتش رو کرده بود به ماره و می لرزید. هم موشه و هم مردم اون بیرون منتظر بیدار شدن مار بودن، مردم برای تماشای خورده شدن موش و موش هم برای خورده شدن خودش. اسم اینو هم گذاشته بودن تنازع بقا اما با کدوم شرایط؟ با کدوم امتیاز برای ضعیف؟ تنها وسیله دفاعی موش فرارش بود اما ما آدم‌ا اونم ازش گرفته بودیم. هر طرفش دیوار بود و فرار امکان نداشت. باید لحظه ها رو می گذروند تا کشته بشه. شاید بدترین نوع مرگ قربانی، باید صبر می کرد تا قاتلش از خواب ناز بیدار بشه. باید صبوری کنه تا وقت مرگش برسه. شایدم تو اون لحظات هیچ احساسی نداشت. نه ترس، نه امید، شایدم همین احساس گلرخ و گلرنگ و منو داشت! در هر صورت تصمیمم رو گرفتم، رفتن بهتر از موندن بود. حداقل با یه نفر حرف می زدم و کمتر فکر میکردم. گلرخ هم رفت که نمونده باشه. گلرنگ هم رفت چون نمی خواست بمونه!

بلند شدم آروم آروم کارهامو کردم و حاضر شدم. یه آرایش مختصر و یه لباس عوض کردن و برداشتن کیف طبایتم که تا حالا به درد نخورده بود. راستی چرا تو این ده کسی مریض نمی شه؟ شایدم مریض می شه اما پیش من نمی آد. انگار دارم تو این ده فراموش می شم. قرار بود ماه پیش برای درمانگاه یه سرایدار بفرستن که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود.

یه چایی دیگه برای خودم ریختم و صبر کردم تا سرنوشتم از راه برسه، یه اسب اضافه حالا یا با شایان یا با کدخدا. شایان، یه مرتبه یادش افتادم. راستی اون کی بود؟ یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه که اومده بود چند روزی پیش مادرش باشه و بدش نمی اومد که تو این چند روزه یه هم صحبتی مثل من داشته باشه؟ یا اینکه فقط به خاطر دیدن من اومده بود؟ اما نه؟ صحبت ازدواج و این چیزا بود، اما چقدر زود! می دونستم که دختر نسبتاً خوشگلی هستم اما نه تا اینقدر. عجب ده اسرار آمیزی! اینجا انگار همه توش، یا عاشقن یا زود عاشق می شن. شاید به خاطر سرسبزی و آب و هواشه...

تو این فکر ا بودم که یه مرتبه صدای شیهه اسب شنیدم. زود پرده رو زدم کنار. شایان سوار اسبش بود و افسار عروسک هم تو دستش بود. نمی فهمیدم این پسر چه جوری می آد که صدای پای اسبش رو من نمی شنوم؟ یعنی صدای پای بخت رو آدم از قبلش می شنوه؟ اصلاً این ممکنه بخت من باشه؟ زود پرده رو انداختم و در رو باز کردم و رفتم بیرون که از همون پشت نرده ها سلام کرد و گفت:

- حاضرین؟

- تشریف نمی آرین تو؟

- نه، ممنون همینجا منتظر می مونم.

یه نگاه بهش کردم و برگشتم تو خونه و در رو بستم. حاضر بودم اما نباید بلافاصله می رفتم. باید کمی به خاطرم منتظر می موند. یه ربع، نیمساعت اما چرا؟ چرا باید با خودمونم تعارف داشته باشیم؟ دلم میخواست که زودتر برم پیشش اما باید منتظرش می داشتم، که چی؟ که فکر نکنه زیاد مشتاقم؟ که بهش بفهمونم من زیاد آسون به دست نمی آم؟ مگه اصلاً قراره که منو بدست بیاره؟ مگه به دست آوردن همون تصاحب کردن نیست؟ مگه قرار نیست که این یه انتخاب باشه؟ اگر قرار باشه که اون منو به دست بیاره که می شه مالک من.

پس چه فرقی بین یه دختر تحصیل کرده و دانشگاه رفته با گلرخ و گلرنگه؟ پس چه فرقی بین شایان و رشید و برادر گلرخه؟

از فکر اینکه باید بعد از اینهمه زحمت کشیدن، مدرک پزشکی م رو قاب کنم و بزنم به دیوار اتاق خوابم و بعدش بشم جزء مایملک شایان، تن لرزید. اما با همه این مسایل، گذاشتم یه ربع دم در منتظرم بمونه. بعد از یه ربع، آخرین نگاه رو تو آینه کردم و در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون و در رو قفل کردم که شایان از اسبش اومد پایین و دوباره سلام کرد و گفت:

- انگار آماده نبودین؟

- فکر نمی کردم به این زودی بیاین دنبالم.

- اگه کاری دارین، من منتظر می مونم.

- نه، آماده ام.

رفتم جلو عروسک و آروم نازش کردم. شناختم و سرشو برام بالا و پایین برد که شایان گفت:

- شناختتون خیلی سرخوشه حتماً از اینکه می دونه قراره یه دختر خانم قشنگ سوارش بشه خیلی خوشحاله.

- ممنون.

رفتم کنارش و شایان کمک کرد تا سوار شدم و خودشم سوار شد و گفت:

- آروم می رم که اذیت نشین.

- ممنون.

بعد حرکت کرد و قبل از اینکه من کاری بکنم، عروسکم راه افتاد. خیلی بازیگوش بود. توی کوچه های تنگ ده، بغل به بغل اسب شایان حرکت میکرد! شایان خندید و گفت:

- حسوده، نمیخواد از هیچ اسبی عقب بیفته!

کمی بعد از ده اومدیم بیرون، از هر کوچه و خونه که رد می شدیم، چندتا سر

از پنجره ها می اومد بیرون، چشم های کنجکاو زن ها و نگاه پر حسرت دخترها، شایدم بازم داشتم یه آموزش بد بهشون می دادم. شایدم بهشون نشون می دادم که هنوز زنده ن مثل من.

بیرون ده برخوردیم به یه گله بزرگ گوسفند، وقتی آروم از میونشون رد می شدیم، انگار یه قایق از میون دریا داره رد می شه وسطشون شکافته می شد و بعد از رد شدن ما دوباره بسته می شد. صدای بع بع شون که با صدای پارس سگها ساکت می شد یه احساس آرامش درونم ایجاد میکرد. اکثرشون انگار تازه بچه دار شده بودن و یه بره کوچولو دنبالشون می دوید. دلم می خواست همونجا از اسب پیاده شم و بره هاشون رو بغل کنم. شایان که متوجه نگاهم شده بود گفت:

- امسال سال خوبی بوده، بعضی هاشون دو قلو زاییدن.

- برای گوسفندها شاید اما برای آدما نه!

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- واقعاً درد آوره، شنیدم شما خیلی ناراحت شدین!

فقط گوسفندها رو نگاه کردم که گفت:

- وقتی خبر دار شدم دلم میخواست پیام پیشتون اما مادرم گفت که درست

نیست، میگفت ممکنه اهالی ده یه حرفایی بزنن متوجه می شین که؟

- خیلی وحشتناک بود، مثل یه تنه درخت سوخته!

- کدخدا می گفت داشته تو بخاری نفت می ریخته که...

- بوی بنزین تمام درمانگاه رو برداشته بود، تا حالا کجا دیدین که تو بخاری

بنزین بریزن؟

- منظورتون اینه که خودکشی کرده؟

- مطمئناً.

- باید خیلی خیلی سخت بوده باشه، حتماً بهش خیلی فشار اومده که دست

به یه همچین کاری زده!

- دختر خوبی بود.

- شما دیده بودینش؟

- یه بار، همون موقع که خواهرش رو آورده بودن درمانگاه. طفلک دلش میخواست پزشک بشه!

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- بهتره فراموشش کنین.

- نمی تونم.

- کاری از دست شما ساخته نبوده که اونم حتماً فکر کرده که چند دقیقه درد می کشه و بعدش برای همیشه راحت می شه.

- چرا باید یه دختر جوون یه همچین فکر داشته باشه؟ چرا نباید زنده بمونه و از زندگیش لذت ببره؟

- چه لذتی؟

- لذت زنده بودن!

- به نظر من اینطور زنده بودن هیچ لذتی نداره، دخترا و زنهای اینجا مثل بره می مونن. یا باید تو خونه پدر کار کنن یا خونه شوهر!

- کار کردن جزیی از زندگیه.

- اما نه به این صورت.

- پس یعنی همه این دخترا باید خودکشی کنن؟

فقط نگاهم کرد که گفتم:

- خودکشی هیچوقت راه درستی نبوده باید موند و زندگی کرد، باید زندگی رو مطابق خواسته هامون بسازیم.

- تو اینجا؟ با این فرهنگ؟

- تو هر کجا.



- شما خودتون تونستین اینکارو بکنین؟

- تا حالا آره.

- از این به بعدش چی؟ می تونین؟

پاهامو بغل شکم عروسک فشار دادم که یه مرتبه سرعت گرفت و همونجور که از بغل شایان رد می شدم گفتم:

- شاید.

همچین عروسک تند می رفت که خودم ترسیدم. اگه از روش می افتادم زمین چند جام می شکست. شایان زود خودشو رسوند کنارم و به عروسک گفت:

- یواش عروسک، یواش.

عروسک هم حرکتش رو آروم کرد. واقعاً حرف می فهمید. از دور قلعه دیده می شد. یه تفنگچی جلوی درش ایستاده بود. کمی بعد رسیدیم بهش که زود درو باز کرد و رفتیم تو و یه خرده بعد رسیدیم جلو ساختمون. یه تفنگچی دیگه اومد جلومون و سلام کرد و دهنه عروسک رو گرفت تا من پیاده شم. دلم میخواست کمی تو اونجا بگردم. واقعاً فضای جلوی ساختمون رو خیلی قشنگ و با سلیقه درست کرده بودند. آروم پیاده شدم که یه مرتبه خان بانو از بالای پله ها گفت:

- هروقت یه دختر خانم خوشگل رو می بینم که سوار یه اسب شده، هزار تا خاطره برام زنده می شه.

از همونجا بهش سلامی کردم و رفتم بالا که اومد جلو و بغلم کرد. صورتم رو بوسید و گفت:

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- امروز خیلی ناراحت شدی حق م داشتی هنوز دو ماه از اون یکی جریان

نگذشته بود! بیا بریم تو که دادم یه چایی عالی برات دم کنن، فکر نکنم تا حالا خورده باشی.

دوتایی رفتیم تو خونه، شایانم پشت سرمون اومد و سه تایی رفتیم تو پذیرایی. کمی بعد همون دختر جوون برامون چایی آورد. با یه جور شیرینی وقتی کمی از اون چایی خوردم متوجه شدم که خان بانو راست می گفت طعم عجیبی داشت. وقتی از گلو پایین می رفت آدم احساس میکرد که داره خستگیش در می ره. کمی در مورد اسبها و کشاورزی اونجا و چیزهای دیگه صحبت کردیم که حرف کشیده شده به جریان امروز. هم دلم میخواست در موردش صحبت کنم و هم نمیخواست اما خان بانو دیگه شروع کرده بود.

- کدابخدا می گفت گلرنگ تو خونه تنها بوده، که این اتفاق افتاده البته اون می گفت که یه حادثه بوده اما فکر می کنم داره دروغ می گه!  
- خودکشی بوده.

- من خبری از گلرنگ نداشتم یعنی قرار بود تا دیپلمش رو نگرفته بساط عروسی اش رو راه نندازن نمی دونم چرا اینکار رو کرده؟!  
- چرا وضع این ده اینجوریه؟

- چرا نداره عزیزم تا چند سال پیش وضع اینطوری نبود یعنی زندگی زنهار و دخترا همینجوری بود اما کسی خودکشی نمیکرد، یکی دو مورد فرار داشتیم اما نه اونطوری.

- پس تو این چند ساله چه اتفاقی افتاده که دخترا اینجوری شدن؟

- برق.

- برق؟

- چند سال پیش اینجا رو برق کشیدن چند وقت بعدش همین کدابخدا از شهر یه تلویزیون خرید برای اینکه به اهالی پز بده، شبا می داشت یکی دو ساعت بیان و برنامه شو تماشا کنن، خب وقتی اهالی سریال فلان و فیلم

سینمایی فلان و میزگرد و بحث و گفتگو و هزار تا چیز دیگه رو دیدن، کم کم خیلی چیزا یاد گرفتن. کدخدام که اولش فقط برای پز دادن اهالی رو دعوت میکرد، خسته شد و دیگه نداشت کسی برای تماشای تلویزیون بیاد خونه ش. مردم که از تلویزیون خوششون اومده بود، با قرض و قوله و فروختن چهار تا گوسفند و گندم و میوه باغشون، رفتن و یکی یه دونه تلویزیون کوچیک خریدن البته نه همشون اونایی که یه خرده دستشون به دهنشون می رسید بعدش اونام برای پز دادن جلو بقیه، هرکدوم همسایه هاشون رو دعوت کرد خونه شون. کدخدام که دید دیگه تلویزیون داشتن تو ده براش زیاد سربلندی نمی آره، یه فکر دیگه کرد یه روز وقتی از شهر بر می گشت یه ویدئو با چند تا فلیم با خودش آورد و یه گوشه طویلش رو خالی کرد و تلویزیونش رو برد گذاشت اونجا یعنی در واقع به سینمای خیلی کوچولو تو ده راه انداخت و هفته ای دو شب برای اهالی فیلم نشون داد و ازشون پول گرفت مثل بلیط فروختن. خودش مردای ده رو می برد و براشون فیلم می داشت و زنش زنهای ده رو و دخترش دخترای ده رو. خودتم حتماً خبر داری که این چند ساله چه فیلمایی در مورد حق و حقوق زنها ساخته شده البته شنیدم که کدخدا یه جور فیلم دیگه به مردها نشون می داده اما برای زنها و دخترها همون فیلمایی که گفتم کم کم ذهن دخترها روشن شد و فهمیدن که حق و حقوقی دارن حالا حساب کن که ذهن ها روشن شده اما فرهنگ ده، همونی بوده که هست نتیجه چی شده؟ یواش یواش از تو خونه ها سر و صدا بلند شد، صدای آروم اعتراض بعدشم کمربند و شلاق و ترکه باباها جواب این اعتراض ها رو داد وقتی هم پای زور وسط بیاد دیگه معلومه بعدش چی می شه، کم کم فرارها شروع شد و خودکشی و این چیزا. ذهن روشن شده رو دیگه نمی شه با کتک زدن و ترکه و شلاق خاموش کرد. تا قبل از اون دخترا و زنها فکر میکردن که یه زن آفریده شده که برده باشه و از صبح تا شب کار کنه اما بعدش فهمیدن که این خبرا نیست! آخه

تو نمی دونی مردای اینجا چه جوری ن! اکثر کارها رو انداختن گردن زن هاشون و خودشون رو اگه ببینی، یا خوابیدن و یا تو قهوه خونه چایی میخورن و قلیون می کشن، در واقع دختر اینجا خرید و فروش می شه، ازدواج نمی کنه پسر ده تا گوسفند می بره می ده به بابا دختره و دخترش رو میخره حالا یه اسم ازدواج گذاشتن بغلش!

- یعنی با این کارشون می تونن مشکلی رو حل کنن؟

- نه، اما ساعتی که حرکت نکنه دیگه ساعت نیست می شه اشغال. اینکارا درست نیست اما پرنده ای رو که آزاده و داره برای خودش پرواز می کنه، وقتی می گیرنش و میندازنش تو قفس، یا دق می کنه یا انقدر خودشو به میله ها می زنه تا بمیره چرا؟ چون طعم آزادی رو چشیده حالا هی تو قفس براش آب و دونه بذارن. وقتی دخترای ده فیلم سرمه ای و مغز پسته ای و بنفش و قرمز و آبی رو دیدن که دیگه نمی شه تو سرشون زد و مثل خر ازشون کار کشید و تبدیلشون کرد به ماشین جوجه کشی!

- یعنی گناه از این فیلما بوده؟

- نه، اصلاً اما خداوند به ما دست داده کا باهاش کار کنیم، پا داده باهاش راه بریم، گوش داده که بشنویم، چشم داده که ببینیم، عقل هم داده که فکر کنیم، حالا پس فردا که مردیم ازمون بازخواست نمی کنن که چرا جای اینکه از عقلمون استفاده کنیم و انسان باشیم شدید گاو؟  
یه خرده فکر کردم و گفتم:

- درسته اما وضع فعلی هم خیلی خطرناکه!

- راست میگی باید یه فکری کرد و این دوتا ده رو با هم آشتی داد اگه اهالی بذارن از اون ده بیان خواستگاری دخترا، خیلی از مسایل حل می شه، اینجا اینا باید برن زن یه مرد که بیست سال از خودشون بزرگتره بشن برای همین هم یا فرار می کنن و یا خودکشی حالا تو خودتو ناراحت نکن تقصیر تو که نبوده، بذار

بگم برات یه چایی دیگه بیارن که سر حال بیایی. فکرشو نکن.

اونشب با اینکه خان بانو و شایان سعی میکردن که به من خوش بگذره، اما برام شب زیاد جالبی نبود. شام واقعاً عالی بود اما من نه اشتهای درستی داشتم و نه اینکه فکرم متوجه شام بود. بعد از شام یه نیمساعت یه ساعتی دور همدیگه بودیم و از این در و اون در صحبت کردیم که هر بحثی هم آخرش کشیده می شد به اتفاق اون روز.

بالاخره بعد از حدود یه ساعت، خان بانو به شایان گفت که منو ببره و گلخونه رو بهم نشون بده و خودشم ازم خداحافظی کرد و رفت که بخوابه. در واقع میخواست که من و شایان تنها باشیم و کمی با همدیگر صحبت کنیم. دوتایی بلند شدیم و از اونطرف ساختمون که روبروش جنگل و کوه بود رفتیم بیرون. یه قسمت از محوطه پشتی رو به گلخونه اختصاص داده بودن اونم چه گلخونه ای بزرگ بزرگ شاید سه چهار برابر مساحت درمانگاه و خونه من رو هم، اینقدرم قشنگ درستش کرده بودن! همه جاش شیشه بود طاقشم شیشه ای بود هوای داخلش عالی بود. بوی انواع و اقسام گلها و عطر شکوفه ها آدم رو گیج میکرد. شایان یکی یکی گلها و درختها رو نشونم می داد و اسمش رو برام می گفت. درختایی که اصلاً بومی اونجا نبودن و خان بانو خودش همه شون رو پرورش داده بود. گوشه گوشه گلخونه م چراغهای پایه دار گذاشته بودن که منظره اونجا رو خیلی خیلی قشنگتر می کرد و زیر هر چراغی هم یه نیمکت کوچولو برای نشستن گذاشته بودن. تقریباً نصف گلخونه رو که دیدیم شایان ازم خواست که رو یه نیمکت بشینم و بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

- اجازه دارم پروازه صدات کنم؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- توام منو اگه دلت خواست شایان صدا کن.

بازم سرمو تکون دادم که گفت:

- پروازه من سی سالمه. البته یکی دو سال هست که دنبال دختر مورد علاقه میگردم که باهاش ازدواج کنم اما تا حالا موفق نشده بودم تا اینکه چند روز پیش مادرم در مورد تو باهام تلفنی صحبت کرد. می دونم باور نمی کنی اما به محض اینکه اسمت رو بهم گفت یه مرتبه یه احساس عجیب تو خودم حس کردم. نمی دونم چرا همون موقع دلم خواست تو رو ببینم به خاطر همین هم بود که دیشب، به محض اینکه علیرغم میل مادرم اومدم اینجا، همون شبونه سوار اسبم شدم و با اینکه دیروقت بود خودمو رسوندم به درمانگاه با امید اینکه شاید بتونم یه لحظه ببینمت.

یه خرده ساکت شد بعد گفت:

- مادرم میخواست من کمی صبر کنم تا اول خودش باهات صحبت کنه بعدش پیام اینجا، میخواست بدونه که تو نامزد داری یا نه اما من نتونستم جلو خودمو بگیرم و اومدم.

یه خرده دیگه ساکت شد و شروع کرد انگشتاش رو تو هم فشار دادن، حدس زدم که چی میخواد بهم بگه، داشتم از هیجان خفه می شدم اما سعی میکردم که باز تاب هیجانم تو چهره م منعکس نشه. زیر چشمی نگاهش کردم. کلافه بود و این حالت خوش قیافه ترش کرده بود و باعث می شد که من از اون لحظات بیشتر لذت ببرم. چیزی که تا اون موقع غیر از تو رویاهام تجربه ش نکرده بودم.

- پروازه من عاشقت شدم ازت میخوام که باهام ازدواج کنی!

بعد سرش رو انداخت پایین. انگار یه بار سنگین از دوشش برداشته شده بود. رو صورتش عرق نشسته بود و گوشه چشمش در اثر حالت عصبی تیک می زد. گذاشتم کمی از حرفش بگذره حالا درون خودم چه خبر بود بماند اما به خودم مسلط شدم و یه خرده بعد گفتم:

- اینم برات مثل یه شکار می مونه؟

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد که گفتم:

- یه نشونه گیری و یه شلیک، حتماً منتظر هستی که بعدش بری و شکارت رو برداری؟

- نه نه، اصلاً اینطوری نیست!

- نبایدم اینطوری باشه!

یه مرتبه از رو نیمکت بلند شد و جلوی من رو زمین نشست و گفت:

- خواهش میکنم جوابم رو بده. خواهش می کنم.

- نمی توانم شایان باید منو درک کنی.

- مسئله پسرعمو ته؟

سرم رو تکیه دادم که با یه حالت مستاصل گفت: - آخه من چیکار باید کنم؟ من هنوز نمی دونم که اصلاً تو نامزد اون هستی یا نه یعنی من حتی نمی دونم یه رقیب دارم یا نه توام منو درک کن خواهش میکنم.

- شایان تو هیچوقت تو وضعیت منو نبودی اگه ترو هم یکی دیگه اجباراً بزرگ کرده بود، حتماً در مقابلش احساس مسئولیت و دین میکردی و خودتو موظف می دیدی که یه جوری زحماتش رو جبران کنی.

- درسته اما نه با ازدواج. اگه دوستش نداشته باشی چی؟ در واقع با این ازدواج بهش خیانت کردی.

- من تمام این چیزا رو می دونم، روزی ده بار به این مسئله فکر کردم ولی به جوابی نمی رسم.

- باید برسی، من دوستت دارم پروازه خواهش میکنم یه کاری بکن، همه چیز دست خود توه.

بعد سرش رو انداخت پایین. می فهمیدم که متوجه وضع من نمی شه. حق هم داشت حال خودم از اون بدتر بود کاش می توانستم بهش بگم اما نمی شد دست و پام و لبم بسته بود، دور تا دورم رو زنجیر اسارت گرفته بود. اسیر سنت

ها، اسیر ملاحظات.

داشتم فقط نگاه میکردم که یه مرتبه سرش رو بلند کرد. دو تا قطره اشک از چشمش اومد پایین اصلاً دلم نمیخواست که این طوری ببینمش. از جام بلند شدم و دو قدم رفتم اونطرف که زود بلند شد و دنبالم اومد و گفت:

- معذرت میخوام من آدم ضعیفی نیستم اما دست خودم نیست تو راست می گی این دیگه یه شکار نیست که به نشونه گیری و تفنگ ربط داشته باشه!  
بعد اومد جلوم و گفت:

- کمکم کن پروازه خودت کمکم کن.

- باید صبر داشته باشی شایان فقط صبر.

- چقدر؟

- نمی دونم.

- پس فقط بهم بگو که توام منو دوست داری یا نه!

- ازم چیزی نپرس!

- اینکه دیگه چیزی نیست فقط یه جمله.

- من سر سفره عموم بزرگ شدم. مدیونشم، اونقدر بهش دین دارم که حتی

یه جمله هم نگم!

یه لحظه نگاهم کرد و یه لبخند زد و گفت:

- شرافتت رو تحسین می کنم اما ای کاش برای من نبود.

- صبر داشته باش.

دوباره یه نگاه بهم کرد و گفت:

- یعنی نمی تونم بفهمم که اصلاً احساسی به من پیدا کردی یا نه؟

- اگه چیزی وجود نداشت، الان من اینجا نبودم همین حالا بریم.

یه برق تو چشمش درخشید و گفت:

- همین برام کافیه ممنون از اینکه همین هم بهم گفتی.



- حالا بریم دیر می شه.

وقتی دوتایی سوار اسب، داشتیم بر می گشتیم به ده، گفت:

- امشب مهتابه وگرنه اینجاها انقدر تاریک بود که نمی شد بدون چراغ حرکت کرد.

راست می گفت، مهتاب همه جا رو روشن کرده بود و چقدر قشنگ. انقدر حواسم دنبال اتفاق امروز و حرفای شایان بود که به دور و ورم توجه نداشتم.

- دلم شور می زنه!

- برای چی؟

- آخه تو، تو درمانگاه تنهایی، چرا یه سرایدار نفرستادن؟

- قراره بفرستن.

- حداقل تا اون موقع بیا تو قلعه.

- نه اونجا راحتترم.

- تنهایی نمی ترسی؟

- عادت کردم.

یه خرده ساکت شدیم که ایندفعه من گفتم:

- تو باید برگردی تهران شایان!

- چی؟

- برگردی تهران.

- برای چی؟

- وقتی تو اینجا می من نمی تونم تصمیم بگیرم.

- آخه من چطوری می تونم ترو اینجا ول کنم و برم؟

- اینطوری برای هر دومون بهتره.

- من نمی تونم از اینجا برم.

- تا کی میخوای اینجا بمونی؟ کارت چی می شه؟

- اصلاً برام مهم نیست.

- باید باشه آ برو سر زندگیت.

- زندگی من از این به بعد تویی.

- برو حداقل خودت بفهمی که احساست نسبت به من تا چه اندازه واقعیه.

- همینجا هم که باشم اینو می تونم بفهمم.

- پس برو که من بفهمم.

برگشت نگاهم کرد. نور ماه صورتش رو روشن کرده بود. اگه پدر و مادرم زنده بودن و دینی نسبت به عموم نداشتم همونجا بهش می گفتم که چقدر... اما نه حتی نباید به بقیه این جمله فکر کنی!

بازم تویی؟

من همیشه هستم.

برو دیگه بخواب الان که خبری نیست بیدار شدی برو بگیر بخواب ماها داریم خیلی ساده و دوستانه برمی گردیم ده.

خودتی خیلی ساده و دوستانه؟ من می دونم چه آشوبی تو دلت.

دیگه دلم که به تو مربوط نیست،

چرا مربوطه، اولش همیشه با یه احساس شروع می شه.

احساس تا وقتی که به عمل در نیومده که گناه نیست!

نه گناه نیست اما می تونه در اثر مرور زمان به گناه تبدیل بشه.

قصاص قبل از جنایت که نمی شه کرد.

خب من بیدارم که نذارم به جنایت تبدیل بشه.

کدوم جنایت، کجای دنیا عاشق شدن جنایته؟ زهرمار با اون خنده ت!

آخه حرفای خنده داری می زنی، همین امروز تو همین ده به خاطر یه عشق

یه جنایت انجام شده.

اون جنایت نبوده یه خودکشی بوده.

چه فرقی داره؟ نفس کار یه جنایت بوده حالا چه به وسیله خود شخص یا به وسیله یه نفر دیگه در هر صورت یه دختر کشته شده.

دیگه رسیدیم چیزی به ده نمونده.

بیخود نخواه که حرف رو عوض کنی. حالا هم تا ده خیلی فاصله داریم.

خب چی حالا؟ حالا گیرم خیلی فاصله داشته باشیم.

میگم یعنی جوابم رو ندادی!

چه جوابی؟

همون که گفתי خیلی خب.

حالا گیرم قبول کردم که یه جنایت بوده که چی؟

تو ام الان داری نقشه یه جنایت رو می کشی؟

برو گمشو، معلومه که خوابت گرفته که این چرت و پرتا رو می گی.

هروقت اینطوری بهم توهین کردی، معلومه که دارم درست می گم.

کجای دنیا دیدی که وقتی یه احساس قشنگ تو دل آدم بوجود بیاید نقشه

یه جنایته؟ زهر مار باز بخند!

ایندفعه به بزدلی تو می خندم.

اگه شروع یه احساسه جنایت نیست.

پس چرا ازش خواستی از اینجا بره؟

برای اینکه! اصلاً به تو چه؟

میخوای واقعاً برم بگیرم بخوابم؟

خیلی ها الان هستن که به وجدان شون اجازه دادن که بخوابه؟ میخوای تو ام

یکی از اونا باشی؟

نه، نمیخوام اما سر به سرم نذار.

دارم من الان کمکت میکنم، چطوری؟

اینطور که وقتی من دارم باهات حرف می زنم تو فقط جواب منو می دی با

شایان صحبت نمی کنی.

گیرم باهاش صحبت کنم چی می شه؟

نگاهش کن، خودت بهتر می دونی یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه، یه شب مهتاب، یه جای قشنگ، عطر گلها، تنهای تنها حالا خودت بگو اما راستش رو بگو اگه الان شایان بیاد طرفت چیکار میکنی؟ بهش نه نمی گی؟ اگه آروم آروم ببردت طرف جنگل، باهاش نمی ری؟ اصلاً می تونی جلوش مقاومت کنی؟

حالا گیرم مقاومت نکردم چی می شه؟

معلومه چی می شه وقتی یه اتفاقی افتاده مجبوری به عموت بگی، خب بعدش باهاش می کنم عالی می شه، یه دختر تک و تنها بی پشتوانه بی خانواده و فامیل. فکر میکنی اگه این اتفاق بیفته دیگه خان بانو به عنوان عروس پسرش قبولت می کنه؟ ساکت شدی، هان؟

دارم فکر میکنم.

فکر تو منم، خودم بهت بگم، نه، قبولت نمی کنه اون ترو به عنوان یه دختر خانم و تحصیلکرده و با شعور می شناسه اگه بفهمه اتفاقی بینتون افتاده، نظرش نسبت به تو عوض می شه غیر از اون وقتی عموت خبردار بشه، به احتمال قوی از ناراحتی سخته می کنه جواب خوبی بدی نیست انسان باش.

حالا چرا داری این حرفا رو به من می زنی ما که داریم مثل آدم می ریم طرف درمانگاه.

آخه من می دونم الان تو دل تو چیه داری خدا خدا میکنی که شایان زیاد پای بند به شرافت و این چیزا نباشه، داری دعا می کنی که وجدانش الان یه جرت بگیره بخوابه درست همون جلو همونجایی که یه راه می ره طرف ده و یه راه دیگه می ره طرف جنگل چیزی هم نمونده پنج دقیقه دیگه می رسیم اونجا ته دلت سست شده از اون موقع هاست که هر آدم بی وجدانی می گه هر چه بادا باد اما فکر بعدش رو بکن چه جوری میخوای تو صورت عموت نگاه کنی؟ اون

برات مثل پدر بوده از پدرتم برات بهتر بوده زن عموت چی؟ مثل مادر ازت نگهداری کرده خسرو چی؟ سالها وجود ترو تحمل کرده، اون پسر یکی یه دونه خونواده اش بوده اما حاضر شده خیلی سخاوتمندانه، محبت پدر و مادرش رو با تو نصف کنه داری باش آتیش بازی میکنی این آتیش اگه روشن بشه تموم زندگیت رو می سوزنه.

شدی عین پیرزنها همه ش غر می زنی، گیرم من سست شده باشم شایان چی؟ اون امکان نداره یه همچین کاری بکنه! گیرم منم بخوام اما اون امکان نداره بیاد طرف من.

می آد اونم الان منتظره که یه اشاره از تو ببینه، خب من که اشاره ای چیزی نمی کنم پس اون جمله که گوشه فکرت داره پشت سر هم چیده می شه و آماده می شه چیه؟

کدوم جمله؟

خودتو به خریت زنن دیگه.

من نمی دونم کدوم جمله رو میگی.

همونکه تا یه دقیقه دیگه بی اختیار از دهنتم می آد بیرون درست وقتی سر اون دو راهی برسیم حتماً یه مرتبه به شایان میگی الان حوصله خونه رو ندارم همین اشاره کار رو تموم می کنه بعدشم میگی می دونم اگه الان برم تو خونه، اون صحنه بد رو می بینم یه تنه درخت سوخته حالا راست می گم یا نه. چی می دونم.

به بعدش فکر کن پا روی انسانیت گذاشتن جنایته، جواب خوبی رو با بدی دادن جنایته، تو داری مهربونی ها رو می کشی این از هر جنایتی بدتره اگه مهربونی بمیره دیگه دنیا قابل تحمل نیست!

پس چیکار کنم؟ خودمو بکشم؟

داد زن باید با شهامت باشی شهاتم این کاری که میخوای بکنی نیست،

حقیقت رو به خود خسرو بگو حتماً درک می کنه وقتی بفهمه تو پاک و صادق هستی، غرورش ارضاء می شه در غیر اینصورت خدا می دونه چه اتفاقی می افته دیگه خودت می دونی الان می رسیم سر دو راهی اینجاس که اگه بخوای من می رم می گیرم می خوابم حالا میخوای بخوابم یا نه؟

نه ترو خدا بیدار باش حواستم جمع کن بگو چیکار کنم.

اول اون چندتا جمله رو از تو ذهنت پاک کن بعدشم به محض اینکه رسیدی سر اون دو راهی، زود دهنه اسب رو بده طرف ده هیچی حرفی هم نزن، توام برو گمشو بخواب نیمه هوسباز من بیدارم و هوشیار.

به کی اینا رو گفتی؟

به اون قسمت ذهنت که الان به خواست خودت جلو من ضعیف شده، رسیدیم رسیدیم برو طرف ده برو طرف ده.

- می ری خونه دیگه؟

بگو آره محکم بگو آره بگو خسته ام.

- آره خیلی خسته ام.

آفرین دیگه چیزی نمونده گول این مهتاب رو نخور چند ساعت دیگه تموم می شه و خورشید در می آد و همه چیز روشن می شه. دیگه چیزی نمونده از اینجا که بگذری، کمی جلوتر سگهای ده می آن جلومون، یعنی دیگه رسیدی به ده اونجا دیگه تنها نیستین حتماً ده تا چشم نگاه تون می کنه. پاهاتو فشار بده به شکم اسب آفرین حالا دیگه تقریباً رسیدی آهان اوناهاشن سگهای ده اومدن دیگه در امانی سالم به مقصد رسیدی.

سگهای ده رسیدن بهمون و چند تا پارس کردن و بعدش شناختنمون و بی صدا جلومون راه افتادن. دیگه تنها نبودیم می دیدم که لای بعضی از پنجره ها کمی باز می شه و یه خرده بعد بسته می شه چشمهایی نگاه مون میکردن. چند دقیقه بعد رسیدیم جلو درمانگاه و از اسب پیاده شدیم. عروسک رو کمی ناز

کردم و افسارش رو دادم به شایان و گفتم:

- می تونم باز ببینمت؟

- برگرد شایان!

- واقعاً دلت اینو می خواد!

- آره باید فرصت داشته باشم که فکر کنم.

- اگه ترو نبینم خیلی غصه میخورم.

- چاره ای نیست من تعهد دارم باید تکلیف این تعهد معلوم بشه.

یه خرده نگاهم کرد و گفت:

- تلفن که بهت بزنم؟

سرمو تکون دادم که گفت:

- شماره ت رو دارم.

یه خرده اینور و اونور رو نگاه کرد و بعدش گفت:

- فردا برمیگردم تهران فقط چون تو ازم خواستی اونجا منتظرت می مونم هر

دقیقه ش... فقط خواهش می کنم که تصمیمت رو بگیر با پسر عموت صحبت کن

قول می دی؟

- قول می دم.

بعد دستش رو دراز کرد طرفم. باهش دست دادم. دستم رو تو دستش نگه

داشت آروم دستم رو کشیدم که یه لبخند زد و بعد با یه حرکت سریع، پرید رو

اسبش و یه نگاه دیگه بهم کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم پروازه خیلی خیلی.

بعد سر اسبش رو برگردوند و به تاخت رفت.

قدرت حرکت نداشت، همونجا ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه میکردم تازه

اون لحظه فهمیدم که وسط راه، زیر نور مهتاب، چقدر در مقابلش سست و بی

اراده شده بودم اگه می اومد طرفم وای...

بیداری؟

دارم استراحت می کنم،

خسته شدی؟

ای همچین.

ازت ممنونم خوشحالم که بیدار بودی.

وظیفه من همینه البته اگه تو بخوای.

خواهش میکنم بازم مواظبم باش.



شایان فرداش برگشت تهران و بازم زندگی حرکت خودش رو داشت. صبح، ظهر، شب مثل مصرف داروهایی که خودمون برای بیمار می نوشتیم البته اگه بیماری وجود داشت!

بعد از رفتن شایان تنها بیماری که بهم رجوع کرد انگار قلب خودم بود اما نمی دونستم چه جوری باید مداواش کنم. با خودم فکر کرده بودم با رفتن شایان و گذشت چند روز، دوباره اوضاع به حالت قبلی برمیگرده اما اینطور نبود. تا قبل از این جریان، فقط خسرو بود که گاه و بیگاه وارد ذهنم می شد و باید باهاش بگو مگو میکردم ولی از اون به بعد شایانم از یه گوشه دیگه وارد می شد و بگو مگومون به مشاجره تبدیل می شد و گاهی هم دعوا. اولش هر کدوم فقط با ذهن من صحبت میکردن اما بعد از چند دقیقه و زمانیکه من نمی تونستم تصمیمی بگیرم، اون دوتا رو در روی هم قرار می گرفتن و کار به مجادله می کشید که باید می رفتم وسط شون و از همدیگه جداشون میکردم. بعدش از بی اراده بودن خودم عصبانی می شدم و خشمم متوجه نفس خودم می شد.

با گذشت روزها، روی این دوتا به همدیگه بیشتر وا می شد به طوری که به محض ورود به ذهنم، بدون معطلی می پریدن به همدیگه، یعنی دیگه کارم فقط



این شده بود که این دوتا رو از همدیگه جدا کنم. خودم از این وضع خسته شده بودم؟ این حرکت رو باید خسرو انجام می داد که اونم انگار نه انگار، دو سه روز به بار بهم تلفن میکرد و فقط حالم رو می پرسید و اینکه اینجا مشکلی دارم یا نه همین. چطور می تونستم با همین چند کلمه احساسش رو بفهمم؟ باید اول اون به حرکتی میکرد یا حداقل به چیزی می گفت تا من کمکش کنم اما به هیچ عنوان نمی شد چیزی ازش فهمید.

بارها خسرو و شایان رو باهم مقایسه میکردم. اگه شایان پسر خوش تیپ و خوش قیافه بود، خسرو هم بود. اونم به پسر بلند قد و چهار شونه بود که همیشه می دونست چکار داره می کنه یا چیکار باید بکنه، تازه از خیلی از امتیازهام در مقابل شایان برخوردار بود. دین، خویشاوندی، قدمت.

تقریباً سه هفته از رفتن شایان گذشته بود و هنوز کاری نکرده بودم حتی نتوانسته بودم به افکارم جهت بدم روزها رو شب میکردم و تصمیم شب رو به روز بعد موکول میکردم. نمی دونستم منتظر چی هستم. اصلاً منتظر چه چیزی باید باشم؟ خسرو که به گوشه تهران داشت کارش رو میکرد و شایانم به گوشه دیگه منتظر تصمیم من بود و به روز در میون بهم تلفن میکرد که منم به خط در میون بهش جواب می دادم و همیشه هم طوری باهاش صحبت میکردم که نکنه به دفعه دلگرم بشه و بلند شه بیاد اینجا.

تو این سه هفته هم دو بار بیشتر نرفته بودم پیش خان بانو. راستش ازش خجالت می کشیدم همه ش می ترسیدم نکنه حرف ازدواج رو پیش بکشه و منم مجبور باشم همون جوابی رو که به شایان دادم به اونم بدم. اونقدر مهریون و خانم بود که نمیخواستم از دستم ناراحت بشه. داشتم سعی میکردم که کم کم ارتباطم رو باهاش قطع کنم شاید اینطوری بهتر بود، یعنی بعد از گذشت این چند هفته و ندیدن شایان، به این نتیجه رسیده بودم که بهتره اون روز و شب رو فراموش کنم. در واقع حضور شایان به روز بیشتر نبود و نمی تونستم سالها

زندگی رو فدای یک روز بکنم. بارها خودم رو به خاطر همون یه روز سرزنش کردم. کاش اصلاً اون روز نمی رفتم سر قبر گلرخ هرچند که احتمالاً می اومد درمانگاه اما شاید اگر من نمی رفتم، وضع به صورت دیگه ای در می اومد. باز هم مغلوب گذشته و سنت ها شدم همه ما اسیر گذشته هامون هستیم و نمی تونیم گذشته هامون رو بریزیم تو یه کیسه و یه جا خاکش کنیم. منم یکی مثل بقیه راستش این تصمیمی رو یه شب بعد از دیدن یه فیلم مستند از زندگی حیوانات جنگلی گرفتم. یه شب که خسته از بیکاری، تلویزیون رو روشن کردم، داشت یه فیلم از زندگی خانواده شیرها پخش میکرد. یه شیر نر که سن و سالی ازش گذشته بود و با هفت هشت تا شیر ماده زندگی میکرد که سروکله یه شیر نر جوون پیدا شد. با اومدن اون شیر، شیر نر پیر مجبور شد برای حفظ خانواده اش مبارزه کنه. ده دقیقه جنگ، یک عمر شکست!

شیر پیر شکست خورد و خانواده اش رو واگذار کرد و خیلی منطقی گذاشت و رفت و خیلی راحت شکست رو قبول کرد. انتظار نداشتم که به این راحتی یه عمر زندگی و زن و بچه رو ول کنه و بره اما کرد. مسئله جالب بر خورد شیرهای ماده بود بعد از اون جنگ. اونام خیلی راحت شیر نر جوون، رو قبول کردن و اوج ماجرا اونجایی بود که شیر نر جوون، دقیقاً جلوی چشم یکی از شیرهای ماده، یه بچه شیر رو که متعلق به شیر پیر بود با یه حرکت کشت و مادرش کوچکترین عکس العملی نشون نداد.

از این ماجرا چه نتیجه ای می شد گرفت؟ تسلیم در مقابل زور؟ جایگزینی یه نر جوون به جای پیر؟ یا تابع جریان زندگی شدن؟ استنباط، من آخری بود. شاید باید تابع بود؟ چرا باید رودخونه رو خلاف جهت شنا کرد؟ تسلیم بهتر نیست؟ اونایی که سازش کردن موفق تر نبودن؟ چرا همیشه دلمون میخواد یه قهرمان باشیم؟ برای قهرمان شدن باید همیشه با دیگران فرق داشت؟ قهرمانای ما چه کسانی بودن؟ لیلی و مجنون؟ اونا که ناکام بودن پس نمی شد بهشون

قهرمان گفت. آیا قهرمان همیشه باید برنده باشه؟ یه بازنده هم می تونه قهرمان باشه؟ حالا اگه این دوتا بهم می رسیدن، برای همیشه همونجوری عاشق و معشوق می موندن یا کارشون بعد از یکی دوسال به دادگاه خانواده می کشیدی. مرجع درستی وجود نداشت یا حداقل من نمی شناختم پس بهتر بود که بدون رجوع به الگوهای قدیمی، حال حاضر و زمان کنونی رو در نظر بگیرم و منم مثل خیلی ها، منطقی با مسئله برخورد کنم. حداقل این تسلیم رو می شد یه اسم منطقی روش گذاشت که کمتر مایه خجالت باشه.

تقریباً چهار هفته از اون روز ناهنجار گذشته بود و یه روز مثل یه روز قبل رو خیلی عادی و کسل کننده گذرونده بودم و منتظر رسیدن عصر بودم و تعطیلی درمانگاه، قدم می زدم و فکر میکردم. راستش داشتم. حساب میکردم که چه مدت دیگه باید اونجا بمونم. داشتم برای خودم نقشه می کشیدم که وقتی طرح تموم شد حتماً با خسرو ازدواج میکنم و بعدش صاحب بچه می شم و سرم با بچه گرم می شه و دیگه به این فکر نمی کنم که اینهمه درس خوندم و مردمم متحمل هزینه شدن تا من پزشک بشم و جای یه نفر دیگه رو تو دانشگاه گرفتم و بعدش نشستم تو خونه عوضش دختر یا پسر رو بزرگ می کنم و بهش می رسم و ترو خشکش می کنم و با اصول علمی و پیشرفته بهش آموزش می دم. بعد به اینجا رسیدم که اگر دختر داشتم چه آموزشی بهش بدم؟ که مثل مادرش بشه؟ تسلیم هنجارها.

شروع کردم با خودم نکات مثبت قضیه رو در نظر گرفتن و منفی گرایی رو نفی کردن و این چیزا اما چون حوصله این چیزا رو نداشتم برگشتم که درمانگاه رو تعطیل کنم و برم خونه. طبق معمول رفتم درمانگاه و سماور رو از برق کشیدم و خواستم چراغ رو خاموش کنم که یه مرتبه میز تحریرم تکون خورد!



نزدیک بود از ترس سخته کنم، جرات حرکت کردن نداشتم، نفسم بند اومده بود، فقط خدایی شد که زود صدا رو شنیدم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برام می افته!

- خانم دکتر خانم دکتر؟

با شنیدن این صدا کمی به خود مسلط شدم و آرام رفتم جلوتر و سرک کشیدم اونطرف میز یه دختر با لباس محلی رفته بود و پشت میزم قایم شده بود. باز داشت یه داستان دیگه یا یه فاجعه دیگه یا یه ناهنجاری دیگه اتفاق می افتاد!

- تو کی هستی؟

- درو ببندین و چراغ رو خاموش کنین.

- اینجا چیکار می کنی؟ کی هستی؟

- شما اول در رو ببندین و قفلش کنین و بعد چراغا رو خاموش کنین تا بهتون بگم.

- من نمی تونم این کار رو بکنم.

- پس خون من رو دست تون می مونه.

- یعنی چی؟

- یعنی منم به سرنوشت گلرنگ دچار می شم.

دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم و اصلاً چه کاری درسته، بی اختیار رفتم طرف در و قفلش کردم و چراغا رو خاموش کردم و پرده ها رو کشیدم و اومدم طرف میز و آرام بهش گفتم:

- حالا بیا بیرون.

یواش از پشت میز اومد بیرون. درست نمی تونستم صورتش رو ببینم.

- تو اسمت چیه؟

- کژال.

- برای چی اومدی اینجا و این بازیایه که در می آری؟  
 - فرار کردم!  
 - فرار کردی؟ از چی؟  
 - از بیهوده بودن، از زور، از ظلم.  
 - یعنی چی؟  
 - میخوام زندگی کنم.  
 - انگار فیلم زیاد دیدی، زود برگرد خونه تون تا کسی نفهمیده.  
 - برم که بعدش جسد سوخته م رو براتون بیارن؟  
 - مگه تو هم قراره تو بخاری نفت بریزی؟  
 - تو بخاری؟ شما اون داستان رو باور کردین؟  
 - منظورت چیه؟  
 - گلرنگ رو پدرش آتیش زد. بنزین ریخت روش و آتیشش زد!  
 - چیکار کرد؟  
 - بردش تو طویله و دست و پا و دهنش رو بست و آتیشش زد!  
 شوکه شده بودم اصلاً نمی تونستم چیزی رو که می شنوم باور کنم. سعی کردم که تو تاریکی چهره اش رو ببینم شاید بتونم از حالت چهره اش واقعیت اون چیزی رو که می گفت بفهمم اما نمی شد.  
 - می خواین نعش منم فردا تو یه پتو براتون بیارن؟  
 نمی دونستم چه تصمیمی باید بگیرم تسلیم، مبارزه، ایندفعه دیگه نوش دارو بعد از مرگ سهراب نبود. کسی که ممکن بود فردا جسدش رو ببینم الان جلوم ایستاده و داشت بهم هشدار می داد اگه اشتباه میکردم مستقیماً مسئول مرگش بودم.  
 - اینجا نمی شه حرف زد. من الان می رم خونه م، هوا دیگه تاریک شده تو همین جا بمون. نیمساعت دیگه که تاریک تاریک شد می آم دنبالت. فقط سر و

صدا نکن باشه. آروم از درمانگاه اومدم بیرون و در رو قفل کردم و رفتم خونه اما حال خودم رو نمی فهمیدم مرتب از پشت پنجره بیرون رو نگاه میکردم. میخواستم ببینم کسی اون طرفا هست یا نه؟ نکنه یه مرتبه یکی فهمیده این دختره اومده درمانگاه؟ اگه کسی دیده باشه و گزارش بده برام مسئولیت داره، چیکار باید میکردم؟ کمکش کنم که فرار کنه یا تحویل پدر و مادرش بدم! برم، برم از تو درمانگاه ردش کنم بره پی کارش که داره آینده ام رو خراب می کنه. دختره خود سر واسه من چه آزادی شناس شده. این دهاتی...

ببینم نیمساعت شد؟ بعله نیم ساعت گذشت. از خونه رفتم بیرون و خب اطراف رو نگاه کردم کسی نبود هوام هم تاریک تاریک شده بود زود در درمانگاه رو باز کردم و آروم گفتم:

- کژال زود بیا برو تو خونه

مثل یه سایه، نرم و بی صدا از کنارم رد شد و مثل برق رفت طرف خونه و رفت تو منم در درمانگاه رو قفل کردم و دنبالش رفتم و در خونه رو پشت سرم قفل کردم. حالا دیگه می تونستم تو روشنایی صورتش رو ببینم یه دختر بلند قد و خوش اندام با صورت خیلی قشنگ و ترس خورده اما مصمم.

- یه بار دیگه اونایی رو که گفتی بگو.

- گلرنگ رو؟

- آره.

- باباش آتیشش زد.

- چرا؟ اونکه کاری نکرده بود.

- شبونه میخواست فرار کنه که گیر افتاد.

- از کجا معلومه که راست میگی؟

- شما دکتربین آدمی که بخاری نفت می کنه و احياناً لباسش آتیش می گیره،

بی سروصدا می ایسته تا کاملاً بسوزه؟

- برو بگیر بشین چقدر درس خوندی؟

- دیپلمم رو گرفتم.

- می دونی داری چیکار می کنی؟

- می دونم.

- اگه همین الان برگردی مسئله به خیر و خوشی حل می شه ها.

- اگه همین الان برگردم، یا امشب یا فردا شب بابام تو خواب سرم رو می

ذاره رو سینه م و بعدشم دوتا شاهد پیدا می شن که می گن منو شب قبل دیدن

که داشتیم از ده فرار میکردم حالا میخوای خونم بیفته گردنت؟

- آخه شماها چه تون شده؟ این چه وضعیه؟

- ما چیزیمون نشده!

- پس دیگه چی میخواین؟

- شما خانم دکتر برای چی وقتی دیپلمت رو گرفتی شوهر نکردی؟ برای چی

رفتی دانشگاه؟ فرق ما و شما چیه؟ مگه هر دو مال یه کشور نیستیم؟ مگه هر دو

انسان نیستیم؟ اصلاً کی به شما شهری ها حق داده که آزاد باشین و ما محروم؟

خانم دکتر شما مگه چند سال از من بزرگترین؟ یعنی شما به این زودی رویاهای

هجده نوزده سالگی تون رو فراموش کردین؟ ماها هیچ چیز زیادی از زندگی نمی

خوایم فقط کمی از حقمون همین.

- خب نمی تونین با صحبت کردن این مشکل رو حل کنین؟

- صحبت با کی؟ با پدری که یا خوابه و یا تو قهوه خونه چایی میخوره و

قلیون می کشه و یا شب پای بساط منقل و وافوره؟ اصلاً یه همچین آدمی منطق

سرش می شه؟ دارن منو به زور می دن به کدخدا! می دونی کدخدا چند سالشه؟

پنجاه و خرده ای سالشه بابام منو به پنجاه تا گوسفند بهش فروخته!

- خوب از مادرت کمک بخواه؟

- مادرم؟ اولاً که کاری از دستش ساخته نیست بعدشم اونم از پنجاه تا

گوسفند بدش نمی آد و دست آخرم بهم می گه که کدخدا مالداره و تو تو خونه ش خوشبخت می شی.

- حالا که مادرت نمی تونه بهت کمک کنه از دست من چه کاری برات برمی آد؟

- باید کمکم کنین، شما تحصیلکرده این. شما درک دارین!

- همین الانم کمکت کردم.

- وظیفه تون رو فقط انجام دادین.

- متلکم که میگی!

- نه، حقیقت رو می گم شما باید دین تون رو حداقل به اون کتابایی که خوندین ادا کنین.

- کتابا گفتن کمک کنم یه دختر از خونه فرار کنه؟

- نه گفتن که کمک کنین یه دختر کمی از حق و حقوق خودش رو به دست بیاره، گفتن که ماها همه آدم هستیم، گفتن که ماها حق حیات داریم، گفتن که ما دخترام می تونیم نفس بکشیم.

- کجای این کتابا اینا رو نوشته؟

- اونجایی که  $x$  ها و  $y$  ها رو بخوردمون دادن، انقدر با اعداد و ارقام ذهنمون رو پرورش داد تا بتونه فکر کنه و بفهمه که ماها از حقوقی برخورداریم. اگه اشتباه می کنم بگین؟

- حالا من چیکار باید برات بکنم؟

- لباس میخوام، یه لباس راحت. یه تفنگ، یه مقدار فشنگ، اگه بشه یه اسب.

یه نگاه بهش کردم و با تعجب گفتم:

- تفنگ و فشنگ میخوای چیکار؟

- من با تفنگ بزرگ شدم با اسب بزرگ شدم، از بچه گی بهم یاد دادن که



تیر بندازم.

برای چی؟

- حتماً برای دفاع از خودم. حالا وقتشه که از خودم و زندگیم و آینده م و ایده هام دفاع بکنم.

- اگه اومدن سراغت چی؟ حتماً کشته می شی!

- حتماً می آن سراغم اما اگه یه تفنگ داشته باشم حداقل کمی شانس دارم.

دست خالی نه، تو خونه م نه، جنگ نابرابره مطمئناً کشته می شم.

- میخوای بعدش چیکار کنی؟

- می زنم به کوه، دختر کوه هستم!

- تو کوه، تک و تنها چیکار می کنی؟

- زندگی، شایدم منتظر موندم تا نفر بعدی بیاد پیشم. نفر بعدی که از کشته

شدن فرار می کنه!

- اگه نتونم برات تفنگ گیر بیارم چی؟

- می آن دنبالم و می کشنم.

- اگه تفنگ داشته باشی، تو اونا رو می کشی؟

- نه فقط می ترسونم شون همین که بفهمن تفنگ دارم ولم می کنن.

- اگه اینطور نشد چی؟

- این حداقل کاری یه که میتونم انجام بدم که به خودم مدیون نباشم، من

گوسفند نیستم که با پای خودم به مسلخ برم.

- تو کوه پر گرگه حتماً کشته می شی!

- پس خودم باید گرگ بشم که کاری به کارم نداشته باشن.

- من نمی تونم برای تو تفنگ بیارم که احیاناً این وسط چند نفر کشته بشن.

- می تونی تفنگ نیاری و این وسط من کشته بشم؟

- ازم توقع زیادی داری!

- تفنگ بیار برای دفاع از خودم در مقابل گرگ آ.

اومدم جوابش رو بدم که از بیرون صدای پای اسب اومد و بعدش صدای کدخدا.

- خانم دکتر، های خانم دکتر.

از لای پرده نگاه کردم. کدخدا تنها بود. آروم به کژال گفتم که ساکت باشه تا برگردم و بعدش خودم رفتم بیرون.

- چیه کدخدا؟ چرا داد می زنی؟

- یه دختری رو این طرفا ندیدین؟

- دختر؟ کدوم دختر؟

- یه دختر دیگه

- باز چی شده کدخدا؟

- یکی از دخترای آبادی گم شده!

- مگه می شه یه آدم تو یه آبادی کوچیک گم بشه؟ نکنه این یکی هم یه بلایی سرش اومده.

- نه، می گن فرار کرده!

- عجب آبادی خبرسازی دارین کدخدا.

- می گم شما ندیدین ش؟ اگه دیده باشین و نگین براتون مسئولیت داره ها اونوقت من نمی تونم جلوی مردای آبادی رو بگیرم آ!

- کدخدا حواست به حرف زدنت باشه، اندازه این حرفا نیستی که می زنی!

- حالا ما گفته باشیم!

- من گلرنگ نیستم که نفت بریزم تو بخاری و خودم بسوزم راحت رو بکش و برو از این به بعدم وقتی اومدی اینجا، پیاده می شی و درست صدام می کنی، سلامت!

- چرا ناراحت شدین خانم دکتر؟ من که غرضی نداشتم همینجوری یه چیزی

گفتم شما بفرمایین استراحت کنین خداحافظ.

- خداحافظ.

ایستادم تا از درمانگاه دور شد و بعد برگشتم تو خونه و به کژال گفتم:

- دارن دنبالت می گردن.

- خود پیر سگش شال و کلاه کرده دنبال من، از اون موی سپیدش حیا نمی

کنه!

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- دست خالی می زنم به کوه خدا بزرگه!

- اگه تفنگ گیر آوردم چه جوری خبرت کنم؟

یه نگاه بهم کردو خندید و گفت:

- یه علامت، یه چراغی پشت درمانگاه روشن کنین.

- چراغ فقط شبا معلوم می شه هروقت کارت داشتم یه حوله قرمز پهن می

کنم روبند پشت درمانگاه خوبه؟

باز خندید. رفتم طرف یخچال و یه مقدار نون و پنیر و چندتا قوطی کنسرو

لوبیا و ماهی و چند تا قوطی کبریت و دوتا بطری آب در آوردم و پیچیدم لای یه

پارچه و گره زدم و یه پتو و یه چراغ قوه هم برداشتم و دادم بهش و گفتم:

- حالا که تمام مردای ده علیه تو بسیج شدن حداقل بذار تنها نباشی!

نگاهم کرد و خندید و گفت:

- زنده باد تمام x ها و y ها!

بهش خندیدم و گفتم:

- مواظب خودت باش برات هر جور شده تفنگ و فشنگ جور می کنم اما

فقط برای کشتن گرگ آ.

هر دو خندیدیم.

- حالا بیا تو اون اتاق، فکر کنم شلوار و روپوشم اندازه ات باشه.

بردمش و بهش یه شلوار و روپوش دادم. اندازه ش بود. تنه‌اش گذاشتم تا لباسش رو عوض کنه. وقتی از اتاق اومد بیرون نگاهش کردم، حسابی عوض شده بود خوشگل و خوش هیکل تکیده و چابک. موهای سیاه بلند، چشمهای پر از امید و ترس و خشم و زندگی!

- خانم دکتر شدم عین رمبو.

- مگه این فیلما رو هم دیدی؟

- دیدم و یاد گرفتم مثل درسهای مدرسه.

یه مرتبه دوئید جلو و بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت:

- می ترسم خانم دکتر!

- اگه می ترسی نرو بذار یه جوری می رسونمت قلعه اونجا پیش خان بانو در

امانی.

- نه اون نمی تونه کاری بکنه باید برم.

- پس نترس مگه دختر کوه نیستی؟ ترس برای چیه؟ همه مون باید یه روزی

خودمون رو بشناسیم، فکرم نکن اون مردایی که دنبالت هستن از تو قوی تر و

زرنگترن. ما زنها هم اگه بخوایم می تونیم خیلی قوی و باهوش باشیم. حالا که

تصمیم خودت رو گرفتی پس دیگه نباید تردید به خودت راه بدی تو دختر

شجاعی هستی، بالاتر از سیاهی هم رنگی نیست. اگه دستشون بهت برسه،

سرنوشت گلرخ و گلرنگ در انتظارته پس برو، فکر نکنم گرگها از این آدما بدتر

باشن.

سرش رو از تو بغلم در آوردم و نگاهش کردم دیگه گریه نمیکرد و فقط

داشت به حرفام گوش می داد، مثل شاگردی که به معلمش گوش می ده، هر چند

که انگار اون معلم بود و من شاگرد خیلی چیزها ازش یاد گرفتم.

- فکر نکنم به این راحتی هام بتونن پیدات کنن

- اگه سگ بیارن چرا!

- فلفل بریز پشت سرت مثل همون فیلما که دیدی.  
چشماس برق زد. دوئیدم تو آشپزخونه و قوطی فلفل رو براش آوردم و دادم بهش.

- نترس من باهاتم هرکای از دستم از بر بیاد برات می کنم تو تنها نیستی.  
دوباره بغلم کرد و صورتم رو بوسید. آروم در خونه رو باز کردم و این ور و اون ور رو نگاه کردم. کسی نبود. بهش اشاره کردم که زود اومد و از لای در رفت بیرون و خودشو کشید تو تاریکی، یه لحظه بعد دیگه پیدا نبود.  
یه دختر تنها، یه دختر هیفده هیجده ساله، یه دختر غمگین، یه دختر معصوم، زد به کوه، تک و تنها اما شجاع، یه دختر ایرانی.

برگشتم تو خونه و چراغ رو خاموش کردم و زدم زیر گریه، دلم براش شور می زد. وقتی فکر میکردم که چطوری می تونه تو کوه دوام بیاره گریه م می گرفت. وقتی صدای زوزه گرگ ها رو می شنید چه حالی پیدا میکرد؟  
بازم گریه کردم اما یه لحظه بعد متوجه شد م که با گریه کاری پیش نمی ره. گریه مال آدم ضعیفه. صورتم رو پاک کردم و چراغ رو روشن کردم و موبایل رو برداشتم و زنگ زدم به خان بانو، خوش تلفن رو جواب داد!

- آلو خان بانو خودتونین؟

- آره عزیزم.

- سلام کار مهمی باهاتون دارم.

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- می فرستم دنبالت.

- ممنون.

تلفن رو قطع کردم و آماده شدم. فقط می تونستم رو خان بانو حساب کنم. کاش خسرو اینجا بود، اما نه، خسرو بزدل بود کاش شایان اینجا بود. هم تفنگ داشت و هم شجاعت، اما نه، خودمون هستیم من و کژال چرا که نه؟

ده دقیقه بعد صدای پای اسب اومد، از پنجره نگاه کردم. یه تفنگچی سوار یه اسب با فانوس افسار عروسک هم دستش بود. زود چراغ رو خاموش کردم و پریدم بیرون و در رو قفل کردم و رفتم جلو که پیاده شد و سلام کرد. جوابش رو دادم و تند سوار عروسک شدم. یه ربع بعد جلو در قلعه بودیم. کم کم احساس آرامش میکردم وقتی وارد قلعه شدیم، خان بانو بالای پله ها، نگران ایستاده بود. زود رفتم جلو و بغلش کردم. اونم بدون اینکه چیزی بگه با بپرسه بغلم کرد و بعدش با خودش برد تو ساختمون و تا نشستم برام چایی آوردن. یه خرده بعد که تنها شدیم جریان رو براش گفتم. نمی دونستم چه عکس العملی نشون می ده فنجون چایی اش رو برداشت و کمی ازش خورد. داشت قضیه رو برای خودش سبک سنگین میکرد یه خرده بعد گفت:

- دیگه وقتش شده چند تا نعش باید بره زیر خاک؟ خوب کاری کرد توام خوب کاری کردی از هیچی هم نترس اگر کسی فهمید جوابش با من، حالا نفهمیدی کدوم طرف کوه رفته؟

- نه فقط رفت و یه چیزایی ازم خواسته.

- چی؟

- تفنگ، فشنگ، اسب.

یه لحظه نگاهم کرد و بعد یه مرتبه از جاش بلند شد و رفت سر یه کمد قشنگ و قدیمی درش رو باز کرد. از همونجا که نشسته بودم، توش رو دیدم پر از تفنگ بود. حالا شدیم سه نفر. کژال و من و خان بانو. از تو کمد یه تفنگ دو لول کوتاه در آورد و با دو بسته فشنگ و یه قطار فشنگ. یه نگاه به تفنگ کرد و بعد در کمد رو بست و اومد طرف من و گفت:

- با این بهتر می تونه کار کنه. بردش کمه اما خیلی خوش دسته، لگدش هم کمه. دیگی چی لازم داره؟

- اسب.

- غیر از اون؟  
 - هیچی فعلاً غذا و این چیزا به اندازه کافی داره.  
 - پس پاشو بریم!  
 - کجا؟  
 - کوه، باید اینا رو بهش برسونیم.  
 - این وقت شب؟ نمی تونیم پیدااش کنیم.  
 - بیا منم مال کوه م، پیرزن کوه!  
 یه صدا کرد که یه تفنگچی اومد تو سالن و بهش گفت که تندر و یه اسب  
 دیگه رو حاضر کنه. ده دقیقه بعد دوتایی سوار اسب شدیم خان بانو دهنه یه  
 اسب هم دستش گرفت و به تفنگچی ها که مات به ما نگاه میکردن گفت:  
 - کسی نفهمه ما امشب رفتیم بیرون.  
 بعد یه (هی) به تندر زد یه مرتبه از جاش کنده شد. باور نمیکردم که یه زن  
 تو سن و سال اون بتونه انقدر فرزند و چابک باشه. از در قلعه زدیم بیرون و رفتیم  
 طرف جنگل و کوه. یه ربع بعد پای کوه بودیم.  
 - خان بانو اونکه از اینجا نرفت کوه!  
 - بیا نترس من اینجاها رو مثل کف دستم می شناسم. از توی ده که نمی  
 تونیم بریم همه می فهمن بیا.



دوتایی زدیم به کوه آروم حرکت میکردیم اما می دیدم که کاملاً با راه  
 آشناست، یه آن برگشتم به صورتش نگاه کرده داشت می خندید. وقتی متوجه  
 شد که دارم نگاهش میکنم گفت:  
 - می دونی از چی خنده م می گیره؟  
 - شاید براتون این چیزا مسخره س!

- نه، اصلاً آگه مسخره بود واردش نمی شدم. خنده م از این میگیره که تمام زندگی یه تکراره.

- تکرار؟

- آره، تکرار مثل تاریخ!

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- می دونی اسم من چیه؟

- تا حالا چند بار خواستم ازتون بپرسم اما خجالت کشیدم.

- اسم من کزاله.

- کژال؟

- آره، کژال منم یه روزی جوون بودم و اسمم به خودم می اومد، یه دختر قشنگ و خوشگل مثل خودت.

- ممنون.

- منم یه روزی هزارتا آرزو داشتم. عاشق بودم و برای خودم هزار تا رویا تو سرم می پروروندم، عاشق زندگی، عاشق آینده، عاشق آزادی اما یه روز یه مرتبه همه اینا ریخت به هم!

- شما تو همین ده زندگی می کردین؟

- نه، تو یه ده که از اینجا زیاد دور نیست، من دختر یه رعیت بودم. افسار عروسک رو شل کن، خودش دنبال من می آد.

افسارش رو شل کردم. هرچند همینجوری هم داشت دنبال اون یکی اسب که داشتیم برای کژال می بردیم حرکت میکرد. راه باریک باریک بود و فقط یه اسب می تونست از میونش بگذره و عروسک هم هی میخواست که از همه جلو بزنه.

- با پدر و مادر و یه برادر و یه خواهرم زندگی میکردم. زندگی سختی داشتیم یه کف دست زمین که پدرم روش کار میکرد و بعد از هزار تا بدبختی که



محصول به دست می اومد، بعد از کنار گذاشتن سهم اربابی، فقط یه نون بخور و نمیر برای ماها می موند اما راضی بودیم، راضی و خوشحال. یه لقمه نون رو می خوردیم و با کسی کاری نداشتیم. اما همین هم روزگار نتونست به ما ببینه. یه روز نزدیک غروب که داشتیم از لب چشمه آب می آوردم، برخوردیم به یکی از پسرای ارباب، یکی از پسرانش که خیلی عوضی بود چشم ناپاک داشت و همیشه هم مست بود. منم برخلاف همیشه که با بقیه دخترای ده برای آب آوردن می رفتیم، اون روز تنها بودم. کوزه سنگین بود و راه هم دور، تنگ غروبم بود. داشتیم تند بر می گشتم طرف ده که یه مرتبه با اسبش جلوم سبز شد. از همون فاصله بوی عرق رو ازش شنیدم، مست مست بود. رو اسبش نشسته بود و داشت با اون چشمهای هیزش منو نگاه میکرد. ازش خیلی می ترسیدم. یعنی همه از ارباب و بچه هاش می ترسیدن. زود بهش سلام کردم. یه نگاهی به دور و ور کرد و گفت؛ تنهایی؟ فهمیدم یه خیالایی داره زود راه م رو کج کردم و از بغلش رد شدم که یه مهمیز به اسبش زد و از اونطرف جلوم در اومد. تا اومدم برم یه طرف دیگه از همون بالا پرید رو من کوزه آب شکست. لباسم خیس خیس شد و اون جری تر مثل یه حیوون شده بود با تمام زورم از خودم دفاع میکردم و هی بهش التماس اما هیچی حالیش نبود و پیرهنم رو پاره کرد چیزی نمونده بود که کار از کار بگذره که یه مرتبه دیدم از روم کنده شد و پرت شد یه طرف، یه آن صورت پر از نفرت برادرم رو دیدم اگه پدرم باهاش نبود حتماً می کشتش. اما پدرم بود و ملاحظه کار، آروم برادرم رو زد کنار و رفت طرف پسر ارباب از جاش بلندش کرد. تو صورت پدرم کینه و نفرت کهنه بود اما صاحب تجربه، می دونست که اگه تلنگر به پسر ارباب بزنه، دودمان مون به باد می ره. خلاصه پسر ارباب رو از جاش بلند کرد و سوار اسبش کرد که اون نامردم معطل نکرد و از پر زینش تفنگش رو کشید و تا بیائیم بفهمیم چی به چیه که صدای تیر بلند شد و برادر گلم تو خون خودش غلتید. برادر رشیدم یه دونه برادر، گل سرسبد خونه، اون

بی شرف هم که ترسیده بود به تاخت رفت.

درد سرت ندم برادرم تا صبح بیشتر نکشید. کاش تا همینجا قضیه تموم می شد. شاید اگه یه ذره انسانیت در وجود ارباب بود، قضیه با یه دلجویی تموم می شد. فقط کافی بود ارباب بیاد و جلو پدرم دو تا چک بزنه تو گوش پسرش و مستی اش رو بهانه کنه و با دادن یه تیکه زمین اضافه، دل پدرم رو به دست بیاره اما صبحش جای این کارا و به جای مراسم تشیع، چوب و فلک برای پدرم آماده بود. پدر بیچاره ام رو بستن به چوب و فلک. جنازه برادرم تو خونه رو زمین مونده بود ماهام دوتا دختر و یه زن چیکار می تونستیم بکنیم؟ پدرم بغض برادرم رو داشت با دیدن چوب و فلک به التماس افتاد. برای یه مرد شصت ساله مرگ بود که خواسته باشن به دخترش تجاوز کنن و پسرش رو کشته باشن و حالا هم خودشو فلک کنن، هرچند که میگن دهاتی و بزن تو سرش و لقمه رو ازش بگیر اما هرچیزی حدی داره. پدرم رو آش و لاش کردن، خرد شد جلو زن و بچه اش و روح پسر شجاعش شکست جلوی اهالی ده سر افکنده شد. همون روز بعد از اینکه اهالی نعش برادرم رو خاک کردن، پدرم خودش رو کشت. خانواده مون از هم پاشید. فرداش نعش پدرم رو بغل برادرم خاک کردن. زندگی برام آخر شده بود، نمی تونستم این ننگ رو تحمل کنم. دختر بزرگ خانواده بودم اما چیکار باید میکردم؟ منم زدم به کوه، دست به تفنگ بردم. زدم به همین کوه ها، پسر ارباب دست از سرم برنداشته بود. بهمون خبر رسیده بود که خیال داره شبونه بیاد سراغ من. باید می زدم به کوه، باید از خودم و حیثیتم دفاع میکردم، از شرف برادرم و پدرم. مادرم و خواهر کوچیک رو فرستادم خونه خاله م تو یه ده دیگه و خودم زدم به کوه، زدم به کوه و کمین نشستیم. یه روز دو روز، یه هفته، دو هفته صبرم زیاد بود، نفرتم زیاد دلم بزرگ، غدام سبزه های کوهی بود، ضعیف شده بودم تکیده اما مصمم و چابک.

بالاخره هم اون روز رسید، روز انتقام، روزی که باید پسر ارباب جواب پس

می داد. اون روزم مست بود تنها سوار اسبش داشت دور و ور چشمه پر سه می زد. دنبال یه شکار دیگه، جری شده بود می دونست که اگه این دفعه جلوی یه دختر رو بگیره، بیچاره از ترس اینکه نکنه بلایی که سر من و خونوادم اومد، سر اون بیاد مقاومت نمی کنه. داشتم از دور می پائیدمش، وقتش رسیده بود از لای درختا آروم خودمو کشیدم جلو تقریباً همون جایی بودم که یه روز برادرم رو به خون کشید، چشمامو خون گرفته بود. پریدم جلوش که اسبش ترسید و رم کرد و زدش زمین وقتی بلند شد و منو با یه تفنگ جلو سینه ش دید مستی از کله ش پرید. نمی دونی چه التماسی میکرد عین یه توله سگ، گذاشتم یه خرده التماس کنه و مزه ترس و مرگ رو بچشه بعدش سرخش کردم. جفت گلوله ها رو خالی کردم تو سینه ش. خوشن پاشید به صورتم و یه خرده آرومم کرد. از همون شبش ارباب و تفنگچی چی هاش سرگذاشتن دنبال. ارباب نعش پسرش رو خاک نکرده بود و قسم خورده بود که با نعش من خاک کنه اما اینجوری نشد. من بودم و کوه که باهام مهربون بود و پناه می داد. نعش پسرش بو گرفت و گندید مجبور شد بدون من خاکش کنه! هفته ها گذشت و نتونست نعش منو بذاره بغل نعش پسرش اما دست ورنداشت. دربدر تو کوه دنبال بود.

یکی دوتا از تفنگچی هاش رو زخمی کرده بودم و خودش زخمی کینه بود، کارش نیمه کاره مونده بود و کار منم نیمه کاره. یه روز وقتی که اصلاً انتظارش رو نداشت و جایی که اصلاً انتظارم رو نداشت جلوش سبز شدم. مثل اجل اومده بود تو ده، با تفنگچی هاش اومده بودن که بقیه هستی مون رو به آتیش بکشن. انگار دوتا داغ به دلمون گذاشتن برامون کم بوده! اومده بود خودشو خالی کنه، اومده بود از بقیه رعیت زهر چشم بگیره، خونه مون رو، اون یه چهار دیواری کاهگلی رو به آتیش کشید بعدش همچین ایستاده بود و با افتخار نگاه میکرد که انگار یه قصر رو به آتیش کشیده. خونه یه مظلوم رو آتیش زده بود و از گرماش دلش خنک می شد اما خبر نداشت چه آتیشی به پا کرده. خودش و تفنگچی هاش و

اون یکی پسرش و بقیه اهالی ده، ایستاده بودن و به اتافک کاهگلی آتیش گرفته  
ما نگاه میکردن که مثل اجل پشت سرشون سبز شدم اولش بدون صدا مثل بقیه  
ایستادم و کاشونه مون رو که داشت می سوخت نگاه کردم و یاد روزهای خوبی  
که با فقر و بدبختی اما شاد توش زندگی میکردیم افتادم، یاد پدر زحمتکشم، یاد  
برادر رشیدم که قرار بود بعد از خرمن عروس بیاره تو خونه.

وقتی شعله های آتیش کوتاه شد و دل ارباب خنک، برگشت طرف اهالی،  
مثلاً براشون نطق کنه که درس عبرت شون باشه که چشمش افتاد به من، زبونش  
بند اومد، چشماش داشت از حدقه می زد بیرون. منو تا اون وقت ندیده بود اما  
قلبش بهش گواهی می داد که دختر لاغر اندامی که جلوش ایستاده و یه تفنگ  
دست شه و یه قطار فشنگ رو شونه ش حمایل کرده و افسار اسبش رو انداخته  
یه ور شونه ش حتماً کُژاله. همون کُژالی که دربدر دنبالشه، همون کُژالی که  
پسرش رو فرستاده سینه قبرستون، همون کُژالی که دوتا داغ به دلش مونده  
بود، برای یه مدت همونطور با دهن باز و چشمای از حدقه در اومده نگاهم کرد،  
یه مرتبه همه فهمیدن از بهت ارباب شون، فهمیدن که یه چیزی پشت سرشونه،  
همه سرها چرخید طرف من، برق شادی، انتقام، دست تقدیر، عدل و داد و خیلی  
چیزای دیگه رو توی چشمای رعیت دیدم. جاش ترس بود که تو صورت ارباب و  
تفنگچی هاش موج می زد. باور نمیکرد که یه دخترِ انقدر جرات داشته باشه که  
تک و تنها جلو اینهمه تفنگچی در بیاد.

یه مرتبه تفنگچی ها دستشون رفت برای تفنگشون که با یه داد من شل  
شدن، بهشون گفتم اولین نفری رو که تفنگ از شونه ش بیاد پایین داغ میکنم.  
تفنگ رو شونه، خشکشون زد. اجیر بودن و برای پول کار می کردن، فرق بود  
بین من و اونا. من برای شرفم کار میکردم و ترس برام بی معنی، من داشتم  
آبرومو جمع میکردم، آبروی پدرم آبروی برادرم، آبروی خودم اما اونا نه. تفنگ  
هاشونو ازشون گرفتم و به یکی از زنهای دهاتی گفتم که همه شونو بنداز تو چاه

وسط ده. دیگه دستشون خالی شده بود دلشونم همینطور، ارباب رو صدا کردم جلو دوبار زانو زد تا رسید جلوم. بهش گفتم اشهدت رو بخون هرچند که به هیچکدوم از کلماتش اعتقاد نداری، زبونش حرکت نکرد زانوش مثل بید می لرزید تفنگ رو گذاشتم رو سینه شو اومدم بچگونم که یه صدا اومد، یه صدای صاف، یه صدای بی ترس، یه صدای صادق، پسر کوچیکه ارباب بود، آدم بود احترامش میکردیم از ته دلمون. یکی دوبار جلو شلاق خوردن رعیت رو گرفته بود، یکی دوبار که محصول رو آفت زده بود پا در میونی کرده بود که رعیت سر سیاه زمستون گشنه نمونه، یکی دوبار مباشر رو که حق رعیت رو نمی داد چزونده بود، پیشمون صاحب احترام بود، گفت: شیر دختر نزن، گفتم: داغم کرده ارباب. چاک سینه اش رو درید و اومد جلو و گفت: گلوله ات رو بزن اینجا گفتم: جلو نیا ارباب خونی ام، تو چشمام نگاه کرد و گفت: بگذر، گفتم: آبروم چی می شه؟ گفت: تو اینهمه مرد که اینجاس آبرو رو فقط تو تو دختر می بینم، دستم شل شد، انتقامم رو گرفته بودم، آبرو و شرفم برگشته بود، خردش کرده بودم، جلو پسرش، جلو تفنگچی هاش، جلو رعیتش، دیگه کارم تموم شده بود. تفنگ رو آوردم پایین، برگشتم طرف اسبم، راه افتادم اما چشمم پشت سرم بود دو قدم دیگه برگشتم نامرد یه هفت تیر از تو چکمه ش در آورده بود، سرب نشست تو قلبش و قامتش شکست. صدا تفنگ تموم ده رو ور داشت و وقتی تموم شد، اربابم انگار نه انگار که اصلاً زنده بود.

برگشتم طرف پسرش، بهش گفتم: خودش خواست، گفت: باید پیام دنبالت، گفتم: نیا ارباب، گفت: همینجا منم بکش، گفتم: ازت بدی ندیدم، گفت پس می آم دنبالت، گفتم هر جور صلاح بدونی.

پریدم رو اسب به تاخت رفتم. دیگه اونجا کاری نداشتم حسابم پاک شده بود دوتا خون داده بودم و دوتا گرفته، دلم آروم بود، دیگه کینه ای نداشتم. زدم به کوه که همیشه اونجا بمونم. آزاری برام نداشت اما قسمت چیز دیگه ای بود. سه

چهار روز بعد دیدمش که تو کوه دنبالمه، دلم نمیخواست آزاری بهش برسوم می فهمیدم چه حالی داره. اونم اومده بود دنبال آبروش اما نه مثل باباش مرد و مردونه اومده بود یکه و تنها با اسبش و تفنگش.

دو روز بعد گیرش انداختم، خواب بود رسیدم بالا سرش ناز پرورده بود و همچین خوابیده بود که انگار اومده گردش، دشمنم بود و خواب، نباید امونش می دادم اما با یه مرد باید مثل مرد رفتار میکردم. نشستم بالای سرش، گذاشتم خوابش رو بکنه نیمساعت بعد بیدار شد، اولش نفهمید کجاست و کی بالا سرشه، کم کم حالیش شد. بازم گفت: تمومش کن، گفتم: بهم بدی نکردی، برگرد. گفت: نمی تونم. گفتم می فهمم اما دفعه دیگه بهت امون نمی دم. گفت: پس همین الان راحت کن، گفتم بدی ازت ندیدم. چشماش آتیشم می زد، پاک و صاف مثل آب چشمه. می دونستم غم توشونه اما دیگه گذشته بود، باید می فهمید، همونجور که من می فهمیدم. تفنگش رو برداشتم و گفتم: صدمتر جلوتر حائلش میکنم به یه درخت برو ورش دار، پریدم رو اسبم و رفتم صدمتر جلوتر تفنگش رو گذاشتم بغل یه درخت و از همونجا داد زدم و گفتم: ارباب، گذاشتمش اینجا بیا ورش دار. تو کوه بی تفنگ نمی شه سر کرد، بیا.

مهمیز زدم به اسبم و رفتم اما دلم پیشش بود، نازپرورده بود و سختی نکشیده می ترسیدم بلایی سرش بیاد، حیف بود مرد بود یکه و تنها اومده بود دنبال آبروش دو روز دیگه گذشت، دل دل میکردم که کجاست می ترسیدم از پا افتاده باشه بدون اینکه خودم متوجه باشم، پی ش می گشتم، صید دنبال صیاد. تو یه تاخت و جهیدن، پای اسبم رفت لای سنگ و از اون بالا سرازیر شدم. هیچ بهانه ای نبود، حواسم پیش خودم نبود پیش اون بود، چشمم جلوم نبود، دنبال اون بود.

دیگه نفهمیدم یه وقت به هوش اومدم که دشمن بالای سرم بود اما دشمن که نه، یه دوست دشمن دوست. وقتی بیهوش پیدام کرده بود، زده بود بغلش و برده

بودم تو یه غار، چشمم رو که باز کردم دیدم لباس تنم نیست یه پتو روم بود  
گفتم کار از کار گذشته اما نه، نگذشته بود هنوز پاک بودم، نیم خیز شدم پایین  
پام نشسته بود گفتم: حالا وقتشه ارباب. تمومش کن، آبروتم وردار برو. نگاهم  
کرد و خندید و گفت: همون لباست برام بسه، انتقامم رو گرفتم، دشمن رو  
کشتم، کژال دیگه مرد. بعد لباسم رو گرفت جلو صورتم خون خالی بود نعش یه  
بز کوهی هم اون بغل افتاده بود، نمی فهمیدم چی می گه، نگاهش کردم که  
گفت: کینه م تموم شد، دوتا پای دوتا، این لباسم می برم که آبروم برگرده به  
همه می گم کژال رو کشتم، اینم لباس خونیش، بازم نگاهش کردم اومد جلو و  
دستم رو گرفت و گفت: تو دیگه کژال نباش، زن من باش، چی می گی؟

چی باید می گفتم؟ چی می تونستم بگم، مرد بود، جوونمرد بود، چشمم  
دنبالش بود، دلمم همینجور فرداش تو این ده بودیم. تو همین قلعه جایی که  
کسی منو نمی شناخت کژال تو ده خودمون مرده بود و اینجا زنده. با هم عروسی  
کردیم، کینه ها رو فراموش کردیم و گذشته ها رو گذاشتیم کنار. این ده و ده  
های دیگه با عشق آباد شد، با عشق و عدل و داد. خیلی سالم با هم زندگی  
کردیم تا عمرش تموم شد، اما یادش نه.

یه آهی کشید و گفت:

- تموم شد اینم داستان من اما پیش خودت بمونه نمی خوام هیچکس بفهمه.  
- اصلاً باورم نمی شه!

- زندگی یه تکراره حالا هرکدوم یه تکراری واسه خودش داره راه هم دیگه  
تموم شد یه خرده دیگه می رسیم

- از کجا می دونین کژال کجاست؟

- می دونم وجب به وجب اینجاها رو بلدم توش زندگی کردم سر همین  
عروسک شرط می بندم که رفته تو غار هفت دختران.

- غار هفت دختران؟ کجا هست؟

- همین نزدیکی ها یه خرده دیگه می رسم.

تقریباً ده دقیقه بعد یه جا اسبش رو نگه داشت و پیاده شد گفت:

- پیاده شو اسبا رو همین جا می بندیم.

پیاده شدم و اسبها رو بستیم به یه درخت و راه افتادیم. چند دقیقه بعد جلوی یه غار بودیم. خان بانو راست می گفت یکی تو غار آتیش روشن کرده بود و نورش تا بیرون غار رو روشن میکرد خان بانو یه نگاه به من کرد و لبخند زد و گفت:

- حالا صداش کن نترسه چه بی پروا آتیش روشن کرده بی تجربه س و خام.

- کژال، کژال منم کژال!

یه خرده صبر کردیم و بعدش صداش اومد با احتیاط و آروم.

- خانم دکتر شمائین؟

- آره منم خان بانوام هستن داریم می آئیم تو نترس.

دوتایی رفتیم تو غار، بیست قدم جلوتر کژال ایستاده بود خجالت زده اما خوشحال، خوشحال از اینکه می دید تنها نیست. تارسیدم بهش و پرید بغلم کرد یه خرده نازش کردم و بعد از تو بغلم اومد بیرون و دستاشو گره زد تو هم و سرش رو انداخت پایین و آروم به خان بانو سلام کرد. خان بانو ام جوابش رو داد و گفت:

- نور آتیشت که از یه فرسخی معلومه، لوت می ده پیدات می کنن!

بعد رفت جلو و بغلش کرد که کژال زد زیر گریه، خان بانوام با مهربونی دست کشید به موهاش و گفت:

- اگه دنبال آزادی و حقت هستی دیگه نباید ضعیف باشی و گریه کنی اگه

زدی به کوه، پس قوی هستی گریه برای چیه؟

- می ترسم خان بانو.

- پس باید می موندی تو ده و به سرنوشت رضا می دادی.



- نمی تونستم خان بانو!

- پس دیگه نترس یه دختر که تو ده بزرگ شده، با یه تفنگ و یه اسب می شه شیر دیگه از شیرم نمی ترسه.

تا اسم تفنگ و اسب رو برد، کژال از تو بغلش اومد بیرون و گفت:  
- تفنگ؟

خان بانو به من اشاره کرد که از تو غار اومدم بیرون و رفتم سراغ اسبها. پنجاه متر پایین تر بسته بودیم شون باید غار رو دور می زدم از لای درختها همه جا تاریک تاریک بود، ترسیدم کژال باید چه سختی هایی رو تحمل میکرد تا به آزادی برسه اونم اگه می رسید. اولی ش باید با ترس وحشتش مقابله میکرد اونم چه ترسی یه دختر تنها، یه کوه هزار تا خطر. رسیدم به اسبها، عروسک یه شیبه کوچیک کشید رفتم سراغ تندر از بغل زین، تفنگ و قطار فشنگ رو برداشتم و از تو خورجین ش دو بسته فشنگ اضافه رو، قرار بود چی بشه؟ داشت چه چیزی شروع می شد؟ یا شروع شده بود؟ یه هنجار یا ناهنجار؟

برگشتم طرف غار آروم می رفتم که هم زمین نخورم و هم سرو صدا نکنم کسی چه می دونست؟ شاید همین الان دنبالش بودن شاید نه شاید یه دختر اونقدر مهم نبود که مردهای ده شبونه بیان دنبالش، باید نشون می داد که مهمه حتماً کمی بعد معلوم می شد که مهمه، مهم بود رسیدم جلو غار و رفتم تو. خان بانو و کژال جلو آتیش نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن، یعنی خان بانو داشت حرف می زد و کژال گوش می داد، داشت درس می گرفت.

رفتم جلو که کژال بلند شد بهش اشاره کردم بشینه اما چشمش به تفنگ بود، برق شادی توش بود همچین به تفنگ نگاه میکرد که انگار چشمش به یه دوست عزیزش افتاده، چه وقتی آدما به تفنگ اینجوری نگاه می کنن؟ وقتی دشمن زیاد بشه؟ تفنگ رو گرفتم طرف خان بانو که با چشمش به کژال اشاره کرد، اونم تفنگ رو از دستم گرفت. همچین گرفت که می دونستم اگه حتی چند

نفر همین الان بخوان ازش پس بگیرن، نمی تونن مثل جونش گرفته بودش تو دستاش، محکم. فکر کردم که الان خان بانو باید بهش طرز کارش رو یاد بده اما تو همین موقع دست کژال مثل برق یه چیزی رو زد و کمر تفنگ رو شیکوند زود قطار فشنگ رو از من گرفت و انداخت رو شونه ش و از رو سرش رد کرد دوتا فشنگ از توش کشید بیرون و گذاشت تو تفنگ، کمر تفنگ رو راست کرد و چسبوندش به سینه ش بعد برگشت طرف خان بانو و خندید. خان بانوام سرش رو تکون داد و گفت:

– دیگه تنها نیستی. دختر و تفنگ و اسب!

یه مرتبه سر کژال برگشت طرف دهنه غار، خان بانوام همین طور انگار اسب جلوی غار بسته شده بود.

هر دو اون طرف رو نگاه میکردن که خان بانو گفت:

– اسب خوبیه، داغم نداره پر زینش یه ظرف برای چایی درست کردنه، کمندم اون طرف بشه فشنگت رو حروم نکن، آدم رو هم همینطور. آزادیت به اون چیزاس که بهت یاد دادم گوش گرفتی؟  
کژال سرش ور تکون داد!

– دور آتیش هم همیشه بپوشون، تو حالا کم کم مهم می شی، حتماً می آن دنبالت، دیگه تعصبشون قبول نمی کنه یه دختر روشون تفنگ بکشه، میخوان خردت کنن، میخوان نشون بدن که یه دختر هیچی نیست، باید نشون بدی که هستی. اگه نیومدن دنبالت که هیچی اما اگه اومدن و ناکام موندن حتماً بعدش تو کوهستون آتیش روشن کن اینطوری می فهمن که هنوز هستی ماهام می فهمیم. آتیش گرما می ده به دل دخترای ده، اون وقتی که آتیش روشن نشد همه می فهمیم که تموم شدی.

اینو گفت و از جاش بلند شد.

– بیا اسبت رو ببر، همین فقط از دستمون ساخته س نمی تونم بهت پناه بدم

اهالی بفهمن می ریزن قلعه و خون به پا می شه!

بعد راه افتاد طرف بیرون و دست منم گرفت و با خودش برد. کژال هم دنبالمون بود. رفتیم طرف اسب ا، وقتی رسیدیم خان بانو افسار اسبی را که براش آورده بود باز کرد و داد دستش و گفت:

- مواظبش باش اسب و تفنگت یعنی خودت.

کژال یه دستی به یال اسبش کشید و بعد دست انداخت دور گردنش، مفهوم اسب رو اون می فهمید. شاید خیلی وقت باید با همدیگه می موندن. دوتایی نه سه تایی دختر و تفنگ و اسب.

برگشت به طرف خان بانو و دولا شد که دستش رو ماچ کنه که نداشت و بغلش کرد بعد تند و سریع سوار تند شد و آماده رفتن. برگشتم طرف کژال، تو چشمات حق شناسی موج می زد. بغلش کردم دیگه گریه نکرد محکم بغلم کرد بی حرف و سخن منم بی حرف و سخن سوار عروسک شدم و حرکت کردیم. ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت بی حرف و سخن، گفتنی ها رو شنیده بودم یاد گرفتی ها رو یاد گرفته بودم. دختر شهری تو ده باید خیلی چیزا یاد می گرفت. چیزایی که تو کتابای درسش نوشته نشده بود. تفنگ و فشنگ، اسب و سوار، جنگل و درخت، کوه و سنگ و آدم و آزادی!



اونشب خان بانو از همون کوه منو درست رسوند پشت درمانگاه و خودش از همون راه برگشت منم برای اینکه توجه کسی جلب نشه، آروم و بی صدا رفتم تو خونه و چراغم روشن نکردم و یه راست رفتم تو رختخوابم. اونقدر خسته بودم که تا چشمامو بستم و خوابم برد. فردا صبحش بود که با سر و صدای بیرون از خواب بیدار شدم! تا اومدم ببینم چه خبره در زدن. اول از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم، نصف اهالی ده بیرون جمع شده بودن و راستش کمی ترسیدم. حتماً

بهم شک کرده بودن، شایدم مسئله دیگری اتفاق افتاده بود، یه نگاه تو آئینه به خودم کردم و در رو باز کردم. کدخدا دو قدم عقب تر ایستاده بود و تا منو دید سلام کرد جوابشرو با سر دادم و گفتم:

- چی شده کدخدا؟
- صبح شما بخیر خانم دکتر.
- ممنون، چی شده این وقت صبحی؟
- والا چه عرض کنم!
- خب بگو.
- والا اهالی یه کم ناراحتن!
- مریض شدن؟
- نه از اون ناراحتی.
- پس چی؟
- واسه اون دختره گیس بریده ناراحتن.
- کدوم دختره؟
- همون که دیروز بهتون گفتم دیگه، کژال.
- همون که گم شده؟ مگه پیداش نکردین؟
- نه والا واسه همین اومدن اینجا.
- اینجا اومدن برای چی؟
- یه خرده سرش رو خاروند و بعد گفت:
- جسارتیه والا یعنی هر چی من بهشون می گم گوش نمی کنن.
- چی رو گوش نمی کنن؟
- تر و خدا منو ببخشین می گن دختره خونه شماس.
- اینجا؟ اینجا برای چی؟
- می گن شما بهش پناه دادین.

- بیخود می گن برای چی من باید بهش پناه بدم؟ بهشون بگو کسی اینجا نیست.

اومدم در رو ببندم که با دستش در رو نگه داشت و به حالت تهدید گفت:

- جسارته خانم دکتر اما اینا تا مطمئن نشن از اینجا نمی رن!

- یعنی چی؟

- یعنی اگه شما خانمی کنین و بذارین یکی بیاد یه نگاهی تو خونه بکنه

خیال همه راحت می شه و منم ردشون می کنم برن.

- کسی اجازه نداره پا تو این خونه بذاره.

- حق دارین شما اما اینام گناهی ندارن می گن نکنه خانم دکتر حواسش

نبوده و این دختره رفته یه جا تو کمدمی، زیر تختی، جایی قایم شده، شما صاحب

کمال هستی، اینا دهاتی ن، یه چیزی که بیفته تو کله شون دیگه افتاده می گم

نکنه یه مرتبه خر بشن و یه بی احترامی ای چیزی بکنن.

فهمیدم داره چی می گه.

- خب حالا چیکار کنم من؟

- اجازه بدین یکی بیاد تو خونه و همه جا رو بگرده یه دقیقه هم نمی شه والا

ما تموم ده رو زیر و رو کردیم همه جا رو گشتیم و پیداش نکردیم فقط مونده

اینجا تموم خونه های ده رو یکی یکی گشتیم اگه یه خانمی م شما بکنین دیگه

می فهمیم که تو ده نیست و خبر مرگش فرار کرده!

- خیلی خب، فقط بگو یکی از زنها بیاد خونه مرتب نیست.

- آی به چشم.

برگشت طرف اهالی و گفت:

- ننه احمد بیا ببینم.

از بین زنهای ده که همه شون عقب ایستاده بودن یکیشون آروم اومد جلو و

به کدخدا نگاه کرد. کدخدام بهش گفت:

- بیا برو تو زود همه جا رو بگرد و بیاد بیرون که مزاحم خانم دکتر نشی  
بعدشم شرتون رو کم کنین و برین خجالتم دادین جلو خانم دکتر!  
پدرسوخته این چیزا رو می گفت که خودشو بی تقصیر نشون بده در صورتی  
که همه زیرسر خودش بود. می دیدم که چشماش از لای در دنبال یه ردی از  
کژاله.

ننه احمد یه تکون خورد. رفتم کنار که کفشاش رو همونجا در آورد و آروم  
اومد تو خونه. زور در رو پشتش بستم و قفل کردم و گفتم:

- برو تو خونه رو بگرد و خودمم رفتم طرف آشپزخونه و سماور رو روشن  
کردم که یه مرتبه همونجا خشکم زد. اونقدر از دست خودم عصبانی بودم که  
گریه م گرفت چرا باید انقدر سهل انگار باشم؟ لباس کژال یادم رفته بود از تو  
خونه ببرمش بیرون و سر به نیستش کنم. یعنی وقت هم نداشتم اگه ننه احمد  
لباس رو می دید چی می شد؟ آبروم می رفت حتماً کدخدام ازم شکایت میکرد  
حالا اون مهم نبود که چه اتفاقی برای من می افته مسئله مهم این بود که نمی  
خواستم جلوی کدخدا بشکنم.

برگشتم که شاید بتونم کاری بکنم اما دیگه دیر شده بود تا رفتم تو اتاق  
خوابم، دیدم که ننه احمد جلوی تختم ایستاده و به لباس کژال که گذاشته بود  
گوشه اتاق نگاه می کنه، دیگه کار از کار گذشته بود. به خودم مسلط شدم و  
گفتم:

- کژال دیشب اینجا بود، کمکش کردم، بهش لباس و غذا دادم، فرارش دادم  
اونم زد به کوه تفنگ هم داره هر کی بره طرفش، خونش پای خودشه حالا برو به  
همه بگو.

بدون اینکه منو نگاه کنه یا حرفی بزنه برگشت طرف در، رفتم جلو و در رو  
براش بازکردم که رفت بیرون و کفشاشو پوشید و به کدخدا که از ناراحتی رو  
پاش بند نبود نگاه کرد. کدخدا با عصبانیت گفت:

- وامونده زبونت؟ حرف بزنی دیگه!

ننه احمد همونجور که راه افتاد طرف بقیه اهالی گفت:

- هیشکی اونجا نبید.

یه مرتبه کدخدا وا داد، رنگش شد مثل گچ دیواتر خودم جا خوردم آماده شده بودم که زود در رو ببندم و زنگ بزنی به خان بانو و پاسگاه، این حرف رو که ننه احمد زد قبل از کدخدا خودم جا خوردم زود به خودم مسلط شدم و برگشتم طرف کدخدا و گفتم:

- فرمایش دیگه ای ندارین؟

با اینکه داشت خون خونس رو میخورد اما زود حالتش رو عوض کرد و گفت:

- شرمنده خان دکتر هی بهشون می گفتم اما گوش نمی گرفتن بفرمائین، بفرمائین استراحت کنین.

بعد برگشت طرف اهالی و بلند گفت:

- راحت شدیم؟ برین دیگه آبرو واسه من جلو خانم دکتر نداشتین، برین رد

کارتون!

منتظر نشدم که دیگه چیزی بگه زود در رو بستم و رفتم پشت پنجره شاید تو کمتر از سی ثانیه، خبر بین زن های آبادی پخش شد چشمای همشون به خونه من بود به پنجره من به چشمای من. لحظه آخر خنده ننه احمد رو دیدم داشت منو نگاه میکرد و می خندید. گوشه چار قدش رو گرفت جلو دهنش و خنده ش رو پوشوند، شاید اینجا خنده ها رو باید پوشوند. یه ساعت بعد در درمانگاه رو باز کردم و نشستم پشت میز و یه کتاب رو باز کردم. فقط صفحاتش رو نگاه میکردم، تمام فکرم پیش کژال بود و کاری که ننه احمد کرد. منظورش چی بود یه اتحاد؟ اتحاد بین دختر شهری و زنهای روستایی؟ یا اتحاد بین تمام زنهای دنیا؟

تو این فکر ا بودم که یه چیز عجیب دیگه پیش اومد، چیزی که اصلاً فکرش

رو نمیکردم یعنی دیگه امیدی بهش نداشتم. اولین بیمار، اومدن اولین بیمار به درمانگاه یه دختر بیست ساله، یه بچه کوچولوی قشنگ تو بغلش، یه سلام آروم و ظریف فقط با جواب نگاه از طرف من. از این یکی دیگه حسابی شوک بهم وارد شده بود بطوری که نتونستم حتی جواب سلامش رو بدم، فقط از جام بلند شدم که اومد جلو و با خنده، بچه خوشگلش رو گرفت جلوی من. دادش بغل من، منو از خودش دونست دیگه غریبه نبودم. آروم بچه ش رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم خیلی ناز بود و بهم خندید. زود دستم رو گذاشتم رو پیشونی اش و گفتم:

- تب نداره!

- نه سالم سالمه.

- چی؟

- چند بار وشگونس گرفتم تا به گریه بیفته و بتونم بیارمش اینجا.

فقط مات نگاهش کردم که از زیر لباسش یه چیزی در آورد و گذاشت رو میزم، دوتا فشنگ.

- اینا رو بدین به کژال، بهش بگین محکم سرجاش واسته، فعلاً همین رو تونستم از شوهرم بدزدم بازم براش می آرم.

اشک تو چشمام جمع شده بود، جوابی نداشتم که بهش بدم. دو قطره اشک از رو صورتمغلتید و اومد پائین. اومد جلو آروم بچه ش رو از تو بغلم گرفت یه مرتبه سرش رو آورد جلو و صورتم رو بوسید و تند برگشت و رفت. منم فقط نگاه کردم. بایدتمام این لحظات رو تو مغزم ثبت میکردم. لحظه اعتماد لحظه یکی شدن، لحظه از خود دونستن، لحظه اتحاد.

موقعی که به خودم اومدم که دیگه تنها بودم با دو تا فشنگ روی میزم. ورشون داشتم و گذاشتم یه جای امن، انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. زود کتابم رو برداشتم و باز ش کردم اما حالا دیگه حتی نمی تونستم



صفحاتش رو هم نگاه کنم. برای همینهم بستمش و موبایلم رو برداشتم و شماره خان بانو رو گرفتم.

خدمتکارش جواب داد و یه خرده بعد صدای خودش رو شنیدم با یه سلام، زود جریان رو بهش گفتم. فقط می خندید. آخرش که حرفام تموم شد گفت:  
- حالا به ده خوش اومدی خانم دکتر.

تلفن رو قطع کردم و برای اینکه سرم گرم بشه یه دستمال برداشتم و شروع کردم به گرد گیری. قفسه داروها رو باز کردم و شیشه ها و قوطی ها رو یکی یکی برداشتم و خاکشون رو گرفتم. باید دیگه آماده میشدم. حالا دیگه درمانگاه مریض داشت.

هنوز یه ربع نگذشته بود که از بیرون صدای پای اسب شنیدم. رفتم دم در که دیدم کدخدا با چهار پنج نفر دیگه، به تاخت رفتن طرف کوه، دلم ریخت پایین چطور می تونستم به کژال خبر بدم که اومدن دنبالش نکنه حواسش نباشه نکنه تو غار باشه و متوجه نشه که اومدن دنبالش، دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. بهترین راه اینو دیدم که خودمو دوباره سرگرم کنم. بالاخره یه جوری می شد دیگه!

برگشتم سر قفسه داروها و شروع کردم به گردگیری، جعبه ها که یه مرتبه احساس کردم یکی پشت سرم ایستاده، برگشتم طرف در که دیدم یکی از زنهای آبادی جلوی در داره منو نگاه می کنه، شکسته و از پا افتاده، نه پیر، جوون پیر شده، شناختمش مادر گلرخ و گلرنگ بود. پشت سرشم ننه احمد بود. آروم دوتایی اومدن تو درمانگاه و مادر گلرنگ دست کرد زیر جلیقه ش و یه چیزی رو کشید بیرون. یه کارد شکاری بزرگ تو یه جلد چرمی، یه کارد شکاری برای شکار یا...

آروم گرفتش طرف من، دستم رو دراز کردم و ازش گرفتم. تو صورتش فقط حسرت و افسوس بود با یه دنیا غم، بدون گریه تو دو ماه دوتا دختر خوشگلش

رو خاک کرده بود. دیگه چیزی براش نمونده بود حتماً اونقدر گریه کرده بود که دیگه اشک هم نداشت! وقتی کارد رو ازش گرفتم فقط گفت:

– بده بهش، بگو شیری، بگو ننه ات پیغومت کرده که شیرم حلاله، بهش بگو تقاص دو گلم رو بگیر، با همین دشنه.

بعد آروم برگشت و رفت بیرون، اینم باید فقط نگاه می کردم و ثبت. شاید دیگه تا سالیان سال نمی تونستم یه همچین چیزایی رو ببینم. کارد رو تو دوتا دستام گرفته بودم و می تونستم کینه رو از همون روی جلدش حس کنم، گریه م گرفته بود اما تنها نبودم. نباید جلو اهالی گریه میکردم. رفتم طرف میزمو کارد رو هم گذاشت بغل دوتا فشنگ. وقتی برگشتم دیدم ننه احمد دستمال گردگیری رو برداشته و داره جعبه داروها رو یکی یکی اما تند تمیز می کنه، رفتم جلو ازش بگیرم که دستش رو پس کشید و گفت:

– خانم دکتر که نباس از این کارا و کنه، اینا کار مو بی سواتاس!

– آخه زحمته.

– چه زحمتی جونم، شما وشین سی میزت تا باهات بگم. این گل بگم، ننه اون دوتا گل پرپره.

– شناختمش.

– ای ای ای، چه داغی ور دلمون نشوندن.

– ننه احمد! دلم برای کژال شور می زنه کاشکی یه جوری می شد بهش خبر بدیم که اومدن دنبالش.

برگشت یه نگاهی به من کرد و خندید و گفت:

– زنای دهاتی رو چی دیدی؟ شلغم؟

اومد طرفم و دستم رو گرفت و کشید و گفت:

– وخی بیا سیر کن.

با تعجب از رو صندلی بلند شدم و رفتم جلو در با دستش یه دود رو بهم

نشون داد یه دود سفید و زیاد، برگشتم نگاهش کردم که گفت:

- ای دود تنوره، تنوره نون گاه که نون پزونه این دود هواس!

- خب کژال از کجا بفهمه که دنبالشن؟ چه ربطی داره؟

- خوش دانه تنور جمعه به جمعه الو می شه.

تازه فهمیدم چی میگه دود تنور بی موقع حتماً به کژال خبر می داد که این یه علامته. یه مرتبه زدم زیر خنده و ننه احمد رو بغلش کردم. اونم محکم بغلم کرد و بعدش گفت:

- بی سواتیم اما یه جو عقل سی مون مونده!

دوباره برگشت سر گردگیری و گفت:

- خیالت تخت الان آگاهه، نشسته کمین حال دل وا کن دی شو چی رفت؟

جریان رو براش گفتم فقط از خان بانو حرفی به میون نیاوردم که گفت:

- شیر ننه ت حلاله، تفنگ از کجا جستی؟

خندیدم که گفت:

- خودم دانه، دهنم چفت داره!

- ننه احمد یعنی کار درستی کردم؟

- ها، پا سست کرده بود سرش به نیزه بود، بوآش خینی، رمه کدخدا رو

بایس برگردونه.

- همونا که کدخدا داده برای کژال؟

- ها، پنجاه تا میشه، کم نیس واسه ش زوره که ردش کنه.

- حالا شما چی می گی چه می شه؟

- هرچی خوا بشه خلاص، فکر بش نده!

- آخه ممکنه خون و خونریزی بشه!

- خب چی؟ بشه توله موم پی ش رو گرفت راضی م به مرگش، چن باش خین

کنم تو دلم؟ الف دختر بودم زدن تو سرم. بخشیدنم ای گردن کلفت. جون

عزیزم گذاشتم تو خونه ش، خونه بوام کلفت بودم اوجام کلفتی کردم چی شد بهم؟ چی کرد بهم؟ اوجام از بوام کتک خوردم، ایجا از او از صبح تا شو سی ام کار بوده بگو یهروز خوش، حالا ای عقل تو کله ش تپیده، می موند مثل مو سیاه بخت بشه؟ عقل کرد.

برگشت سر کارش اما هنوز داشت حرف می زد اما این بار با خودش، داشت برای خودش حرف می زد:

- چی دیدم؟ چی کشیدم؟ سیاشی ای بخت کاش ننه م نمی زادم، دنیا وارو می شد؟ رسوا بشی چرخ اگه مرد بودم که بت می گفتم واروت میکردم.

از درمانگاه رفتم بیرون و به دودی که از وسط ده بلند شده بود رو آسمون نگاه کردم. زندهای آبادی داشتن با نون پختن بی موقع به کژال خبر می دادن که اومدن دنبالش، هیچکدوم دلشون نمی خواست که دست مردای ده به کژال برسه، براشون شده بود یه امید، یه آرزوی بر باد رفته! همونجا کنار باغچه نشستم و به دود نگاه کردم آروم آروم بالا می رفت و شکلهای عجیب و غریبی میساخت، چقدر حرف نگفته تو دلشون بود؟ چقدر زور شنیده بودن؟ چقدر کتک خورده بودن؟ چقدر پا روی حقشون گذاشته شده بود؟ حالا همه شون داشتن از کژال حمایت می کردن. هرجوری که می تونستن هرکاری که از دستشون بر می اومد با تمام اسارتشون، از همین جا توی ده از راه دور داشتن بهش کمک می کردن. همونجور به دود نگاه میکردم که ننه احمدم اومد بیرون و یه نگاه به من کرد و گفت:

- سی چی سیر میکنی؟

- دود، اون دود، ننه احمده چه آزاد و راحت می رن هوا!

برگشت یه نگاه به دود کرد و گفت:

- اگه ای دود الان یله و آزاد سینه آسمونه، سی جلز ولزی که چوبس کرده.

ترکه و چوب و خشک ش داغ دیده والو گرفته، تا ای ایجو یله شده!

عجب حرفی، هزار تا معنی داشت. برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم که یه مرتبه صدای پای یه اسب اومد. تا خواستم ببینم کیه که ننه احمد محکم زد تو صورتش و گفت:

- ای خونه خراب! الو تو روح اون بابات بیفته!

- این کیه ننه احمد؟

- عبدالله رد زنه، بی پیر رد پای گربه رو رو سنگ می گیره افتاده پی اون

طفل بی پناه!

- یعنی می تونه پیداش کنه؟

- ها! بی پیر، ای از کجا سبز شد؟

- آخه چطوری می تونه ردش رو پیدا کنه؟

- عقربه لامروت، حکما ردش رو می زنه خار به چشمش بره.

برگشتم طرف عبدالله رد زن، داشت مثل برق می رفت طرف کوه. دلم شور افتاد. ننه احمد دیگه دست و دلش به کار نرفت و اومد نشست بغل من و دوتایی مات شدیم طرف کوه، انگار یه عده دیگه از زنهای آبادی هم عبدالله رد زن رو دیده بودن که یکی یکی نگران اومدن پیش ما و با سلام زیر لبی، همونجاها نشستن، شده بود مثل سالن سینما. هر کدوم می اومدن، یه سلام میکردن و چشماشون می گشت طرف کوه بی حرفو صحبت. همه منتظر بودن، منتظر یه اتفاق، همه دلشون شور می زد. شور کژال، کژال یه مرتبه براشون شده بود یه قهرمان! یکساعت گذشت همه چشمها به کوه بود. جایی که نتیجه تقابل مرد و زن تو اون مشخص می شد. یا به قول امروزی ها چالش دو جنس، هر چند باز هم نابرابر چند مرد علیه یک دختر! یا علیه ایده ها و آرمان های یک دختر شاید هم علیه آزادی یه دختر. همه چشمها خسته شده بودن اما پلک نمی زدن. نگاه هایی با ترس و خشم و کینه و یاس و امید به پیروزی کژال و یاس از اسارتش.



یه مرتبه صدای تیر تو کوه پیچید و از اونجا کشیده شد طرف ما. شاید برای لحظه ای نفس همه مون بند اومد اما بعدش چشمها خندید. خنده، اول تو چشمها میشینه و بعد رو لبها. مردای ده تفنگ نداشتن، صدای گلوله از تفنگ کژال بود یه تیر، یه اخطار. یه تیر، یه هشدار. یه تیر و یه پیام، پیام ایستادگی، پیام سرسختی، پیام بودن، پیام موندن، پیام آزادی!

حالا دیگه خنده رو لبها نشسته بود انگار برای هیچکدوم مهم نبود که این گلوله کجا نشسته؟ مهم این بود که این گلوله شلیک شده گلوله قهر، قهر ما، قهر همه زنها و دخترها!

بعد از صدای گلوله، درست نیم ساعت بعد، از پای کوه گرد و خاک رو دیدیم، کم کم از میون گرد و خاک سوارها رو می تونستیم تشخیص بدیم، همه چشمها داشتن سوارها رو می شمردن، باید می فهمیدن کم یا زیاد شدن، یا نه باید حساب دستشون می اومد، کم شدن شون خبر از یه چیز می داد و زیاد شدن شون خبر از یه چیز دیگه، حالا کدوم خوب بود کدوم بد نمی دونم.

نزدیکتر شدن، همونا بودن، همونایی که رفته بودن حلام همونا داشتن بر می گشتن، بی کژال مردای ده بدون کژال از کوه برگشتن. خشمگین، مثل پلنگ زخمی با یک گلوله. دیگه تقریباً رسیده بودن، می شد هم ترس رو تو چهره شون دید و هم باخت رو. صورت کدخدا که مثل یه تابلوی کوبیسم شده بود. حق هم داشت، چند تا مرد رفته بودن تو کوه دنبال یه دختر و حالا داشتن دست از پا درازتر بر می گشتن. طوفان خشمشون زنهای ده رو گرفت. هرکدوم که می رسیدن به درمانگاه و زن خودشون رو اونجا می دیدن با پرخاش صداش می کردن. زنها هم بدون یه کلمه، مطیع دنبالشون راه می افتادن. اونروز غروب مردای ده حتی یه کلمه هم در مورد کوه رفتنشون با زنها صحبت نکرده بودن.

یعنی کاری از پیش نبرده بودن که بعدش بشینن با آب و تاب برای همه تعریف کنن. هیچ خبری هم از اینکه چه تصمیمی داشتن نبود.

تقریباً یه ساعت از غروب گذشته بود که از بیرون سر و صدا شنیدم، اولش توجه نکردم اما بعد متوجه شدم که اتفاقی افتاده. برای همین زود رفتم بیرون. همه جا صدای پیچ پیچ می اومد، وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، رو پشت بوم بعضی از خونه ها چند نفر رو دیدم. زن ها و دخترهای ده بودن همه یه جا رو تو کوه به همدیگه نشون می دادن، برگشتم طرف کوه که چشمم افتاد به کژال، کژال نه، پیام دیگه کژال. یه آتیش بزرگ، یه خرمن آتیش، آتیشی که کژال تو کوه بر افروخته بود پیامی که برافراشته بود مثل یه پرچم، پیام برای همه اهالی ده. کم کم خبر پخش شد و در یکی یکی خونه ها باز شد و اهالی اومدن بیرون همه چشمها به کوه بود و به آتیش و همونجور که چشمم به کوه بود یه مرتبه یه صدایی از پشت سرم شنیدم، تا برگشتم دیدم کدخدا اونطرف نرده ها ایستاده!

- گیس بریده داره اهالی رو جری می کنه، به خودش رحم نمی کنه!

- چطور نتونستن بگیرنش؟

- تیر انداخت طرفمون نمی دونم بی آبرو تفنگ از کجا دستش رسیده؟

- ماهام از اینجا صدای تیر رو شنیدیم.

- شما خبر ندارین این از کجا تفنگ آورده؟

- برای چی من باید خبر داشته باشم؟

- میگم شاید از حرفای این زنهای یه چیزی دستگیرتون شده باشه.

- حالا میخواین چکار کنین؟

- می ریم دنبالش، زنده یا مرده ش رو بر می گردونیم فقط عقل کنه و به

جون خودش رحم کنه!

- اگه به جون شما رحم نکرد چی؟

یه نگاه بهم کرد و راه افتاد و رفت. خنده م گرفته بود انگار یادش رفته بود

که امروز با یه تیر کژال همه شون فرار کرده بودن. کدخدای ده جلوتر از همه با اسبش فرار کرده میکرد. ترس صبحش یادش رفته بود و حالا از عصبانیت اگه کاردش می زدی خونش در نمی اومد.

برگشتم تو خونه و خوابیدم. اما امشب یه خواب آروم و خوب، دیگه نگران کژال نبودم. ترس رو گذاشته بود کنار.

صبح تازه کارها رو کرده بودم و تو درمانگاه نشسته بودم و کتاب می خوندم که بازم سر و صدا راه افتاد. زود اومدم بیرون که دیدم یه چیزی حدود بیست نفر مرد، سوار اسب به تاخت می رن طرف کوه. جلوشونم کدخدا مثل فرمانده حرکت میکرد. تمام مردهام تفنگ داشتن. تفنگ و قطار فشنگ. بیست تا مرد مسلح علیه یه دختر تنها. واقعاً که مرد بودن.

دلم لرزید. برگشتم طرف ده که دیدم این بار از یه خونه دیگه دود تنور بلند شدیه دود غلیظ و سیاه. خبر رسانی شروع شده بود. زنهای کار خودشون رو کرده بودن. خبر به کژال رسیده بود. دیگه دست و دلم به کار نمی رفت. رفتم و لبه باغچه نشستم. پنج دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای پای اسب اومد و کمی بعدش چهار پنج سوار برگشتن. یعنی چیزی یادشون رفته بود؟ شایدم برگشته بودن ببینن تو ده چه خبره، حاضر بودم نصف عمرم رو بدم که بفهمم اینا برای چی برگشتن. رفتم تو درمانگاه و یه چایی برای خودم ریختم که سر و کله ننه احمد پیدا شد. انگار دنیا رو بهم دادن. زود براش یه چایی ریختم که نشست و گفت:

- بی پیر انگاری می رن جنگ هفتاد ملت، ای همه بلا نسبت مرد طرف یه دختر کردن خوشینه!

- اونایی که برگشتن چیکار داشتن ننه احمد؟

یه مرتبه زد زیر خنده به طوریکه چایی جست گلوش و به سرفه افتاد وقتی سرفه ش قطع شد گفت:



- کپ کردن سر خلا.

- چی؟

- تپیدن تو مستراح.

- دستشویی؟

- ها، ننه ها و زن ها شین ناشتایی سی شین مسهل خوروندن.

- مسهل؟

- ها اینام وسط جنگ تنگ شین گرفته بی به اسهال انداختن شین.

تازه جریان رو فهمیدم. زنها و مادرشون تو صبحونه شون یه چیزی ریخته بودن که بیرون روی پیدا کردن و مجبوری برگشتن. داشتم از خنده روده بر می شدم. با بد کسایی طرف شده بودن یعنی با آدمای سرسخت و مصممی در افتاده بودن. وقتی خنده هامون تموم شد ننه احمد گفت:

- اومدم بگم اگه سراغت اومدن، اسهال شین بند نیار ول ده پایین بالا شین یکی شه. هر چن فکری نی م از آبرو بیان سی تو. ترسن لکه نگه و خوره پیشونی شین تو آبادی صدا می کنه از ترس اسهال شدن!

اینو گفت از جاش بلند شد و یه خداحافظی کرد و رفت. من هنوز خنده رو لبهام بود. زنهای مطیع و فرمانبردارشون رو خیلی ضعیف فرض کرده بودن!

تقریباً یک ساعتی از رفتن مردای آبادی گذشته بود که یه مرتبه صدای تیراندازی از دور بلند شد. بلافاصله پریدم از تو درمانگاه بیرون. صدا از فاصله دور می اومد. صدای تیراندازی چند تا سر هم و چندتا تک تک دیگه موضوع جدی شده بود. یه جنگ واقعی، یه جنگ نابرابر، اگه کژال زخمی می شد چی؟ اگه خدای نکرده کشته میشد؟ کمکم زنها و دخترهای آبادی هم جمع شدن تو حیاط درمانگاه. هر کدوم با یه سلام و علیک آروم می اومدن و یه گوشه می نشستن و چشم می دوختن به کوه.

صدای تیراندازی قطع نمی شد، نکنه گلوله هاش تموم بشه. اونوقت خیلی

راحت می گیرنش. چیکار باید میکردم؟ چیکار باید میکردیم؟ نتونستم نگرانی رو تو دل خودم تحمل کنم و رفتم کنار ننه احمد و یواش بهش گفتم:

- ننه احمد اگر تیرهاش تموم بشه چی؟ هزارتا فشنگ که نداره.

یه نگاهی به من کرد و یه چیزی در گوش یکی از زنها گفت و اونم در گوش بغلی ش و همینجور حرف من گوش به گوش رسید که یه مرتبه هفت هشت تاشون از جا بلند شدن و رفتن طرف خونه شون و ده دقیقه بعد برگشتن و تو دست هرکدوم سه چهار تا فشنگ بود.

یکی یکی می اومدن جلو من و فشنگ ها رو می داشتن تو دستم. من می ریختم تو جیبم. حدود سی تا فشنگ شد. بعدش چند تا از زنها از جاشون بلند شدن و رفتن یه خرده بعد با چایی و قند و نون و کلوچه برگشتن. آذوقه کژال هم جور شد. اما جنگ هنوز نابرابر بود کاری از دست ما ساخته نبود باید فقط منتظر نتیجه امروز می شدیم امروز خیلی چیزا روشن می شد.

تیراندازی نیم ساعت دیگه هم ادامه داشت اما بعد یه مرتبه کوه ساکت شد. همه مون منتظر شنیدن صدای تیرهای بعدی بودیم اما دیگه صدایی نبود. دلشوره افتاد بین هممون یعنی چی شده بود؟ معنی این سکوت چی بود؟ پایان کار کژال؟

میدونستم که همه تو این فکرن اما هیچکس چیزی نمی گفت! سکوت، سکوت، سکوت. تا نیم ساعت بعد. اما یه مرتبه مثل دیروز اول گرد و خاک پای کوه و بعدش دیده شدن کمرنگ یه عده سوار و بعدشم کم کم واضح شدن دور نما! شماره شروع شده بود اما با شک. هرچی زمان می گذشت موضوع بیشتر دستگیرمون می شد و بعد از گذشتن چند دقیقه نفس گیر، تونستیم سوارها رو ببینیم. تعدادشون همونقدر بود که باید بود بدون کم و زیاد، اما نه چیز دیگه هم بود. درست نمی شد اسب ها رو شمرد. اما کمی بعد مشخص شد یه اسب کم بود و رو یه اسب دو نفر سوار بودن. یکیشون وضعیت طبیعی نداشت هی رو اسب

بلند می شد و می نشست، یعنی چی بود؟

یه دقیقه بعد همه سوارها اومدن جلو درمانگاه و ایستادن. تازه متوجه موضوع شده بودم یه زخمی نتیجه این جنگ بود/ از کژال هم خبری نبود. زخمی رو از اسب آوردن پایین و آوردنش تو درمانگاه و همه هم، با هم اومدن تو اونقدر عصبانی بودن که نمی تونستن حرف بزَن فقط فحش می دادن. به کژال، به اونکه زخمی شده بود، به زن ها، به دخترها. یه گوشه درمانگاه ایستاده بودم و نگاه میکردم که یه مرتبه کدخدا داد زد و گفت:

- های خانم دکتر چرا واستادی و نگاه می کنی؟ مگه نمی بینی این خون ریزی داره؟

- وقتی همه رفتین بیرون می آم بالا سرش.

- خب همین الان بیا!

- وقتی همه رفتین بیرون!

- لج می کنی؟

- آره، مخصوصاً به تو.

- اگه بمیره چی؟

- عمر دست خداست اگه خیلی براش نگرانی، اینا رو وردار و زودتر ببر بیرون.

یه نگاهی به من کرد و زود طرز صحبتش رو عوض کرد و گفت:

- خانم دکتر راست می گن، با اینهمه آدم که نمی شه مریض رو معالجه کرد همه برین بیرون، من خودم تنها اینجام. همهشون با دلخوری رفتن بیرون و کدخدا فقط موند. منم همونجا ایستادم و بازم نگاه کردم خودش فهمید که حرفم جدی بود سرش رو انداخت پایین و رفت بیرون. وقتی دیگه کسی اونجا نمود، در رو قفل کرد و رفتم بالا سر زخمی.

یه پسر بیست و یکی دو ساله تیر خورده بود به پاش و خونریزی داشت. زود

شروع کردم. گلوله تو پاش نبود زخمش هم آنچنان نبود باید. اول باید بخیه ش  
میکردم شروع کردم به کارم و همونجورم باهاش حرف می زدم:

- اسمت چیه؟

- یار علی، آخ مردم.

- نترس نمی میری.

- خیلی میسوزه خانم دکتر!

- شانس آوردی اگه یه خرده این ورتر بود، استخوون پات رو خرد کرده بود.

- گیس بریده، عجب تیری میندازه!

- اگه حرف بی ادبی بزنی معالجه ات نمی کنم آ.

- آخه ببین چیکار کرده!

- درس خوندی؟

- دیپلم گرفتم.

- از تو که یه دیپلمه و در خونده ای، بعیده که در مورد یه دختر اینطور

صحبت کنی اونم دختری که داره حق ش دفاع می کنه!

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- حق؟

- آره، حق. ببینم تو دوست داری بری با یه زن که بیست سال از خودت

بزرگتره ازدواج کنی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- نه اما یعنی چی؟

- خب گویا قرار بوده کژال رو به زور بدن به کدخدا.

اینو که شنید یه مرتبه دردش یادش رفت و گفت:

- کی این حرف رو زده؟

- همه می گن.

- پس چرا کدخدا به ما نگفته؟

- به شما چی گفته؟

- گفته که کژال نمی خواسته با جوونای این ده عروسی کنه.

- اینطور نیست کدخدا به پدر کژال پنجاه تا گوسفند داده که به زور با

دخترش ازدواج کنه حالا بگو ببینم اون بالا چه اتفاقی افتاد؟

یه خرده نگاهم کرد و بعد گفت:

- وقتی رسیدیم اون بالا، عبدالله رد زن، ردش رو گرفت و یه خرده بعد که

رفتیم و بهش نزدیک شدیم، یه تیر هوایی در کرد بعدش بلند داد زد و گفت:

هرکی بیاد جلو، خونس پای خودشه اما ماها رفتیم جلو که اول اسبم رو کشت و

منم انقدر عصبانی شدم که همینجوری رفتم جلو هنوز دو قدم ور نداشته بودم

که یه صدا اومد و پام آتیش گرفت و افتادم رو زمین. بقیه همه شروع کردن به

تیراندازی. همینجوری بیخود تیر مینداختن!

بعد یه مرتبه خندید و گفت:

- اما عجب تیر میندازه بنازم این ضرب شست دو تا تیر در کرد و اسبم رو

کشت و خودمم زخمی کرد.

یه لحظه دیگه ساکت شد و بعدش گفت:

- خانم دکتر!

نگاهش کردم.

- اونا رو راست گفتین؟

- آره می تونی بری از خودش پیرسی!

- عجب نامردیه این کدخدا.

- گوش کن ببین چی بهت می گم ایندفعه شانس آوردین زخمی زیاد مهم

نیست اما باید استراحت کنی!

- من فردا باید باهاشون برم!

- کجا؟ به جنگ یه دختر تنها، خجالت داره اسم تو نم گذاشتین مرد؟ بیست نفر رفتین به جنگ یه دختر. از این به بعد اگه زخمی بشین، اینجا نیائین من پزشک میدون جنگ نیستم، همین الانم به پاسگاه خبر می دم. داشتم اینا رو میگفتم که یه مرتبه از بیرون صدای داد و فریاد بلند شد. کدخدا با یکی از خودشون دعوا میکردن. یه نگاه از پشت شیشه بهشون کردم که همون پسره آروم بهم گفت:

- از دست پدر کُزال عصبانی هستند، می گن اون نتونسته خوب دختر تربیت کنه!

برگشتم طرفش و گفتم:

- به نظر تو اینطوریه؟

یه فکری کرد و گفت:

- نه اتفاقاً برعکس.

بهش خندیدم و شروع کردم به پانسما زخمش. چندتا بخیه بیشتر نخورده بود زود پانسماش کردم و چند جور دارو هم بهش دادم و در درمانگاه رو باز کردم و رفتم بیرون. هنوز مردها داشتن بگو مگو میکردن، یه مرد پنجاه ساله هم که گویا پدر کُزال بود، ساکت ایستاده بود و سرش رو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت. بقیه مردای هم سن و سالش هم سرزنشش میکردن:

- های عین اله عجب تحفه ای پس انداختی!

- گل پیری نخ تنبونت رو سفت می تابوندی!

- سگای آبادی سیش شرف دارن!

خلاصه هرکی یه چیزی به اون بدبخت می گفت و اونم صداش در نمی اومد. جوونای ده همونجور ساکت ایستاده بودن و مشاجره بین پدرهاشونو نگاه میکردن که یه مرتبه کدخدا که خیلی عصبانی بود از دهنش در رفت و گفت:

- عین اله کلات رو و رجه بالاتر دولا شو آبروت جمع کن.

تا اینو کدخدا گفت یه مرتبه از بیرون حیاط صدای یه زن بلند شد. صدای خشم یه زن، قهر یه زن، صدای مادر کڑال.

- چی وّر می دی کدخدا؟ شوی ما کلاش ورجه والا؟ شما دلاورا باش کلاتون وجین والا!

کدخدا یه نگاه از همونجا بهش کرد و گفت:

- آ کی تا حالا ضعیفه ها تو دهن شی زبون رُسته؟

- از همو روز که خدا سی مون چون دادا!

- وشو ومیر با ای مار بچه که پس در دادی!

- مار بچه؟ گو شیر بچه یه الف دختر بیست تا دلاور تارونده، به ای می گی مار بچه؟

- زبونت بگیر دیر خین به دهن ت ریختم!

- حق م داری وقتی شومون خسبیده. باس تو خیت دهن ما کنی. حاشا به این غیرت!

تا مادر کڑال اینو گفت دیگه شوهرش نتونست خودشو نگه داره و یه مرتبه رو به کدخدا براق شد و گفت:

- های کدخدا چی زبونت یله دادی؟ دخترمو اگه تو زورش نمیکردی؟ سربراه تو لونه ش خسبیده بی. تو گیسوند و میش مو رو وعده کردی دختر سی ت روونه کنیم!

تا پدر کڑال اینو گفت و جوونای آبادی یه نگاه بهم همدیگه کردن رنگ کدخدام سرخ شد و زود گفت:

- خلاف شرع کردم؟ دست تنگی، نون به دومن ت کردم، قلم شی ای دست!

- مودستم تنگ بی؟ کرور کرور شکر که روزی مون از خداس تو سرمو کچل کردی سی کڑال. های بنازمت دختر که شیری. نون بوآ حلالیت سیر کردم چه طو جاخالی کردین.

پدر کژال خیلی عصبانی شده بود. کدخدا زود جا زد و برای اینکه قضیه رو رفع و رجوع کنه، سراهای داد زد و گفت:

- چی چنبر ز دین ایجا؟ بشن رد کارتون.

بعد برگشت طرف من و گفت:

- ها خانم دکتر چی شد؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- فعلاً حالش خوبه. ایندفعه بخیر گذشت. اما دفعه دیگه اگه کسی زخمی شد، اینجا نیارینش مستقیم ببرین ش بیمارستان شهر.

- بچشم، بچشم. های جوونا برین زیر پر رفیق تون رو وگیرین.

دوسه تا از جوونای ده اومدن طرف درمانگاه و رفتن تو، منم دنبالشون رفتم. وقتی رسیدن به یار علی، یه چیزی آروم بهشون گفت اونام یه چیزی گفتن معلوم بود که همه شون ناراحتن. آروم یار علی رو از رو تخت بلند کردن و آوردنش پایین و از درمانگاه بردنش بیرون. اهالی هم تقریباً رفته بودن. منم برگشتم تو درمانگاه و وسایلم رو جمع و جور کردم و تخت رو مرتب.

دیگه نزدیک ظهر هم بود. درمانگاه رو تعطیل کردم و رفتم خونه. یه تلفن به عموم زدم و کمی باهاشون صحبت کردم و بعدش خواستم به شایانم زنگ بزنم اما منصرف شدم. شاید اینطوری بهتر بود. ناهارم رو خوردم و تلفن زدم به پاسگاه و جریان رو برای رئیس پاسگاه گفتم. قرار شد فردا برای تحقیق بیان آبادی. ازش تشکر کردم و خداحافظی بعدش رفتم و گرفتم خوابیدم.

اما چه خوابی همه ش تو فکر بودم. فکر کژال، خودم، خسرو، شایان! اون روز عصری اتفاق خاصی نیفتاد. خبری هم نبود. دوباره آبادی تو سکوت فرو رفته بود و صدای قشنگ پرنده ها و عطر گل ها و شکوفه ها جای جنگ و زور و حق کشی رو گرفته بود. تقریباً ساعت یازده شب بود. آماده شده بودم برای خواب که از بیرون صدا شنیدم. اولش فکر کردم که صدای باد یا صدای راه رفتن سگهای



آبادیه اما بعدش چند ضربه آرودم به در خورد. سریع رفتم پشت پنجره کُزال بود  
تفنگ به دست و قطار فشنگ به شونه، زود در رو باز کردم که خودشو انداخت  
تو خونه و منم در رو بستم و قفل کردم.



یه آن ترسیدم که نکنه زخمی شده باشه تا اومدم حرف بزنم که بغلم کرد.  
زود صورتش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم و شروع کردم به نگاه کردنش،  
شکر خدا طوریش نشده بود خودش فهمید و با خنده گفت:

- سالمم خانم دکتر

- شکر خدا اما اونی رو که زخمی کردی همین امروز داشتم وصله پینه ش  
میکردم.

دوتایی زدیم زیر خنده، زود یه چایی دم کردم و دوتایی نشستیم رو مبل که  
گفت:

- چه خبرا خانم دکتر؟

تمام جریان رو براش گفتم. چیزایی هم که زن های آبادی براش آوردن بودند  
بهش نشون دادم و براش ریختم تو یه کیسه بزرگ که بعداً با خودش ببره. خیلی  
خوشحال شده بود خوشحال از اینکه حرکتش مورد تأیید بقیه زن ها قرار گرفته،  
وقتی دوباره نشستیم بهش گفتم:

- معنی دود رو فهمیدی؟

- اولش نه اما یه خرده بعد شک کردم. شک کردم و آماده دشم که سرو کله  
شکارچی آ پیدا شد. فهمیدم که دود علامت بوده.

دوباره دوتایی خندیدیم

- می دونی جونای ده اصلاً خبر نداشتن که جریان تو چیه؟

- یعنی اصلاً نمی دونستن؟

- نه فقط فکر می‌کردم که تو چون عاشق یه جوون از ده دیگه شدی فرار کردی.

- اون کدخدای موذی نمی‌خواستہ کسی بفهمه!

- اما حالا همه فهمیدن.

- اما باز می‌آن دنبالم.

- به احتمال قوی آره امروز زنگ زدم به پاسگاه باید گزارش دادم قرار شده فردا بیا برای تحقیق.

- چه فایده داره؟ کسی که چیزی نمی‌گه!

- بالاخره یه نفر تیر خورده.

- خب می‌گه اتفاقی بوده و مثلاً داشته تفنگش رو تمیز می‌کرده که تیر در رفته.

- بازم اونا در جریان باشن بهتره.

بلند شدم و براش یه چایی ریختم و گذاشتم جلوش. چایی ش رو خورد بدون اینکه حرف بزنه منم نگاهش می‌کردم.

- حمام نکردی؟

- نه اما یه جا رو پیدا کردم که می‌تونم توش حموم کنم.

- کجا؟

- مثل یه آبگیره بالای کوه یه جا آب جمع شده اما سرده.

- فعلاً پاشو همین جا برو حمام تا نوبت بعدش خدا بزرگه.

خندید و زود از جاش بلند شد. رفتم و براش لباس تازه آوردم همین که دادم دستش یه مرتبه دولا شد و دستم رو بوسید زود دستم رو کشیدم و گفتم:

- این چه کاریه؟

- شما خیلی خوبی ن. دلیلی برای کمک کردن به من ندارین اما کمک می

کنین، براتونم خطرناکه!

- چرا، دلایل زیادی برای کمک به تو هست برو تا آب یخ نکرده لباساتم بذار همونجا خودم ترتیبش رو می دم. حوله م همونجاس. دوباره نگاهم کرد یه نگاه حق شناس بعدش رفت تو حموم و در رو بست. زود رفتم آشپزخونه و از تو جایخی یخچال کمی گوشت چرخ کرده در آوردم و شروع کردم براش همبرگر درست کردن، می دونستم تو کوه نمی تونه از این کارا بکنه.

یه سه ربعی حمامش طول کشید. غذاشم حاضر شده بود. وقتی اومد بیرون تر و تمیز و سر حال. بردمش تو اتاق بهش لباس بدم که گفت:

- آخه اینجوری که نمی شه من همه ش لباسای شما رو از تون می گیرم.

- تعارف نکن لباس اضافه س بپوش.

- نمی دونم چطوری از تون تشکر کنم.

- تشکر لازم نیست، بیا غذات سرد می شه.

اومدم بیرون بشقاب غذاش رو بردم تو سالن. کمی بعد اومد و نشست و گفت:

- به خدا شرمنده م چقدر بهتون زحمت دادم!

- زحمتی نیست بخور سرد نشه.

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد شروع کرد به خوردن، تند و تند. خیلی گرسنه بود. دلم براش خیلی سوخت. این دختر الان تو این سن و سال باید در پناه خانواده باشه امن و مطمئن نه اینکه برای حقوق خیلی ساده و ابتدایی مجبور باشه تفنگ به دست بگیره و بزنه به کوه. تقریباً غذاش تموم شده بود که گفت:

- امروز این پیر سگ هی جوون ها رو تشویق میکرد که بیان جلو!

- پدرتم امروز ازت دفاع میکرد. از اینکه تونستی جلوی مردای آبادی در

بیای خیلی خوشحال بود!

- اما قبلش داشت به قصد کشتن دخترش تیراندازی میکرد.

چیزی نداشتم بهش بگم. بلند شدم و براش چایی آوردم. یه خرده بعد یه

مرتبه از جاش بلند شد.

- چرا بلند شدی؟

- باید برم خانم دکتر!

- کجا؟

- یه کاری دارم باید انجام بدم!

- شب همینجا بخواب صبح زود بیدارت می کنم اسبت کجاست؟

- لای درختا همین نزدیکی هاس!

- شب رو اینجا بمون.

- نه خطرناکه ممکنه بفهمن برای شما بد می شه، لباساتونو هم شسته م و

آویزون کردم تو حموم دستتون درد نکنه.

- خودم می شستم.

- باعث خجالت دیگه بیشتر شرمنده م نکنین.

بلند شدم و هرچی تو یخچال میوه داشتم ریختم تو کیسه و گذاشتم بغل

چیزای دیگه که باید با خودش می برد. رفت و لباساشو پوشید و برگشت. دوتایی

یه لحظه ایستادیم جلوی همدیگه که یه مرتبه بغلم کرد. دلم از غصه داشت می

ترکید، بوسیدمش بهش گفتم:

- کژال اگه بخوای می تونم بفرستم تهران، می تونی بری خونه مون اونجا

کسی پیدات نمی کنه بعدشم از راه های قانون عمل می کنیم و مسئله حل می

شه.

- نه خانم دکتر من مال همینجام. همینجام باید مسئله حل بشه. من تنها

نیستم سرنوشت تموم دخترای این آبادی اینجوریه شاید با حرکتی که من کردم

یه خرده پدر و مادرا سر عقل بیان.

دیگه چیزی نداشتم بهش بگم. دوباره بغلش کردم و بعدش چراغام رو

خاموش کردم و رفتم بیرون. کسی اون طرفا نبود آروم اومد و از کنارم رد شد و

رفت. دلم می خواست همونجا بشینم و گریه کنم، یه دختر هیفده هیجده ساله تو اون تاریکی تنها!

برگشتم تو و نشستم و اونقدر فکر مشغول بود که حتی نمی تونستم بخواهم. تو همین فکر بودم که یه مرتبه از دور سرو صدا شنیدم. کمی صبر کردم سروصدا بیشتر شد. دلم ریخت پایین، نکنه کژال رو گرفته باشن، تند لباسامو پوشیدم که برم شاید کاری از دستم بر بیاد.

تا از درمانگاه رفتم بیرون و کمی رفتم طرف آبادی که دیدم انگار یه جا آتیش گرفته، دوئیدم اونطرف. طویله کدخدا بود. خودشم با چند نفر داشت گوسفندهاشو از توش می آورد بیرون آتیش اونجوری نبود که گوسفندا طوری بشن! یه عده دیگه هم با سطل آب داشتن آتیش رو خاموش میکردن، یه خرده بعد همه اهالی از خواب بیدار شده بودن و اومده بودن دم خونه کدخدا، آتیش هم تقریباً خاموش شده بود که یه مرتبه از یه طرف دیگه آبادی سر و صدا بلند شد. همه برگشتن اونطرف که دیدم عبدالله رد زن با لباس زیر داره داد می زنه و می زنه تو سر خودش و به حالت نیمه دویدن می آد طرف ما. نمی دونستم چی شده که خودش رسید و یه مرتبه افتاد زمین. کدخدا و بقیه رفتن بالا سرش، داشتم نگاهش میکردم ظاهراً طوریش نبود وقتی از جا بلندش کردن شروع کرد به گریه کردن. درست نمی تونست حرف بزنه کدخدا سرش داد زد و گفت:

- بی وقتی چرا هوار می کنی مرد؟

- جونم، جونم ورداشتم در دادم، اومده بید رو سرم خینی بیدا!

- کی؟

- کژال، اون کژال ننه مرده.

یه مرتبه چند نفر با همدیگه گفتن کژال! پچ پچ افتاد بین زنهای آبادی.

کدخدا یه داد زد و همه ساکت شدن و بعدش به عبدالله رد زن گفت:

- کژال اومده بود رو سرت؟

- ها ها تفنگش گذاشت بیخ خرم گفت اگه یه نوبت دیگه پی ش بگیرم خلاصم می کنه، خینی بید خینی! آخورتونم او الو انداخته سی ت پیغوم کرده که پیرسگ دست وکش!

اینارو که گفت همه ساکت شدن یه مرتبه پدر کژال گفت:  
- شیرت بگم کم گفتم دختر، پلنگ تو خونه داشتیم و ناگاه بودم، های بنازمت.

مردها حسابی ترسیده بودن و زنهارو دل شون قند آب میکردن. در گوش همدیگه حرف می زدن و می خندیدن. کدخدا که دید اینطوریه رو کرد به پدر کژال و گفت:

- خووه خووه چی ش تصدق منی؟ یاغی یه چی نیائیده بی، زبون بسته هان تلف شن صو که گزارش دادم سی پاسگاه دخترت بنازا!  
بعد برگشت طرف اهالی و داد زد و گفت:

- وشین تو لونه هاتون وخسبین صو کار ندارین؟ توام وخی مرد گنده یه الف بچه چه روزت داده پس نویفتادی خووه!

زیر بغل عبدالله رد زن رو گرفتن و بلندش کردن که گفت:  
- تووه تووه مو از فردا کار به کار ای دخترک ندارم جونم سر راه نجستم که.  
تازه زنهارو چشمشون افتاد به زیر شلواری عبدالله رد زن یه مرتبه همه زدن زیر خنده. کدخدام زود قباش رو در آورد و پیچید دور عبدالله، حالا مگه می شد جلو خنده زنهارو گرفت؟ همینجوری در گوش همدیگه حرف می زدن و می خندیدن که کدخدا سرشون داد زد و گفت:

- مگه شما خواو ندارین؟ بشین لونه تون!  
یکی از زنهارو یه مرتبه گفت:

- کدخدا تو سی خواو مو چیکار داری؟ خواومون دیه دست خمونه.  
- بله بله چه زبون در آوردین شما دلتون قرصه ای دختره کژال شده؟ چیز

یاد گرفتین؟ شیطون می گه شلاق بیارم تا عقل وشه کله تون.

تا اینو گفت هر کدوم از زنها از دور یه جوابی بهش دادن:

- شیطون غلط منه.

- کلات اگه پشم داشت دره وشو سی کو تا کژال جوابت بده.

- زورت کژال نمی رسه دادش اینجا می زنی؟

- اصل ش مو اشو خواو نداریم.

داشتم نگاهشون میکردم. کژال راست می گفت حرکتش تاثیر عجیبی تو زن ها و دخترهای آبادی گذاشته بود، دیگه حاضر نبودن مثل قبل زور بشنون، کدخدا زودتر از همه اینو فهمید. تند با کمک یکی دو نفر دیگه عبدالله رد زن رو بردن طرف خونه ش. زنها و دخترهام آروم راه افتادن که برن و هرکدومم زیر لب و آروم یه چیزی در مورد کژال می گفتن.

- پلنگ آبادیه!

- ناز شستش!

- چه خوفی ور دلشون نشونده!

آروم برگشتم طرف درمانگاه چشمم به کوه بود. می دونستم الان همین نزدیکی ها، یه جا قایم شده و داره نگاه مون می کنه، نمی دونم چرا یه مرتبه ایستادم و دستم رو طرف کوه بلند کردم و تکون دادم یه لحظه بعد صدای یه تیر اومد جوابم رو داده بود.

تو همین موقع یه مرتبه زن ها و دخترهای ده شروع کردن به هلله کشیدن که دو مرتبه صدای یه تیر بلند شد برگشتم طرف مردها و نگاهشون کردم حسابی بجا خورده بودن. اصلاً انتظار یه همچین چیزایی رو از یه دختر نداشتن. شاید از این به بعد با یه دید دیگه به زن ها و دخترهاشون نگاه میکردن، یه دید عادلانه تر.

خلاصه اونشب گذشت. فرداش حدود ساعت ده بود که یه ماشین با دو تا

مامور از طرف پاسگاه برای تحقیق اومدن و بعد از کمی صحبت کردن با من، رفتن تو آبادی سراغ یار علی، اما اون بهشون گفت که داشته تفنگش رو تمیز میکرده که بره شکار موقع تمیز کردن حواسش پرت شده و تیر به پاش خورده. پدر کژال هم گفته بود که دخترش، یعنی کژال رفته به یه ده دیگه مهمونی مامورهام نتونستن کاری انجام بدن.

چون نه شاکی ای در بین بود نه کسی چیزی می گفت برای همین هم بدون نتیجه برگشتن. اون روزم کسی دنبال کژال نرفت! حالا یا به خاطر اومدن مأمورا یا به خاطر حرکت دیشب کژال! در هر صورت آبادی آروم و بی صدا بود. بازم صدای پرنده ها و عطر درختا و شکوفه ها و سکوت قشنگ آبادی! درست مثل روزهای اولی که اومده بودم اینجا. تا عصر هیچ خبری نبود و منم یه جوری وقت می گذروندم. تقریباً یه ساعت مونده بود به تعطیلی درمانگاه! پشت میزم نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم که صدای ناله از تو حیاط درمانگاه شنیدم! بلند شدم و رفتم طرف در که دیدم یه زن حدود پنجاه ساله با دو تا دختر دارن می آن تو درمانگاه! زیر بغل اون خانم رو دو تا دخترا گرفته بودن و اونم هی ناله می کرد و شکمش رو گرفته بود و فشار می داد! در رو باز کردم که اومدن تو. خانمه رو بردم رو تخت خوابوندم که یکی از دخترا در درمانگاه رو بست. یه مرتبه ناله ی اون خانمه قطع شد و از رو تخت بلند شد و نشست! داشتم با تعجب نگاهشون می کردم که خانمه گفت:

- مات نشو خانم دکتر! مو عیال کدخدایم! ای دو تام جوجه هامون!

- چه دخترای قشنگی!

- خیر و بینی! کنیزِ شمان!

- خواهش می کنم! این حرفا چیه؟! ناراحتی تون رو بفرمایین! دل تون درد

گرفته؟

- نه! ما باکُم نیس! دل پیچه رو باهانه کردم که شمارو وبینم!



یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- منو؟! برای چی؟!

یه اشاره به یکی از دختراش کرد که اونم رفت پشت پنجره و بیرون رو نگاه کرد و گفت:

- هیچ کس اینجاها نیست!

بعدش زن کدخدا از تخت اومد پایین و از زیر لباسش یه قطار فشنگ درآورد و گذاشت رو تخت و گفت:

- اینو آوردُم سی کِژال! اومدُم زحمتت بِدُم که بسپری دستش!

- اولاً که من نمی دونم کِژال کجاست! بعدشم من از این کارا نمی کنم!

- مودونم که شما کِژال رو وِبینی! حقِّ م داری به مو بدگمون باشی اما دلت قرص باشه! سی خیانت نیومدم! دِلَم از ای مرد خینه! روز و شوم جوونی م رو پاش دادُم حالا که خشتکش تا به تا شده یاد شباب ش کرده! به جون جوونم قسم که مو بی خِبر بودُم! نمی دونستم ای نامرد چه به سَرِشَه! قصد مو خدمته!

- من حرف شمارو باور می کنم اما کاری از دستم بر نمی آد! اگه می خواین کمکش کنین باید اینارو ببرین تو کوه و بهش بدین! ولی اینم بدونین که جنگ و خونریزی فایده ای نداره!

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- پس گوش وگیرین چی می گُم! دی ش و یه شیر ناپاک خورده، سیر کرده و به کدخدا خبر رسونده که کِژال از خونه شما زده بیرون! کِدخدام بو برده که شما دستی زیر بال و پر کِژال دارین! سی همین قِصدتون کرده!

- یعنی خیالاتی برای من داره؟!

- ها! مو گفته باشُم! همین صلوٰه ظهری با یه نفر حرف می زد که ما یه چپایی فِهمیدُم!

- چی فِهمیدین؟

- می خواد ضایع ت کنه!

- برای چی؟!

- آبروش ریختی! دیه تو آبادی تره م سی ش خرد نمی کِن!

- حالا چه جوری می خواد منو به قول خودتون ضایع کنه؟!

اینو که پرسیدم یه نگاهی به دخترش کرد و بعدش اومد جلوم و آروم یه چیزی در گوشم گفت که یه مرتبه انگار تمام بدنم آتیش گرفت! از عصبانیت داشتم منفجر می شدم! اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- مگه اینجا جنگله که اون هر کاری دلش می خواد بکنه؟!

- گا که کار از کار شد دیه چی ازت ساخته س؟!

- یعنی به همین شلی؟!

- اگه شو چِن تا غول بی شاخ و دُم سُریدن ایجا چی از دستت می آد؟ کی به

فریادت وُشه؟!

داشت راست می گفت! این کدخدا آدمی بود که از این کارا بکنه!

- من کاری نکردم که کدخدا یا هر کس دیگه بخواد انتقام ازم بگیره! اگر

خواست یه همچین کاری بکنه، بلدم از خودم دفاع بکنم!

سه تایی نگاهم کردن و هیچی نگفتن! با خودم گفتم شاید واقعاً از

سرخیرواخی داره اینارو به من میگه برای همین م گفتم:

- در هر صورت از شما ممنونم که این خبر رو به من دادین! از این به بعد

حواسم رو بیشتر جمع می کنم!

- ببین دخترم! مو خیرت می خوام! ای نامرد وقتی دشمنی به جونش ویفته

مُث کجدم می شه! حواس جمع کِن! مو خودم زخم خورده شِم!

- ممنون! حواسم رو جمع می کنم! ممنون!

به دخترش اشاره کرد که یعنی می خواد برگرده! اونام دوباره رفتن و زیر

بغلش رو گرفتن و خواستن از درمانگاه برن بیرون که گفتم:

- این فشنگ هارو هم با خودتون ببرین!

دوباره یه نگاه به من کرد و قطار فشنگ رو برداشت و بست زیر لباسش و یه نگاه دیگه به من کرد و سه تایی از درمانگاه بیرون رفتن. دلم می خواست بهش اعتماد کنم اما کار صحیحی نبود! صبر کردم تا از حیاط درمانگاه رفتن بیرون. راستش ترسیده بودم! صدمبار به خودم لعنت فرستادم که چرا اصلاً وارد این قضیه شدم! دیشب بی احتیاطی کردم! حالا اگه واقعاً این زن درست می گفت چی؟! دیگه بعدش با چه رویی اینجا بمونم یا اصلاً با چه رویی می تونم جریان رو به عموم اینا بگم! ترس حسابی نشسته بود تو دلم! تنها راهی که داشتم این بود که جریان رو با خان بانو بگم! زود موبایلم رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم اما از شانس بد، خدمتکارش گفت که خان بانو برای یه کاری رفته به اون یکی ده شون! تلفن رو قطع کردم و زود درمانگاه رو بستم و رفتم خونه و حفاظ رو بستم و در رو از پشت قفل کردم!

می دونستم اگه بخوان کاری م بکنن این وقت روز نمی کنن! اما شب چی؟! اصلاً از کجا معلوم که وسط روز نیان سراغم! اینجا وسط روز پرندۀ پر نمی زنۀ! تو درمانگاه م که کسی نیست! اصلاً چرا اداره یه سرایدار برای من نمی فرستاد؟! اگه یه سرایدار الان اینجا بود اینا هیچ غلطی نمی تونستن بکنن! تا ساعت یازده شب، دوبار دیگه م به خان بانو تلفن زدم که هنوز برنگشته بود! دو سه مرتبه م رفته بودم و حفاظ رو چک کرده بودم! از ترسم چاقوی آشپز خونه رو هم برداشته بودم! همه ش گوشم به صداها بود و حواسم به بیرون! هر صدایی که می اومد زود می رفتم پشت پنجره و بیرون رو نگاه می کردم!

راستش کم کم بعد از گذشت چند ساعت آروم شده بودم! اصلاً از کجا معلوم که زن کدخدا راست گفته باشه؟! شایدم فقط مأمور بوده که از طرف کدخدا این پیغام رو برام بباره! مثل یه تهدید! که اگه بازم به کژال کمک کنم، یه بلایی سرم می آره! چاقو رو بردم گذاشتم سرجاش! حتماً همین طوری بود! این فقط یه

تهدید بوده! خیلی خوب شد که فشنگ هارو از زن کدخدا نگرفتم! حتماً همون فشنگ ها یه نقشه بوده! ولی آخه چطوری؟! یعنی زن کدخدا راضی یه که سرش هوو بیاد؟! یعنی شکست رو قبول کرده؟! شایدم واقعیت رو بهم گفته بود؟! در هر صورت ساعت حدود دوازده بود که گرفتم خوابیدم! هر چند که تا یه ساعت بعدش هنوز تو خواب و بیدار بودم اما بعدش خوابم بود! یه خواب تیکه تیکه! ساعت به ساعت از خواب می پریدم و به صداهای بیرون گوش می کردم! اما هیچ خبری نشد! صبح طبق معمول از خواب بیدار شدم و صبحونه رو خوردم و رفتم درمانگاه. دیگر مطمئن شده بودم که زن کدخدا فقط برای هشدار دادن اومده بود اونجا! هم هشدار و هم امتحان من! می خواست بفهمه که آیا من به کژال کمک می کنم یا نه!



باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم! من تو این ده یه غریب بودم و نباید زیاد تو کارهاشون دخالت می کردم! بهتر بود سرم به کار خودم باشه و این دو سال رو بی دردسر بگذرونم و تمومش کنم! هر چند که من دنبال دردسر نبودم و دردسر با پای خودش می اومد سراغم! ساعت حدود ده و نیم صبح بود و پشت میزم نشسته بودم و کتاب می خوندم که یه مرتبه سه تا مرد که تا اون موقع ندیده بودمشون، اومدن تو درمانگاه! اصلاً متوجه اومدن شون نشده بودم! همچین اومده بودن که حتی صدای پاشونم نشنیده بودم! راستش اولش جا خوردم!

زود از جام بلند شدم و نگاه شون کردم که هر سه تایی سلام کردن و یکی شون گفت:

- خانم دکتر جون دستم به دامن تون! بچه م از کیسم رفت! به دادم برس!  
با اینکه ترسیده بودم سعی کردم به خودم مسلط بشم! آروم گفتم:

- بچه ت کجاست؟

- الان با ماشین می رسونن ش! مو میون بر اومدم! - چه ش شده؟! - دی شو ناغافل خَرش گرفت! هر چی نَنه ش آب حلقومش کرد اثر نداشت! تا صو نیگرش داشتیم! الان دیه می رسن! خدا اجرت ده! یه کار کن خو بشه!

- به امید خدا! صبر کن بیارنش، خدا بزرگه!

خواستم برای احتیاط م که شده، برم طرف در و از درمانگاه برم بیرون اما هر سه تایی جوری جلوی در ایستاده بودن که نمی توانستم ازشون رد بشم! متأسفانه چیزی م اونجا دم دستم نبود که باهاش بتونم از خودم دفاع کنم! همونجا ایستادم و نگاه شون کردم که یه مرتبه یکی شون دو قدم اومد جلو و درست جلوی میزم ایستاد! یه نگاهی بهش کردم و آروم گفتم:

- فعلاً شما برین بیرون تا بچه رو بیارن!

اینو که گفتم، یکی دیگه شونم اومد این طرف میزم ایستاد! دیگه مطمئن شدم که دارن دروغ میگن! اما چیکار می تونستم بکنم؟! باید خونسردی خودمو حفظ می کردم! آماده شده بودم که کتابم رو پرت کنم تو صورت همونکه جلوی میز ایستاده بود و خودمو یه جوری از درمانگاه بندازم بیرون! داشتم برای خودم نقشه می کشیدم که یکی شون گفت:

- خَو خانمِ دکتر، دختر از آبادی در می دی؟

- چی؟! -

- اومدی سی ایجا دخترا مو رو از راه درِ کنی؟

- این غلط آ به تو نیومده! گم شین بیرون!

- حالا سی ت نشون منم که دیه پررویی نمینی!

نفسم بند اومد! داشتم سکته می کردم! یه مرتبه حرکت کرد که بیاد اینور میز و منم پام رو گذاشتم رو صندلی و خواستم پیرم روی میز که یه مرتبه در درمانگاه محکم باز شد و ننه احمد خودشو انداخت تو درمانگاه! انگار خدا دنیارو

به‌م داد! زود از روی صندلی پام رو برداشتم و از این طرف میز اومدم و یارو رو محکم پرت کردم یه طرف و رفتم پیش ننه احمد ایستادم! ننه احمدم یه نگاهی به اون سه تا کرد و با عصبانیت گفت:

- ای جا چه منین؟!

- سی تو چه؟!

- سی مو چه؟! بگم هلاکت کنن؟

- لچکت تُیْفنه؟

سه تایی زدن زیر خنده که ننه احمد از زیر لباسش یه چوب کلفت در آورد! سه تایی ساکت شدن و یکی شون دو قدم اومد جلو که یه مرتبه چشمش افتاد به بیرون از درمانگاه و همونجور نگاهش خشک شد!

برگشتم بیرون رو نگاه کردم که دیدم تمام زن های آبادی تو حیاط و بیرون حیاط درمانگاه ایستادن و هر کدومم یه چوب دستشونه و دارن ماهارو نگاه می کنن! یارو که اینو دید زود خودشو از درمانگاه انداخت بیرون و اون دو تای دیگه م همین کار رو کردن که ننه احمد اولین ضربه رو زد! با چوبش محکم کوبید تو سر عقبی! زن های آبادی م حمله کردن! آن چنان این سه تارو می زدن که حتی نمی تونستن اخ بگن!

فقط خودشون رو به زور از اون وسط انداختن بیرون و پا به فرار گذاشتن! تازه در حال فرارم گرفتار سنگ هایی شدن که زنها و دخترا براشون پرت می کردن! نمی تونم خوشحالی م رو بگم فقط از زور شادی و ترس زدم زیر گریه که ننه احمد بغلم کرد! گرمای تن ش بهم عشق و امید و اعتماد داد! اون لحظه بود که از کارم راضی شدم! راضی از اینکه برای یه همچین مردمی کار کردم! راضی از اینکه هنوزم یه همچین آدمایی وجود دارن! زود بردنم تو درمانگاه و برام آب قند آوردن و یه خرده ازش خوردم تا کمی آروم شدم که یه مرتبه چشمم افتاد به زن کدخدا! با دختراش جلوم ایستاده بود. هر سه تاشون یکی یه چوب کلفت

تو دست شون گرفته بودن! بهش خندیدم که اومد جلو و دوباره از زیر لباسش قطار فشنگ رو در آورد و گذاشت رو میزم و با خنده گفت:

- بسپرش دست کِژال!

قطار فشنگ رو برداشتم و گذاشتم توی کشوی میزم و از جام بلند شدم و زن کدخدا رو بغل کردم! یه مرتبه زد زیر گریه! احساسش رو درک می کردم! زخمی بود! زخمی غم! سرخورده از روزهایی که گذرونده! سرخورده از عمری که تلف کرده! جوونی ای که بیهوده سپری شده! از تو درمانگاه اومدم تو حیاط! همه ی دخترا و زن ها دورم رو گرفته بودن و هر کدوم شونم یه چوب تو دست شون بود! احساس امنیت شدیدی می کردم! حتی اگه اون لحظه کشته م می شدم، بازم با احساس امنیت بود! احساسی که تا اون موقع نداشته بودم! حس اینکه ماهام می تونیم قوی باشیم! قوی هستیم! همیشه قوی بودیم!

یکی یکی شون دستم رو می گرفتن و فشار می دادن! دستای پینه دار! پینه ی کار! دستایی که از صبح تا شب کار می کردن! کارهای سخت! کار می کردن و چرخ زندگی رو جلو می روندن! دلهای ساده و بی آلایش و نازک! دلهایی که با یه کلمه ی با احساس نرم نرم می شد و بازم آماده ی محبت و فداکاری بود! از کنار هر کدوم شون که رد می شدم، دستم رو می گرفتن و فشار می دادن!

علاوه بر اینکه توقع تشکر ازم نداشتن، تو چشماشون یه جور حق شناسی و قدر دانی می دیدم! چشمایی که با یه کلمه ی مهر آمیز یه اشک می نشست!



اون روز عصری درمانگاه رو باز نکردم! چند تا قرص آرامبخش خورده بودم تا کمی اعصابم آروم بشه. ظهرش به خونه ی عموم اینا تلفن کرده بودم و جریان رو به طور مختصر برای خسرو گفته بودم.

اونم فقط کمی دلداری م داده بود و ازم خواسته بود که قوی باشم! حدود

ساعت سه بعد از ظهر بود که خان بانوام که جریان رو شنیده بود بهم زنگ زد. خیالش رو راحت کردم که دیگه خطری در بین نیست. گفت که یکی از تفنگچی هاشو چند روزی میفرسته درمانگاه که مواظبم باشه. ازش تشکر کردم و خداحافظی. ساعت حدو پنج بود که از تأثیر قرص آرام بخش گیج خواب بودم. رفتم تو تختخواب و هنوز چشمامو نبسته خوابم برد! یه خواب با اضطراب! همه ش می دیدم که چند تا مرد اومدن پشت در درمانگاه و می خوان حفاظ رو بشکنن و بیان تو! چندین بار با ترس از خواب پریدم اما دوباره از حال رفتم! حدود ساعت یازده شب بود که با یه صدا، بازم از خواب پریدم! فکر کردم که دارم خواب می بینم اما این طور نبود! یکی داشت در می زد! حسابی ترسیدم! زود از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره! آروم پرده رو زدم کنار! اولش سایه ی یه مرد رو دیدم! یه مرد قوی هیکل! نفس م بند اومد! وقتی درست نگاه کردم متوجه شدم که خسروئه!



انگار خدا دوباره دنیارو بهم داد! خسرو خودشو بهم رسونده بود! باورم نمی شد!

امروز ظهر پای تلفن طوری صحبت می کرد که انگار یه اتفاق خیلی ساده برام افتاده بود! اصلاً فکرشم نمی کردم که به این سرعت خودشو برسونه اینجا! زود در و حفاظ رو باز کردم! یه لحظه دلم خواست که بغلشم کنم! اونم انگار متوجه شد که زود دستش رو آورد جلو و باهام دست داد و گفت:

– ترسوندمت؟!

– نه! یعنی آره اما خیلی خوشحالم که اومدی! بیا تو!

یه چمدون کوچیک با خودش آورده بود. برداشت و اومد تو. تا در رو پشتش بستم یه مرتبه زدم زیر گریه! باقی مونده ی ناراحتی صبح و شادی الان!



خوشحال و شاد از اینکه تنها نیستم! ایستاده بودم و نگاهش می کردم و هم اشک از چشمام می اومد پایین و هم می خندیدم! مثل همیشه احساسم رو درک کرد و گذاشت تا کمی آروم بشم و بعدش نشوندم رو یه مبل و خودش رفت از تو آشپز خونه برام یه آب آورد. وقتی کاملاً آروم شدم و به اون احساس امنیتی که لازم داشتم رسیدم، ازم پرسید که چی شده. منم تمام جریان رو براش گفتم. کمی فکر کرد و گفت:

- نباید وارد این جریان می شدی! نه به خاطر اینکه بگم کار بدی کردی! نه! کارت درست بوده اما خطرناک! ممکن بود اتفاق جبران ناپذیری برات بیفته! بعد نگاهم کرد و خندید و گفت:

- بهت افتخار می کنم! همه مون بهت افتخار می کنیم!

خیلی از خودم راضی شدم! یه احساس خیلی عالی بهم دست داد! بلند شدم و سماور رو روشن کردم. شام خورده بود. یه خرده بعد براش چایی دم کردم و رفتم پیشش نشستم. بهتر بود که جریان شایان رو هم می گفتم! آروم آروم شروع کردم! از خان بانو! از خونه ی قصر ماندش! از طرز فکرش! از محبتش نسبت به خودم و بالاخره صحبت رو رسوندم به شایان. نمی دونستم چه عکس العملی نشون می ده!

اخلاق شم طوری بود که نمی شد از ظاهرش، پی به باطنش برد! وقتی تمام جریان رو براش رو براش تعریف کردم و اونم دقیق همه رو گوش داد، فقط یه چیز ازم پرسید! گفت همه ش دقیق همین بود؟! کاملاً مطمئنش کردم که خیلی خونسرد یه نگاه طرف آشپز خونه کرد و گفت:

- فکر کنم چایی دم کشیده!

فهمیدم دیگه نمی خواد در مورد این مسئله حرف بزنه! بلند شدم و براش چایی و میوه آوردم. خستگی از صورتش معلوم بود. چندین ساعت رانندگی کرده بود. چایی ش رو که خورد از جاش بلند شد چمدونش رو برداشت و گفت:

- من میرم تو درمانگاه می خوابم!

هر چی بهش اصرار کرده که همونجا تو خونه بمونه قبول نکرد. روپوشم رو پوشیدم و با هم رفتیم بیرون و در درمانگاه رو باز کردم و رفتیم تو. چمدونش رو گذاشت رو میز یه نگاه دور و ورش کرد و گفت:

- عالیه! رو همین تخت می خوابم.

براش یه تشک و بالش و پتو آوردم و کلید رو دادم بهش و خودم برگشتم خونه. حالا دیگه می تونستم راحت بخوابم. پسر عموم بغل گوشم بود و مواظب من! کاری که شاید همیشه کرده بود! یه وظیفه ی اجباری! فردا صبحش تمام اهالی ده فهمیده بودن که پسر عموم شبونه برای حمایت از من خودشو رسونده اونجا.

کدخدام فهمیده بود! برای همین م اومده بود اونجا و زبون بازی می کرد! تعارف خیلی زیاد که پسر عموم بره خونه شون! بی شرف انگار نه انگار که اون چند نفرو خودش اجیر کرده و فرستاده سراغ من! یعنی خبر نداشت که زنش جریان رو فهمیده و به ما گفته! خلاصه خسرو خیلی مؤدبانه اما سرد و خشک دعوتش رو رد کرد و اونم گذاشت و رفت! حالتِ خشم رو ته چشماش می دیدم اما رو لب ش خنده بود! پدر سوخته خیلی ناراحت بود از اینکه تیرش به سنگ خورده بود! اگه دستش می رسید کله ی منو از تنم می کند!

خلاصه خسرو بعد از یه دوش گرفتن و صبحونه خوردن رفت که یه گشتی دور و ور درمانگاه بزنه. منم طبق معمول رفتم تو درمانگاه و با خیال راحت نشستیم به کتاب خوندن که ننه احمد پیداش شد! از جام بلند شدم و بغلش کردم! گرم گرم! صورتم رو بوسید و گفت که زیاد نمی تونه پیشم بمونه! گفت که یه چیزایی برای کژال آماده کرده که باید به دستش برسه. قرار گذاشتیم که یکی دو ساعت بعد از تعطیلی درمانگاه، یه جوری برام بیارنشون که منم شبونه ببرم بهش بدم!

حالا دیگه با وجود خسرو می تونستم برم کوه! وقتی خیالش راحت شد، دوباره صورتم رو بوسید و رفت. منم دوباره با خیال راحت نشستم به کتاب خوندن! یه ساعت بعد خسرو برگشت درمانگاه. خیلی از اونجاها خوشش اومده بود. براش یه چایی ریختم. نشست کنار میزم. جریان ننه احمد رو براش گفتم. انگار اونم بدش نمی اومد کمی هیجان وارد زندگیش بشه! بر خلاف تصور من! تقریباً نیم ساعت با همدیگه صحبت کردیم که یه مرتبه از بیرون صدای حرکت ماشین اومد و بعدش گرد و خاک کوچه رو گرفت! از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره که دیدم یه ماشین شیک مدل جدید با ماشین پاسگاه جلوی درمانگاه ایستادن! تا درش باز شد و چشمم به شایان افتاد، خشکم زد! اصلاً انتظارش رو نداشتم! یعنی اصلاً دلم نمی خواست همدیگرو ببینن! نمی دونستم الان چه اتفاقی می افته! تا برگشتم دیدم خسرو پشت سرم ایستاده! فقط نگاهش کردم که خیلی خونسرد گفت:

- احتمالاً ایشون باید شایان خان باشن؟! -

- اون اصلاً اینجا نبود که! نمی دونم چطوری سر و کله ش پیدا شده! دوباره برگشتم طرف در که دیدم شایان رسیده نزدیک ساختمون! اونم تا از پشت شیشه چشمش افتاد به خسرو، یه لحظه جا خورد اما اومد طرف در که بازش کردم و رفتم بیرون. خسروام دنبالم اومد و تا رسیدیم به همدیگه. شایان همونجور که دستش رو آورد جلوی من گفت:

- سلام! تا مامان جریان رو بهم گفت سریع حرکت کردم! شما خوبین؟! باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم که برگشت طرف خسرو و نگاهش کرد! زود گفتم:

- معرفی می کنم. خسرو پسر عموم، شایان خان پسر خان بانو!  
دوتایی به همدیگه سلام کردن و با هم دست دادن که شایان گفت:  
- خوشحالم که شما اینجا هستین! من متأسفانه دیر خبر دار شدم! کی

تشریف آوردین؟!

- دیشب رسیدم! ممنون از اینکه شما و مادرتون انقدر نسبت به پروازه لطف دارین! ممنون!

- خواهش می کنم! اختیار دارین!

تو همین موقع دو تا مأمور اومدن پیش مون. باهاشون سلام و علیک کردیم و جریان دیروز رو تعریف کردم. اونام برای تحقیقات رفتن تو ده. شایان و خسروام رفتن تو درمانگاه و براشون چایی ریختم و اونام شروع کردن در مورد کژال و عملی که انجام داده بود صحبت کردن! جالب اینکه طرز فکر هر دوشون با هم یکی بود! هر دو موافق ایستادگی و دفاع از حق کژال اما مخالف خشونت! نیم ساعت بعد، مأمورا کارشون تموم شد و رفتن. تقریباً موقع ناهارم بود. از قبلش یه ماکارونی درست کرده بودم. شایان خیلی اصرار داشت که همگی بریم خونه ی اونا اما قبول نکردیم و سه تایی رفتیم تو خونه و ناهار رو با هم خوردیم. خیالم از بابت این دو تا کمی راحت شده بود! هر چند که نمی تونستم بفهمم که خسرو چه احساسی داره یا شایان الان چه چیزی تو فکرشه اما هر دو خیلی خوب و با فرهنگ بالایی با همدیگه برخورد کرده بودن! البته همین انتظارم از هر دوشون داشتم!

بالاخره یه ساعت بعد از ناهار، شایان از جاش بلند شد و با تشکر زیاد و دعوت همراه با اصرار زیاد برای شام، ازمون خداحافظی کرد و رفت. خسروام رفت تو درمانگاه و رو تخت گرفت خوابید. هر چقدر که بهش گفتم همونجا بخوابه قبول نکرد! خوشحال بودم از اینکه ملاحظه ی خیلی از مسائل رو می کنه! همیشه م همین طور بود! عصر بازم خسرو برای قدم زدن رفت و دو ساعت بعد برگشت. درمانگاه رو هم کمی بعدش تعطیل کردم و دو تایی رفتیم خونه. براش میوه آوردم و شروع کردیم به صحبت کردن. صحبت های متفرقه! در مورد گذشته، پدر و مادرم، عموم و زن عموم و خیلی چیزای دیگه.

داشتیم خاطراتمون رو مرور می کردیم که ننه احمد در زد. یه کیسه ی بزرگ دستش بود. وقتی دید خسروام اونجاس دیگه تو نیومد و کیسه رو داد و رفت. من و خسروام آماده شدیم و چیزایی رو که باید برای کژال می بردم، گذاشتم تو ماشین و حرکت کردیم.

با ماشین تا قلعه ی خان بانو یه ربع بیشتر راه نبود. همین که رسیدیم نزدیک قلعه، یه تفنگچی زود در قلعه رو برامون باز کرد و رفتیم تو. خسروام از دیدن یه همچین جایی تعجب کرده بود. باورش نمی شد که هنوز یه همچین بناهایی وجود داشته باشه! وقتی رسیدیم جلوی پله ها، شایان و خان بانو اومدن به استقبال مون و خیلی خیلی گرم، خسرو رو پذیرفتن! شایان دست انداخته بود دور شونه ی خسرو و مثل یه دوست قدیمی باهاش احوالپرسی می کرد. خان بانوام همین طور! جالب اینکه عکس العمل خسروام همونجور بود! صمیمی و گرم! به طوری که اگه کسی جریان رو نمی دونست فکر می کرد این دو نفر سال هاست که همدیگرو می شناسن! خان بانوام شام خیلی خیلی مفصلی تدارک دیده بود! چند جور غذا و سالاد و دسر و چی و چی و چی!

دیگه میز جا نداشت که چیزی روش گذاشته بشه! خدمتکارهام مرتب ازمون پذیرایی می کردن! چیز جالب و عجیبی که باهاش برخورد کردم رفتار خسرو بود! خسرویی که من همیشه فکر می کردم خیلی سرد مزاجه! یعنی این طوری م بود اما نمی دونستم چرا انقدر عوض شده! البته من رفتار خسرو رو همیشه با خودم و داخل محیط خونه دیده بودم و نمی دونستم که بر خلاف تصور من خیلی م مجلس آرا و خوش صحبت! مخصوصاً با شایان! کم کم با هم خودمونی شده بودن و شوخی می کردن! راستش کمی حسودی م شد! انتظار نداشتم که پسر عموم با شاید رقیبش یه همچین رفتار دوستانه ای داشته باشه! بالاخره شام تموم شد و خدمتکارها برای تمیز کردن میز اومدن و ماهام رفتیم تو سالن و نشستیم و برامون چایی و قهوه و نسکافه آوردن.

همونجور که داشتیم چایی م رو می خوردم و با خان بانو صحبت می کردم، متوجه شدم که خسرو داره آروم یه چیزایی به شایان میگه! شایانم داشت گوش می داد. بعد دو تایی از مون غذرخواهی کردن و بلند شدن و رفتن کمی اون طرف تر، چند دقیقه ی بعد برگشتن و شایان گفت:

- پروازه، خسرو می گه گویا قراره شما یه چیزایی برای کژال ببرین! می خواستم اگه اجازه بدین منم باهاتون پیام! برگشتم و به خسرو نگاه کردم که گفت:

- بهتره شایانم باهامون باشه! ما کوه رو نمی شناسیم!

- آخه نمی خوام باعث دردسرشون بشم!

- دردسر برای چی؟! اتفاقاً خیلی هیجان انگیزه! من خودم خیلی سخت تونستم یه همچین چیزی رو باور کنم! خیلی م دلم می خواد این کژال خانم رو از نزدیک ببینم!

دیدم خسرو راست میگه! ما کوه رو درست نمی شناسیم! برای همین م موافقت کردم و شایان رفت که ترتیب حرکت مون رو بده و تقریباً بیست دقیقه بعد برگشت و گفت که اسبا حاضرین. من و خسروام از جامون بلند شدیم و بعد از تشکر از خان بانو از خونه اومدیم بیرون. جلو پله ها سه تا اسب حاضر بود! عروسک و تندر و یه اسب دیگه. رفتم جلو و عروسک رو ناز کردم که سرش رو برام تکون داد. تو همین موقع شایان یه چیزی به یکی از تفنگچی ها گفت که اونم رفت تو ساختمون و کمی بعد با دو تا تفنگ برگشت! یه نگاه به شایان کردم و گفتم:

- تفنگ برای چی؟!!

- آخه این وقت شب! کوه! جنگل! شاید خطری در کمین باشه؟!!

اومدم به خسرو چیزی بگم که دیدم زود رفت طرف شایان و یکی از تفنگ هارو با چند تا فشنگ ازش گرفت و یه نگاهی به تفنگ کرد و بعدش انداخت رو

کول ش و رفت طرف اسب ها و تا رسید گفت:

- کدوم رو من باید سوار بشم؟

داشتیم از تعجب شاخ در می آوردم! خسرو اصلاً اهل این حرفا نبود! یعنی حداقل من این طوری فکر می کردم! می خواستم یه جوری آروم بهش بگم که مواظب باشه! دلم نمی خواست جلوی شایان بی دست و پا جلوه کنه! مثلاً وقتی سوار اسب میشه یه مرتبه بخوره زمین! یواش رفتم جلو که شایان گفت:

- هر کدوم رو که دلت می خواد سوار شو!

خسرو یه نگاهی به اسب ها کرد و گفت:

- این یکی که حتماً پروازه سوارش می شه! اون یکی م که حتماً مال خودته چون داره هی بی تابی می کنه و ترو نگاه می کنه! پس این یکی باید مال من باشه!

اینو گفت و تا اومدم باهش حرف بزنم که لبه ی زین رو گرفت و پاش رو گذاشت رو رکاب و سوار شد! دلم ریخت پایین! نکنه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته! نکنه اسب بزندش زمین! یه لحظه زبونم بند اومد که خسرو خیلی خونسرد دهنه ی اسب رو کشید که اسبش یه چرخ زده و برگشت اون طرف و یه مرتبه حرکت کرد و چند قدم که رفت به تاخت اومد طرف ما و کمی از ما دور شد! اومدم به شایان بگم که انگار اسب رم کرده اما یه مرتبه خسرو نگه ش داشت و یه چرخ دیگه زد و به تاخت اومد طرف ما و تا رسید، در جا اسب رو میخکوب کرد! این یکی م باورم نمی شد! مشخص بود که کاملاً به اسب تسلط داره! مات داشتیم نگاهش می کردم که بهم خندید و گفت:

- چرا سوار نمی شی؟

- تو اسب سواری بلدی؟!

- آره!

- از کجا یاد گرفتی؟!

- باشگاه اسب سواری! سوار شین دیر میشه!

انگار باید یه بار دیگه خسرو رو می شناختم! خسروی که چهارتا کلمه حرف رو با من به زور می زد حالا شده بود رایین هودا رفتم طرف عروسک و سوار شدم. شایانم سوار شد و سه تایی حرکت کردیم و از قلعه اومدیم بیرون و رفتیم طرف جنگل. همون راهی که چند شب پیش با خان بانو رفته بودیم. تقریباً مهتاب بود. البته نه به صورت کامل اما می شد اطراف مون رو ببینیم! شایان جلو حرکت می کرد و من و خسروام دنبالش.

آروم می رفتیم که گرد و خاک رو هوا بلند نشه چون ممکن بود که از دور ببینن مون! کمی که رفتیم وارد جنگل شدیم. دور تا دورمون درخت و بوته بود! هر قدم که اسب ها بر میداشتن، یه حیوون و جونور از زیر بوته فرار می کرد! ترسیده بودم! یعنی کمی ترسیده بودم چون با وجود خسرو و شایان احساس امنیت می کردم! یه خرده ترس شیرین! تقریباً رسیدیم به کوه! جنگل و کوه! جنگل تا بالای کوه ادامه داشت! یعنی کوه و جنگل یکی بودن! داشتیم از یه راه باریک می رفتیم! شایان جلو و من وسط و خسروام پشت سرم حرکت می کرد و این طوری ازم مواظبت می کردن و منم لذت می بردم!

کمی که رفتیم یه مرتبه صدای زوزه ی گرگ اومد! شایان اسبش رو نگه داشت! هر سه تا اسب داشتن بو می کشیدن و سرشون رو این طرف و اون طرف می بردن! انگار بوی گرگ هارو شنیده بودن! بلافاصله شایان و خسرو تفنگ ها شونو از رو شونه شون آوردن پایین و دست شون گرفتن! اون موقع متوجه شدم که توی کوه های اینجا تفنگ چه معنی داره! برای یه لحظه احساس کژال رو درک کردم! دوباره حرکت کردیم! کمی تندتر! تقریباً نیم ساعت بعد شایان گفت: - رسیدیم! اینجا نزدیک غار هفت دخترونه! مادرم می گفت اینجاها باید دنبالش بگردیم! خسرو باید مواظب باشیم! شبه و نمی تونه دوست و دشمن رو از هم تشخیص بده!



شایان:- پیاده شیم بهتره! هان؟!

خسرو:- آره!

سه تایی پیاده شدیم و راه افتادیم! کمی که رفتیم همونجایی که اون شب با خان بانو اسب هامونو بسته بودیم. اومدم به شایان اینو بگم که یه مرتبه پام گرفت به یه چیزی و یه صدا از صد متر اون طرف تر بلند شد! صدای چند تا قوطی حلبی! یه نگاه به شایان کردم و گفتم:

- انگار یه نفر همین طرفاست!

خسرو:- زنگ خطر بود!

- چی؟!

خسرو:- پات گرفت به یه نخ! نخ بسته اینجاها و سرش رو وصل کرده به چند تا قوطی! هر کی بیاد و بخواد غافلگیرش بکنه، قوطی ها صدا می کنن!

شایان دولا شد و نگاه کرد! بعد خندید و گفت:

- راست می گه! زنگ خطر اینجا جا گذاشته!

اومدم یه چیزی بگم که یه مرتبه صدای کژال از بیست سی متری اومد!

- های! تکنون نخورین که کشتم تون!

- کژال! کژال!

یه لحظه سکوت برقرار شد و بعدش دوباره اومد اما این مرتبه نرم و با شک!

- خانم دکتر!

- آره! آره! خودمم!

- تنهائین؟!

- نه! پسر عموم و شایان خان م هستن!

دوباره یه لحظه ساکت شد و بعدش تو سایه روشن نور ماه، پشت یه درخت خیلی قطور، شبخشی رو تشخیص دادیم! همونجور ایستاده بود اونجا! شاید کمی بهمون شک کرده بود! آروم رفتیم طرفش که پام گرفت به یه کنده درخت و

خوردم زمین! بلافاصله خسرو و شایان از این طرف و کژال م از اون طرف دوئیدن طرف م! از خودم خجالت کشیدم! انگار از میون همه ی اینایی که اینجا بودن فقط من یه دختر دست و پا چلفتی بودم! زود از جام بلند شدم.

خسرو:- طوریت شد؟!

شایان:- زخمی شدین؟!

- نه! طوریم نشده!

اینو گفتم و برگشتم طرف کژال که یه مرتبه بغلم کرد و همدیگرو بوسیدیم. بعدش بهش گفتم:

- معرفی می کنم! خسرو، پسر عموم! ایشونم که حتماً می شناسی شون! شایان خان هستن!

کژال یه نگاهی به هر دوشون کرد و بعد گفت:

- سلام! حالتون چطوره؟! شایان خان رو که همه اینجاها میشناسن شون!

بعد یه نگاه به خسرو کرد و گفت:

- باعث زحمت تون شدم!

خسرو:- نه! اصلاً از آشنایی تون خوشبختم!

کژال:- منم همین طور. بفرمایین! بفرمایین تو غار!

بعد یه خنده ای کرد و گفت:

- ببخشین! یعنی در حال حاضر این غار خونه ی منه! جای دیگه ای رو ندارم توش ازتون پذیرایی کنم!

احساس کردم صداس داره می لرزه! حتماً آماده ی گریه کردن بود! زود دستش رو گرفتم و همونجور که با خودم می بردمش طرف غار گفتم:

- این حرفا چیه؟! همه وضعیت تو رو درک می کنن!

یه مرتبه یاد چیزایی که برای کژال آورده بودم افتادم که دیدم شایان داره کیسه ها رو از اسب ها باز می کنه! خسروام رفت کمکش! یه لحظه بعد چهارتایی

راه افتادیم طرف غار. توی غار کمی روشن تر از بیرون بود! یه آتیش کوچولو درست کرده بود و جلوشم پوشونده بود که نور از بیرون معلوم نباشه. چند تا تخته سنگ دور آتیش بود و کنارشم یه کتری سیاه شده! من و کژال رفتیم نزدیک آتیش اما خسرو و شایان همونجا ایستاده بودن و داخل غار رو نگاه می کردن! بعدش وقتی من و کژال نگاه شون کردیم، متوجه شدن و اومدن جلو و چهار تایی کنار آتیش نشستیم و کژال زود یه مقدار چایی ریخت تو کتری و گفت:

- الان دم می کشه! فقط من یه استکان بیشتر ندارم! باید ببخشین! اگه خونه مون بودم می تونستم از تون...

حرفش رو قطع کرد و بعدش با یه لبخند تلخ گفت:

- هر چند اگه الان تو خونه ی خودمونم بودم زیاد فرقی نمی کرد! در نهایت استکان به اندازه ی کافی بود! وگرنه پذیرایی تقریباً همین پذیرایی بود! بعد یه چوب برداشت و باهاش آتیش رو مرتب کرد! در واقع خودشو مشغول نشون داد! لحظه ی تلخ و غم انگیزی بود! باید یه جوری جو رو عوض می کردم! خسرو و شایان هر دو ساکت نگاهش می کردن! باید حتماً من یه چیزی می گفتم! اما چرا؟! چرا ما خانم ها همیشه باید بیشتر احساس مسئولیت کنیم؟! چرا فکر می کردم که الان باید برم به کمک کژال؟! چرا اصلاً فکر می کردم که اگه حرفی بزنم، به کژال کمک کردم؟! شاید همین سکوت از همه چیز بهتر بود!

- به این زندگی عادت کردی؟!

ناخودآگاه این جمله از دهن م دو اومد که یه نگاه یهو کرد و گفت:

- خانم دکتر آدما هیچ وقت به سرگردونی عادت نمی کنن! نه به سرگردونی و نه به جنگ! آرامش و امنیت و صلحه که شادی می آره! شادی و خیلی چیزای دیگه! آرامش و امنیت و صلح م به وجود نمی آد مگه در پناه دادگری و عدل و انصاف! نه زور و حق کشی!

خسرو:- حالا شما بر علیه تمام این بی عدالتی ها ایستادین؟  
کژال:- نه! من فقط خواستم یه کاری بکنم که بدبخت تر از اون چیزی که  
بودم و هستم نشم! همین!

شایان:- پس شما ایده ی مبارزه علیه حق گشی رو ندارین؟!  
کژال:- این ایده رو هر انسانی که به حقوقش تجاوز می شه داره! اما با یه گل  
بهار نمی شه! من آدم رؤیایی ای نیستم! می دونم که با یه حرکت، چیزی تغییر  
نمی کنه! اون م تو ده ما! اما چیزی که هست من فقط سعی کردم زندگی خودمو  
نجات بدم!

خسرو:- بالاخره چی؟! تا کی می تونین ادامه بدین؟  
کژال:- خودمم نمی دونم! من فرار کردم که کشته نشم! فرار کردم که دست  
اون پیرمرد بهم نرسه! تو اون لحظه م فکر بعدش نبودم!

خسرو:- الان به چه نتیجه ای رسیدین؟  
کژال:- شاید چند بار دیگه م بیان دنبالم و بعدش فراموشم کنن!  
خسرو:- اون موقع همینجا می مونین و زندگی می کنین؟  
کژال:- نمی دونم! نه! اینجا نمی مونم!  
شایان:- می رین به یه ده دیگه؟  
کژال:- ده دیگه؟ اونجام مثل اینجاس! مگه میشه یه دختر از یه ده فرار کنه  
و بره تو یه ده دیگه زندگی کنه!

خسرو:- پس باید برین شهر!  
کژال:- تنها؟! یه دختر تنها می تونه مثلاً تو تهران زندگی کنه؟! اونم با  
وضعیت من؟!

خسرو:- نه! فکر نکنم!  
شایان:- پس چیکار میخواین بکنین؟!

کژال:- واقعاً نمی دونم! تمام راه ها بسته س! انگار باید یا خود کشی کنم یا اینکه کدخدا پیدام کنه یا اینکه تو یکی از این در گیری ها کشته بشم!

خسرو:- پس در هر صورت زندگی ای وجود نخواهد داشت!  
یه مرتبه متوجه شدم که جوّ مثل یه دادگاه شده! خیلی راحت خسرو شایان کژال رو محکوم کردن! برای همین با حالت اعتراض گفتم:

- شماها اومدین که نمک رو زخمش پیاشین؟!  
یه لحظه هر دو منو نگاه کردن که شایان زود گفت:  
- درست می گین! من معذرت می خوام!  
خسرو:- اینا که ما گفتیم همه حقیقت بود!  
- اما این حقیقت در اثر وضعیتی که اونا برای کژال پیش آوردن! اگه زوری در کار نبود، کژال م الان اینجا نبود! داشت برای خودش زندگی ش رو می کرد!  
شایان:- کاملاً درسته!

خسرو:- درسته اما راه بسیار سخته! تنهایی نمی شه رفت!  
- ولی کژال تنها نیست! تمام زن ها و دخترهای آبادی باهاشن!  
بعد یه مرتبه یاد اتفاق دیروز افتادم و جریان رو براش تعریف کردم وقتی داشتم براش حرف می زدم، نفرت از چشماش کاملاً معلوم بود، یه مرتبه منو بغل کرد و زد زیر گریه و گفت:

- ترو خدا ببخشین خانم دکتر! اینا همه ش به خاطر منه! ترو خدا دیگه به من کمک نکنین! من اصلاً دلم نمی خواد که برای شما اتفاقی بیفته!  
کمی دلداریش دادم تا آروم شد و بعد استکانش رو برداشت و با آب شست و شروع کرد به چایی ریختن. نور آتیش تو صورتش افتاده بود! دختر قشنگی بود! چشمای رمیده و وحشی و ترس خورده اما مصمم! موهای سیاه و تابدار و بلند که همینجوری ساده ریخته بودشون پشت سرش و یه روبان م به پیشونی ش بسته بود! درست شده بود مثل دختر سرخپوستای تو این فیلما! دستای ظریف و

قشنگی داشت! آدم وقتی نگاه می کرد باورش نمی شد که این دست ها ممکنه  
یه لحظه بعد تفنگ رو بردارن و شلیک کنن! هر چند که دست و انگشت،  
خودشون به تنهایی کاره ای نیستن و هر کاری می کنن به فرمان عقل و فکر  
آدمه! چایی رو ریخت و حالا نمی دونست یه استکان رو به کی تعارف بکنه! به  
همه مون نگاه کرد و بعد استکان چایی رو گرفت جلوی من و گفت:

- اینجا، تو این جمع، فکر می کنم می تونم بگم که خانم ها مقدم ن!  
بفرمایین خانم دکتر!

چایی رو با تشکر ازش گرفتم که گفت:

- اون پایین، هر چیزی اول برای آقایونه! غذا، میوه، چایی، خواب، استراحت!  
استکان چایی رو بردم طرف دهنم که یه مرتبه از خیلی دور صدای پارس  
سگ های ده بلند شد! یه لحظه هم گوش دادیم! قطع نمی شد!

کژال:- هیچ وقت این موقع شب سگای ده این جوری پارس نمی کنن! مگه  
اینکه یه غریبه بیاد تو ده یا گرگ!

خسرو:- گرگ می آد تو ده؟!

کژال:- نه! می دونه که ده پر از سگه!

همه ساکت شدیم و به صدا گوش دادیم. تقریباً هفت هشت دقیقه گذشت اما  
صدای پارس سگ ها قطع نشد!

خسرو:- معمولاً وقتی یه غریبه می آد تو ده و سگ ها بهش پارس می کنن،  
کسی از خونه بیرون نمی آد که بفهمه کی اومده و چی شده؟

کژال:- چرا! حتماً!

شایان:- پس چرا پارس شون قطع نمیشه؟!

- نکنه یه اعلام خطر باشه! مثل دود تنور!

یه مرتبه کژال کتری آب جوش رو برداشت و ریخت رو آتیش و خاموشش  
کرد و تفنگش رو برداشت و رفت طرف دهانه ی غارا! خسرو و شایانم همینکار رو

کردن! منم دنبال شون رفتم! جلوی غار کژال بهمون گفت که همونجا منتظرش باشیم و خودش از کنار غار رفت بالا و می خواست از اونجا نگاه کنه و ببینه کسی داره می آد طرف مون یا نه! هنوز صدای سگ های ده می اومد! طوری پارس می کردن که انگار یکی داشت اذیت شون می کرد!

یه خرده که گذشت، کژال از اون بالا اومد پایین و تند گفت:

- چند تا سیاهی از دور معلومه! شماها برین! فکر کنم اومدن دنبال من! می خوان تو شب غافلگیرم کنن! شماها زودتر برین! از همون طرف برگردین که تو راه بهشون برنخورین!

- توام بیا بریم! می ریم پایین تا اینا خودشون خسته بشن و برگردن!

شایان:- آره شما پایین! می ریم قلعه!

یه نگاه بهمون کرد و گفت:

- نه! فایده نداره! فردا شب می آن! باید جلوشون در بیام! باید بفهمن که من

محکم سر جام ایستادم! شماها برین!

اومدم اصرار کنم که گفت:

- داره وقت می گذره! دیر می شه! برین!

دیدم اصرار فایده نداره! به خسرو گفتم:

- بریم خسرو!

- شماها برین! شایان! پروازه رو با خودت ببر!

- یعنی چی؟!

خسرو:- من اینجا هستم!

باورم نمی شد که این حرف رو از دهن خسرو بشنوم! جلوی کژال م خجالت

می کشیدم بگم که به تو چه مربوطه! اگه خدای نکرده اتفاقی براش می فتاد

جواب عمو اینارو چی می دادم! اصلاً جواب وجدانم رو چه جوری می دادم!

خسرو:- برین شایان! دیر می شه!

شایان:- می خوای چیکار کنی؟!  
خسرو:- کاری نمی خوام بکنم، فقط همینجا هستم!  
شایان:- آخه این جنگ تو نیست که!  
خسرو:- منم نمی خوام با کسی بجنگم!  
- خسرو! بیا بریم!  
خسرو:- شماها برین!  
- آخه میخوای چیکار کنی؟  
خسرو:- هیچی! فقط می خوام ببینم چی میشه!  
دیگه داشت گریه م می گرفت! خسروام فهمید و اومد جلوم و گفت:  
- برو پروازه! من طوری م نمی شه! مطمئن باش!  
- اینا دارن با تفنگ و فشنگ می آن بالا! شوخی م ندارن! ترو خدا بیا بریم  
خسرو! جون عمو بیا بیرم!  
یه نگاه به شایان کرد که کژال گفت:  
- خسرو خان اینجا تا چند دقیقه ی دیگه تیر اندازی می شه! خطرناکه!  
ممکنه اتفاقی براتون بیفته! خواهش می کنم شماها برین! من از پس شون بر می  
آم!  
خسرو:- اینجا، تو کوه مردا حق رأی ندارن؟! پس کجا باید دنبال عدالت  
گشت؟!  
کژال خندید و یه اشاره به شایان کرد و گفت:  
- برین! دیر شد!  
شایان دست منو گرفت و با نرمی کشید! کاری ازم بر نمی اومد! خسرو  
تصمیم خودش رو گرفته بود! چیزی که اصلاً فکرش رو نمی کردم! خسرو، مرد  
قهرمان! یه روزایی فکر کردم که چه چیزایی رو به خسرو نسبت میدادم! ترس!  
بی تفاوتی! سردی! وای که چقدر در موردش اشتباه می کردم! دلم می خواست



که باهاش حرف بزnm و به زورم که شده با خودم ببرمش پایین اما دیگه دیر شده بود! شایانم تقریباً دیگه داشت منو با خودش می کشید! دو سه دقیقه بعد رسیدیم به اسب ها و شایان افسار اسب خسرو رو محکم کرد و خودمون سوار شدیم و حرکت کردیم اما حواسم فقط پیش خسرو بود! یه مرتبه زدم زیر گریه! اگه خدای نکرده طوری می شد چی؟! از صدای گریه م شایان اسبش رو نگه داشت و برگشت طرف من و یه نگاه بهم کرد و گفت:

- می خوام منم برم پیشش که تنها نباشه؟!

- نه! ولی چرا باید این کار رو بکنه؟! اصلاً به اون چه مربوطه؟!

- تصمیم خودش رو گرفته بود! نمی شد کاری کرد!

- اگه طوری بشه چی؟! جواب عموم رو چی بدم!

- خسرو بچه نیست! می تونه از خودش مواظبت کنه!

اینو گفت و راه افتاد. عروسک م دنبالش.



حدوداً ده دقیقه راه رفتیم که یه مرتبه صدای تیر اومد! نفسم بند اومد! خدایا نکنه این تیر خورده باشه به خسرو؟! خدا جون مواظبش باش! خدا جون هزار تا صلوات نذر می کنم که خسرو طوریش نشه! اصلاً هیچکس طوریش نشه! شایانم برگشته بود و به کوه نگاه می کرد! ماها تقریباً پایین کوه بودیم و شاید ده دقیقه ی دیگه می رسیدیم نزدیک قلعه! دلم می خواست الان اون بالا پیش خسرو اینا بودم! حداقل شاید می تونستم مواظبش باشم که یه وقت دیوونگی نکنه! یعنی ممکن بود اون خسرویی که من می شناختم از این قهرمان بازی در بیاره! آره! این خسرو چرا! چون این خسرو اون خسرویی نیست که من می شناختم! اصلاً من یه عمر اشتباه می کردم! همیشه م فکر می کردم که خیلی می فهمم و خیلی چیز سرم می شه! مرده شور منو ببره با این طرز فکر! یه مرتبه

تیراندازی شروع شد! پشت سر هم! همونجوری صدای تیر می اومد! دیگه اصلاً نمی تونستم حرکت کنم! دلم می خواست برگردم بالا! شایانم همین احساس روداشت! اونم همونجور رو اسب نشسته بود و دندون هاشو رو همدیگه فشار می داد و به کوه نگاه می کرد! شاید بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا تیراندازی کم شد و بعدش صدای تک تیرها و بعدشم کلاً قطع شد!

حالا لحظات اضطراب واقعی بود! نمی دونستم نتیجه ی این تیرها چی بوده! کسی زخمی شده؟! خسرو؟! کژال؟! یا از اون طرف؟! هر دو از اسب پیاده شدیم و مات شدیم به بالای کوه! به جنگل بالای کوه! به اونجایی که یه دختر داشت از حقش دفاع می کرد! خسته و دل شکسته و ناامید! یه دختر خوشگل و ساده ی روستایی که اگه کسی کاری به کارش نداشت، سر براه و مطیع برای خانواده ش کار می کرد و حتی به اندازه ی نصف کارش هم توقع نداشت! چقدر دیگه باید صبر می کردیم تا بفهمیم چی شده؟! چند ثانیه ی نفس گیر دیگه رو باید تحمل می کردیم؟!

دفعه ی قبل چی شد که تیر اندازی قطع شد؟! یکی زخم برداشت؟! یه خون رو زمین ریخته شد؟! یکی فهمید که دختر ساده ی ایرانی م می تونه مثل یه پلنگ خشمگین از خودش دفاع کنه؟! این دفعه چی؟! از کدوم طرف زخمی دادن؟! پلنگ خوشگل آبادی زخمی شده؟! یا خسرو؟! راستی خسرو چی بوده؟! شیری که به کمک یه پلنگ مظلوم و معصوم اومده یا یه غزال خشمگین؟! خدایا نکنه خسرو طوریش شده باشه؟! لعنت به من که بهش تلفن زد! این پسر تا کی باید جورِ منو بکشه و به خاطر من تو زحمت و دردسر بیفته؟! آخرشم چی؟! دستمزدش یه سری چرندیات و فکرای احمقانه که در موردش می کردم و هیچکدوم درست نبود!

بی اختیار نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن! شایان م یه قدم اومد طرفم اما بعد ایستاد و گذاشت راحت باشم! یعنی باید گریه می کردم! اون

موقع کار دیگه ای جز گریه کردن از دستم بر نمی اومد! چند دقیقه گریه و تخلیه ی احساسات! شاید تخلیه ی ضعف! اما چرا گریه؟! من یه پزشک بودم! الان م می تونستم کمک کنم! پس چرا اینجا نشستم و گریه می کنم! تند از جام بلند شدم و رفتم طرف عروسک و سوارش شدم که شایان افسارش رو گرفت و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟!

- می رم بالا!

- بالا؟! برای چی؟!

- من یه پزشک م! شاید الان اون بالا به وجودم احتیاج باشه!

- آخه الان...

- اگه تو می ترسی همینجا بمون! اصلاً لزومی نداره که تو باهام بیای!

تا اینو گفتم مثل برق پرید رو اسبش و گفت:

- بریم!

سر اسب ها رو برگردوندیم و حرکت کردیم که یه مرتبه شایان بالای کوه رو

نشون داد و گفت:

- نگاه کن!

یه آتیش بزرگ! مثل اون دفعه! پیام کژال! نشونه ی بودن کژال! پلنگ

خوشگل آبادی هنوز هست! پا بر جا و قوی! شایانم یه نفس بلند کشید و برگشت

طرف من و گفت:

- بریم؟!

یه لبخند رو لبام نشست!

- نمی دونم! نه! همینجا باشیم!

پیاده شدیم و دو تایی کنار همدیگه ایستادیم و به پیام بالای کوه نگاه

کردیم! انگار گرمایش از نیم متری به بدنم می رسید! به دلم! به روحم و احساسم!

تا اون لحظه انقدر احساس قدرت نکرده بودم! دلم می خواست احساستم رو به  
زبون بیارم برای همین گفتم:

- ای کاش مردای آبادی پیام رو بگیرن!

- که کژال پیروز شده؟!

سرم رو تکون دادم که گفت:

- برای من خیلی عجیبه! مثل این دختر، صدها هزار تا تو این روستاها و  
آبادی ها هستن همه شونم سرشون به کارشون گرمه! اصلاً آدم باورش نمی شه  
که مثلاً یکی شون ممکنه یه روزی یه همچین کاری بکنه! یعنی از اون دختری  
ساده و آروم بعیده که این طوری طغیان کنن!

- مثل کژال ملیون ها دختر و زن تو دنیا دارن مبارزه می کنن! بدون تفنگ!  
و نه تو کوه! تو همون خونه هاشون! با نابرابری ها! تبعیض ها! حق کشی ها! با  
زندگی! اما هیچکس توجهی بهشون نداره! برای هیچ کس قهرمان نیستن! همه  
قهرمان رو فقط کسی می دونن که یا مثل هنریشه های این فیلما تفنگ دستش  
بگیره یا مثلاً یه چیزی اختراع کنه یا مثلاً یه رمان بنویسه! اما کسی متوجه  
نیست که تک تک این زن ها و دخترها به نوبه ی خودشون یه قهرمانن!

برگشتم طرفش و با عصبانیت گفتم:

- پشت هر مرد موفق حتماً یه زن قهرمان وجود داره! اینو تا حالا نشنیدی؟!  
با تعجب نگاهم کرد که دوباره گفتم:

- اگه شما آقا یون پشت نداشته باشین هیچ وقت نمی تونین موفق باشین!  
یه لبخندی زد و گفت:

- من موافق تساوی حقوق زن و مرد هستم! من تو جبهه ی شما!

سرم رو برگردوندم طرف کوه و هیچی نگفتم! نمی دونستم چرا بیخودی از  
دست شایان عصبانی شده بودم! شاید به دلیل اینکه اونم یه مرد بود! دلم می  
خواست این اتفاقات رو یه جوری به گوش تمام مردای دنیا برسونم! دلم می

خواست همه ی مردای دنیا داستان کژال رو بفهمن! دلم می خواست تمام مردای دنیا پیام کژال رو بگیرن! ولی انگار که حتی ذهن مردای همین آبادی که تو دو قدمی کژال بودن م توانایی دریافت یه همچین پیامی رو نداشت! بیست دقیقه، نیم ساعت دیگه م گذشت که یه مرتبه از جلومون یه صدایی اومد و بعدش یه شیهه ی خفیف اسب! نمی شد درست لای درختا رو دید! شاخ و برگ درختا جلوی نور ضعیف ماه رو گرفته بودن!

مردمک چشمم باز باز شده بود و تو تاریکی دنبال اسب و سوارش می گشت! یه لحظه بعد سایه اسب رو دیدیم! خسر و بود! تنها! داشت آروم می اومد طرف ما! انگار خدا دنیارو بهم داد! زود از اسب پیاده شدم و رفتم طرفش و تا رسیدم بهش زدم زیر گریه و دستم رو دراز کردم طرفش! آروم دستم رو گرفت و بهم خندید! سرم رو گذاشتم رو پاش و گریه کردم! گریه خوشحالی بود! شایانم پیاده شده بود و اومده بود پشت سرم. نمی دونستم تو اون لحظه باید چی به خسرو بگم! ازش به خاطر طرز فکر غلطم عذر خواهی کنم؟! یا باید به خاطر این دیوونگی بهش اعتراض می کردم! یا باید بهش می گفتم چقدر از اومدنش خوشحالم؟! اما هیچکدوم از این حرفا گفته نشد! اصلاً کسی چیزی نگفت! نه من نه خسرو نه شایان! شایدم حرفی برای گفتن نبود! یه آتیش بزرگ اون بالا روشن بود و خسروام پیش ما! همه چیز معلوم و مشخص بود! حدوداً یه ساعت یه ساعت و نیم بعد، با خسرو، تو ماشین نشسته بودم و داشتیم بر می گشتیم طرف ده.

فقط یه سؤال تو ذهنم بود و باید از خسرو می پرسیدم!

- خسرو!

صورتش رو برگردوند طرفم.

- توام تیراندازی کردی؟

- فرقی م داره؟

- آره!

- کمی کمکش کردم.

- یعنی به طرف آدم‌ها تیراندازی کردی؟

- نه! سر تفنگ رو بالا گرفته بودم و تیر اندازی می کردم!

- تو فکر می کنی کار کژال درسته؟

- هر کسی باید از حقوق خودش دفاع کنه اما نه از هر راه و نه با هر وسیله

ای! اینجا قوانین جنگل که حکمفرما نیست! قانونی هست! پاسگاهی هست!

مأموری هست! کژال می تونست حداقل با یکی مثل تو مشورت کنه! می تونست

بره پاسگاه و مشکل رو باهاشون در میون بذاره! اونام حتماً کمکش می کردن! از

طریق قانون! اگه قرار باشه با هر حق کشی، مردم رو همدیگه تفنگ بکشن که

دیگه نمی شه جایی با آرامش زندگی کرد!

- کاش اینارو به خودش می گفتی!

- گفتم قبول م کرد! طفلک گناهی م نداره! مگه چند سالشه؟! فوقش بیست

سال!

- نه، انگار کمتره!

- نوزده سال! یه دختر نوزده ساله، اونم تو یه روستا براش دسترسی به یه

مشاور خوب سخته!

- تو فکر می کنی بالاخره چی می شه؟

- درسته که کژال در مورد نوع مبارزه و اعتراض اشتباه کرده اما اونایی م که

به این صورت دنبالش می رن م اشتباه می کنن! من مطمئن هستم اگه مسئله رو

به پاسگاه اطلاع می دادن و جای خودشون چند تا مأمور می رفت کوه دنبال

کژال، حتماً مسئله حل می شد! بدون مشکل! این اشتباه شاید از طرف یه دختر

نوزده ساله پذیرفته بشه اما از یه عده آدم عقل رس نه! اسم خودشونم گذاشتن

بزرگان ده! کدخدا!



تقریباً نزدیک ده بودیم که از همون دور یه روشنایی دیده می شد! یه دودی م رو هوا بود! کمی که رفتیم جلو و وارد ده شدیم، اهالی رو دیدیم که تو میدون ده، این ور و اون ور می رن! خسرو ماشین رو یه گوشه ای نگه داشت و پیاده شدیم! تا پام رو از تو ماشین گذاشتم بیرون ننه احمد دوئید جلوم و گفت:

- کجائی ننه؟!

- چی شده ننه احمد؟!

- زراعتِ کدخدا رو به آتیش داده!

- کی؟!

- کژال! شیرم! پلنگم!

برگشتم یه نگاه به خسرو کردم که ننه احمد دوباره با ذوق گفت:

- حقم داره! بیست تا نامرد با تفنگ پی ش افتادن! اونم تو نیمه شو!

بعدش سرش رو آورد جلوتر و با خنده گفت:

- آگایی چه کردم؟! یه توله گربه رو بُردم سرِ دیفال! سِگای آبادی م ریختن

گردش! حالا واقِ نِکِن و کیِ واقِ بَکِن!

تازه فهمیدم چرا سگهای آبادی اون طوری پارس می کردن! نگو کار ننه احمد

بوده! می خواسته یه جوری به کژال خبر بده! از خنده مرده بودم! واقعاً چه فکر

بکری!

- ننه جون تو کژال رو سیر کردی؟!

- آره ننه احمد! اون بالا پیشش بودیم که صدای سگ های ده بلند شد! فکر

می کردیم که همینجوری دارن پارس می کنن اما یه لحظه بعد فهمیدیم که حتماً

یه خبری شده و شماها دارین علامت می دین! کژال م زود رفت بالای یه بلندی

و فهمید که اومدن دنبالش! آفرین! خیلی کارتون عالی بود!

همچین ذوق کرد خندید که نگوا! وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

- جات سبز سیر کنی رو کدخدا! رنگ داده بود سی سفید آب! زبون ش چوب شده بود! او از آخورش، ای از زراعتش! دیه سی مو دور ور نمیداره!

- از کجا می دونین کژال مزرعه ش رو آتیش زده؟!  
 - پَ کارِ کینه؟!  
 دیدم راست می گه حتماً کار کژاله!  
 - حالا همه ی مزرعه ش سوخته؟!  
 - نه بوآ! نمیه ش گر گرفته بی که به دادش رسیدن! های بنازُمِتِ کژال!

دوتایی خندیدیم و ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم و رفتیم تو خونه و سماور رو روشن کردم. خسرو رفت و دست و صورتش رو شست و منم لباسامو عوض کردم و نشستیم. اومدم بهش بگم که امشب اینجا بخوابه که یه مرتبه گفت:

- شایان پسر خیلی خوبیه! با اصلاته!  
 هیچی نگفتم که دوباره گفت:  
 - نظر خودت چیه؟  
 یه لحظه صبر کردم و گفتم:  
 - من اگه بهت تلفن کردم، یکی ش به خاطر همین مسئله بود! باید بهتون می گفتم!

- مادرشم خیلی خانم و فهمیده س!  
 بازم هیچی نگفتم! یه خرده بعد گفت:  
 - از نظر مالی م وضع بسیار خوبی دارن!  
 - من برام مسائل مالی اصلاً مهم نیست!

اینو گفتم و بلند شدم که چایی دم کنم. رفتم تو آشپزخونه و سرم رو با سماور و قوری گرم کردم اما باید بر می گشتم تو سالن. خیلی دلم می خواست



می تونستم حرف بزنم اما طرز تربیت م طور دیگه ای بود! کاش الان پدر و مادرم زنده بودن! برگشتم تو سالن و نشستم و گفتم:

- الان چایی دم می کشه.

- نگفتمی نظر خودت چیه؟

- نظر من؟!

- آره!

- با خودم عهد کردم که دیگه در مورد هیچی نظر ندم چون ممکنه غلط از

آب در بیادا!

- یعنی اگه یه مریض م اومد پیشت هیچ نظری نمی دی؟! اون وقت چطوری

معالجه ش می کنی؟!

- منظورم در مورد آدما بود!

- حالا چرا به این نتیجه رسیدی؟!

یه لحظه ساکت شدم و بعد دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- به خاطر تو!

- به خاطر من؟! به خاطر من برای چی؟

- می خواي راستش رو بدونی؟

- حتماً!

- ببین خسرو! من تازه متوجه شدم که یه عمر در مورد تو اشتباه می کردم!

یعنی اصلاً تو رو نشناخته بودم!

- چرا؟!

- من می دونم که وجودم به زور به شما، یعنی تو و عمو و زن عمو تحمیل

شد!

- این حرفا چیه؟! تو دختر عموی من هستی!

- اینا واقعیتها! همیشه م به خاطر این مسئله خودم رو سرزنش کردم هرچند که گناهی نداشتم!

اومد یه چیزی بگه که زود گفتم:

- بذار حرف بزnm! حالا که شروع کردم بذار حرف بزnm!

یه خرده مکث کردم و بعد گفتم:

- شماها همه با من مهربون بودین و کمکم کردین! اگه شماها نبودین معلوم نبود من الان چه وضعیتی داشتم! اما منم دلم نمی خواست که زندگی م اینطوری بشه! منم دلم پدر می خواست! دلم مادر می خواست! دلم می خواست تو خونه ی پدر و مادرم بزرگ بشم! همین طور که الان کمبود شون رو به شدت حس می کنم! توام همیشه به من کمک کردی! همین الانم داری کمکم می کنی! راستش من همیشه ترو و یه آدم منطقی و...

دوباره یه سکوت کردم و گفتم:

- می خوام راحت باهات حرف بزnm! من همیشه ترو یه آدم خشک و سرد و بی احساس تصور کرده بودم! یه آدمی که مثل ماشین می مونه! درس خون، منظم، مرتب، مبادی آداب! امشب چیزایی ازت دیدم که تمام افکارم رو دگرگون کرد! اصلاً فکر نمی کردم تو یه همچین آدمی باشی! اسب سواری بلد باشی! تیر اندازی کنی! اون بالا پیش کژال بمونی یا اصلاً با کلّ این مسئله موافق باشی! من امشب تازه فهمیدم که چقدر در مورد تو اشتباه می کردم! یعنی خودت باعث شدی که من در موردت اشتباه فکر کنم! من تو دختر عمو و پسر عمو هستیم! یه صحبت هایی م که در گذشته در موردمون شده بود! اما من در تمام مدتی که تو خونه ی شما بودم هیچ اشاره یا کنایه یا کوچکترین چیزی از تو ندیدم که چیزی در مورد خودم یعنی احساسی که تو به من داشتی یا داری متوجه بشم! هیچی! برای همینم در موردت اون طوری فکر کردم و یه همچین شناختی نسبت به تو پیدا کردم! می فهمی!؟

اینو گفتم و از جام بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه! زیر چشمی نگاهش کردم و رفتم! بازم همون خسرویی بود که بود! آروم و خونسرد! دو تا چایی ریختم و برگشتم و گذاشتم رو میز و خودم نشستم اما خجالت می کشیدم نگاهش کنم! نمی دونم چطوری تونستم حرفایی رو که یه عمر تو دلم بود بهش بگم! اما حالا نمی دونستم باید چیکار کنم!

اونم که درست شده بود مثل قدیمش! خیلی خونسرد نشسته بود و هیچی نمی گفت! یه دقیقه بعدم چایی ش رو برداشت و شروع کرد به خوردن! دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

- حالا تو بگو! نظر تو در مورد من چیه؟

فنجون چایی ش رو آروم گذاشت رو میز و گفت:

- تو دختر خیلی قشنگی هستی! قشنگ، خانم، با شخصیت! من مطمئن هستم هر مردی که با تو ازدواج کنه خوشبخت می شه! در واقع شانس آورده که تو همسرش شدی!

بازم طوری حرف زده بود که اصلاً نمی تونستم خواست درونی ش رو بفهمم! همیشه م همینطوری بود! اما حالا که تا اینجا جلو رفته بودم باید ادامه می دادم برای همین م گفتم:

- فقط همین؟!

دوباره فنجونش رو برداشت و گفت:

- بقیه ش به خودت بستگی داره!

- به من؟!

- آره!

- در چه مورد؟

- در مورد هر چی که تو فکرته!

بازم مسئولیت رو انداخته بود گردن من! نمی دونستم الان باید چی بگم اما

باید یه چیزی می گفتم:

- پدر و عموم از خیلی وقت پیش، شاید تقریباً زمان به دنیا اومدن من، ما دوتا رو یه جورایی برای همدیگه نامزد کردن! پس دیگه...  
بقیه ش رو نگفتم که زود گفت:

- عوضش موقعی که عموم خدا بیامرز فوت کرد و تو اومدی پیش ما، پدرم منو و صدا کرد تو اتاق و گفت: خسرو، پروازه، از این به بعد خواهر توئه تا بینم خدا چی می خواد.

بازم برگشتم سر جای اولم! یعنی بازم همه چیز وابسته به تصمیم خودم شد! اصلاً نمی شد با این خسرو حرف زد و چیزی از احساسش فهمید!  
- من مدیون شما هستم! و باید دینم رو یه جوری ادا کنم!

- با ازدواج با من؟

دلم می خواست بلند می شدم و حسابی کتک ش می زدم! بازم حرص م رو در آورده بود!

- تنها کاری که از دستم بر می آد همینه!

- اون وقت فکر نمی کنی به من بر می خوره؟!؟

- برای چی؟!؟

- ازدواج برای جبران محبت!

- نه! اصلاً! یعنی چرا جبران؟! بالاخره من و تو دختر عمو و پسر عمو هستیم دیگه! نامزدم که هستیم! پس...

عجب حرفی زده بودم! خودم از حرف خودم خجالت کشیدم و زدم زیر گریه! واقعاً نمی دونستم باید چیکار کنم! اگه خسرو منو دوست داشته باشه چی؟! اون نمی خواد خودش رو به من تحمیل کنه! هیچ وقت نخواسته و نکرده! اگه منو دوست داشته باشه هم یه کلمه به زبون نمی آره! اون وقت اگه من باهاش ازدواج نکنم هیچ وقت خودمو نمی بخشم! اگر دوستم نداشته باشه و یه کلمه از من

بشنوه، که میخوام باهاش ازدواج کنم، حتماً اینکارو می کنه اون وقتم هیچ وقت خودمو نمی بخشم چون بازم بهش تحمیل شدم! خدایا پس چکار کنم!

همینجوری سرم رو انداخته بودم پایین و گریه می کردم که بلند شد و اومد کنارم نشست و موهام رو ناز کرد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟! -

- دلم برای پدرو مادرم تنگ شده! کاشکی الان زنده بودن!

- زنده هستن! هر دوشونم تو تهران برای تو نگران! پدر و مادر تو اوانان! یه لحظه سرم رو بلند کردم و گفتم:

- ترو خدا کمکم کن خسرو!

بعد سرم رو تکیه دادم به شونه ش که آروم گفت:

- از حرکت کژال چیزی یاد نگرفتی؟

- چرا؟! اما...!

- اما نداره! من همیشه سعی کردم بهت یاد بدم قوی باشی و با اراده!

- هستم اما...!

- پس چرا نشون نمی دی؟! -

اشک هامو پاک کردم آروم نشستم. تصمیم خودمو گرفتم! چشمامو بستم و گفتم:

- خسرو! من بعد از اینکه طرح م تموم شد، مثل یه کنیز برای شماها می شم!

چه از نظر محبت چه از نظر مالی! و مطمئن باش که تمام خوبی های شمارو

جبران می کنم اما...!

ساکت شدم که گفت:

- اما چی؟ -

تمام نیرو و توانم رو جمع کردم و همونجور که چشمام بسته بود گفتم:

- من ترو واقعاً دوست دارم خسرو اما مثل برادرم!

با گفتن این حرف انگار هر چی انرژی تو تنم بود تموم شد! انقدر خسته شدم که نزدیک بود از حال برم! یه سنگینی عجیبی رو قفسه ی سینه م حس می کردم! حرف گفته شده بود و دیگه نمی شد کاریش کرد! شدیداً پشیمون شده بودم! اگه دوستم داشته باشه...! چه دختر گندِ بی چشم و رویی هستم من! لعنت به من! دخترِ احمقِ نمک نشناس! دیوونه ی نمک به حروم! این جواب این همه خوبی که به تو کردن نبود! این...

یه مرتبه همونجور که چشمام بسته بود و داشتم تو دلم به خودم فحش می دادم دستش اومد رو موهام و نازم کرد! چشمامو باز کردم و دستش رو گرفتم و ماچ کردم و زدم زیر گریه و گفتم:

- ببخش خسرو! ترو خدا منو ببخش! من کنیز توام! من کنیز همه ی شماهام! غلط کردم! از رو حرصم اینارو گفتم! ترو جون عمو منو ببخش! ترو...! نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

- تو خواهر منی پروازه! این حرفا چیه که می زنی! من واقعاً خوشحالم که حرف دلت رو به من زدی! منم تورو خیلی دوست دارم اما مثل یه خواهر! یه خواهر خوشگل و ناز!

یه مرتبه گریه م بند اومد! دلم می خواست حرفی رو که زد، دوباره بشنوم!

- مثل یه چی؟! -

- خواهر! یه خواهر خوشگل!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- داری دروغ می گی! چون من اون حرف رو زدم داری اینو می گی که من راحت باشم! اما من اون حرف رو از رو حرصم گفتم و...

- دیگه دروغ نگو!

- به جون عمو...

- قسم دورغ؟! -

نگاهش کردم که گفت:

- من حقیقت رو بهت گفتم پروازه! شاید اگه عمو زنده بود و تو انقدر به من نزدیک نبودی به چشم یه دختر عمو بهت نگاه می کردم و باهات ازدواج می کردم اما وجود تو برای سالها در کنارم باعث شد که به چشم یه خواهر بهت نگاه کنم!

- بگو به جون عمو!

- به جون عمو!

- اصلاً سه بار به خدا قسم بخور!

- به خدا! به خدا! به خدا!

پریدم بغلش و کردم! اون موقع فهمیدم چقدر خوشبخت بودم که یه برادری مثل خسرو همیشه کنارم بوده اما من احمق قدرش رو نمی دونستم! یعنی همونکه یه اسم نامزد روی ما گذاشته بودن، مانع بروز احساساتم شده بود! اگه این کلمه رو بزرگتر ها نمی گفتن، من و خسرو خیلی سال پیش تکلیف خودمون رو می دونستیم و هر دومون اینقدر ناراحتی رو تحمل نمی کردیم!



فردای اون روز طبق معمول تو درمانگاه نشسته بودم و کتاب می خوندم. خسروام همونجا داشت قدم می زد که یه صدایی از تو حیاط درمانگاه شنیدم! صدای یه مرد و یه زن بود که داشتن با همدیگه پیچ پیچ می کردن! آروم از جام بلند شدم و رفتم جلو در که دیدم درست حدس زدم. پدر و مادر کژال بودن! این طور که معلوم بود پدرش نمی خواست بیاد تو درمانگاه و مادرش داشت بهش اصرار می کرد! در درمانگاه رو باز کردم و رفتم بیرون که تا چشم شون به من افتاد، هر دو ساکت شدن! تو همین موقع مادر کژال، شوهرش رو آروم هل داد طرف درمانگاه و خودش زود اومد تو حیاط! شوهرشم با تردید دنبالش اومد!

برگشتم اون طرف رو نگاه کردم! خسروام اونا رو دیده بود و داشت آروم می اومد طرف مون. تقریباً پدر و مادر کژال رسیده بودن به من و خسروام پشت سرشون بود که مادرش سلام کرد! جوابش رو دادم و گفتم:

- بفرمایین تو!

پدرش سرفه ای کرد و گفت:

- نه! همینجا خوئه!

اما مادرش از بغل من رد شد و رفت تو که پدرشم تند دوئید دنبالش! من و خسروام یه نگاه به همدیگه کردیم و خندیدیم. آروم در گوشش گفتم که اینا پدر و مادر کژال هستن! بعدش دوتایی رفتیم تو که مادر کژال زد زیر گریه و گفت:

- هی خانم دکتر دَسْتَم به دامنِت! از برّه م چه خبر؟!

- کژال رو می گین؟!

- ها! اون ناز دونه مو می گم!

- من خبر ندارم ازش!

- های عزیزِ ننه دل سنگ نُکن! سی مو بگو برّه م چه به سِرِشه!

بعدش با آرنج زد تو پهلوی شوهرش که گفت:

- چی بگم زن؟! او دیه دختر مو نی که!

تا اینو گفت عصبانی شدم و گفتم:

- یعنی چی؟! دختر من نیست یعنی چی؟!

سرشو انداخت پایین و گفت:

- دُختری که به بو آش عاصی بشه و از خونه رَم بَدَه دُخترِ نیه دیه!

- اگه میموند خونه که کشته بودینش!

نگاهم کرد که گفتم:

- مثل گلرخ! مثل گلرنگ! فکر می کنی دونه که گلرنگ رو پدرش آتیش



زد؟! شماها خجالت نمی کشین؟! اسم خودتونم گذاشتین مرد؟! صد رحمت به  
زنهای این آبادی! از شماها خیلی مرد ترن! تازه اگه کژال دختر تو نیس پس برای  
چی اومدی اینجا؟! برگردین برین خونه تون! من از کژال خبر ندارم! برای شماهام  
که فرقی نداره! یا تا حالا زخمی ای چیزی شده یا فردا پس فردا می شه و یه  
بلایی سرش می آد! برین بیرون ببینم!

یه مرتبه مادرش آنچنان زد زیر گریه و شروع کرد موهاش رو کندن و  
صورتش رو زخمی کردن که از طرز حرف زدن خودم پشیمون شدم و دوئیدم  
جلو و دستاشو گرفتم و بغلش کردم و همونجور که تو بغلم بود آروم در گوشش  
گفتم:

– کژال حالش خوبه و من مخصوصاً جلوی پدرش این طوری حرف می زنم!  
اینارو که گفتم کمی آروم شد. یه لحظه بعد خسرو رفت رو یه صندلی  
نشست و به پدر کژال گفت:

– وقتی به یه آدم زور بگین خب معلومه عاصی می شه! مگه دخترتون چه  
نافرمانی ای تا حالا کرده بود؟! تا حالا چیزی بهش گفته بودین که بر خلافش  
عمل کنه؟!

پدرش هیچی نگفت اما مادرش تند گفت:

– نه به ای سوی قبله! بچه م بره بی!

– پس شماها خودتون باعث شدین که از خونه فرار کنه!

– ای از خدا بی خبر کرد! خام او کدخدای بی همه چی شد! بچه م کی عاصی  
بی؟!

– حالا که دیگه کار از کار گذشته و به قول خودتون عاصی شده! حالا می  
خواین چیکارش کنین؟!

– بکشینش؟!

پدرش سرش رو دوباره بلند کرد و آروم گفت:

- عاقبت کشته می شه! ای مرد! تا خین ش نریزن قرار نمی آن!

- اگه خون یکی یکی تون رو نریزه خیلی شانس آوردین!

- تو آ کجا منه؟!

- برام تعریف کردن!

- آ یه گرد سی خونه داشتم تا الان خین ش هدر رفته بی!

- گرد؟!

- ها! گرد! گرد بچه! پسر! شیر!

خسرو یه مرتبه زد زیر خنده و گفت:

- آهان! یعنی اگه یه پسر داشتی؟!

- ها!

- فعلاً که دخترت اندازه ده تا پسر غیرت داره! ده تا مرد حریف ش نشدن تا

حالا!

تا خسرو اینو گفت که مادر کژال پرید وسط حرفش و گفت:

- شیر ننه ت حلال ت جوون! سی ای مرد حالی کنین که دخترش چه شیریه!

خسرو یه نگاهی به پدر کژال کرد و گفت:

- من اگه یه همچین دختری داشتم با صد تا پسر عوضش نمی کردم! خجالت

داره والا! جای اینکه پشت و پناه ش باشین، تنها گذاشتینش! تازه شنیدم روزای

اول خودتونم به اهالی کمک می کردین؟! مگه اون دختر چه گناهی کرده؟! مثل

چی تو خونه تون جون کنده! اجازه ی ادامه ی تحصیل که بهش ندادین! بعدشم

که خواستین به زور بدینش به یه مرد بیست سی سال ازش بزرگتر! آخه عقل

تون کجاس؟! آدم دخترش رو می فروشه؟! اسم خودتم گذاشتی پدر؟! هیچ می

دونی یه دختر چه انتظاراتی از پدرش داره؟! می دونی توقع داره که پدرش مثل

شیر جلوش سینه سپر کنه! شرم نمی کنی که باعث شدی دخترت تک تنها به

کوه پناه ببره؟! هیچ فکر کردی شب و نصف شب تو تاریکی چیکار می کنه؟! اگه

یه بلایی سرش بیاد وجدانت آزارت نمی ده؟! از خدا نمی ترسی؟! برای خاطر مال دنیا داری دخترت رو به کشتن می دی؟! برو خجالت بکش مرد! بیخودی این اسم رو رو خودت گذاشتی!

تا اینا رو گفت که یه مرتبه پدر کژال همونجا نشست رو زمین و زد زیر گریه! های های گریه می کرد! من و خسرو که بهش مات شده بودیم هیچ، مادر کژال داشت فقط با تعجب به شوهرش نگاه می کرد! انگار تا اون موقع گریه شوهرش رو ندیده بود! یه مرتبه دوئید و جلوش نشست رو زمین و سرش رو گرفت تو بغلش و همونجور که خودشم گریه می کرد گفت:

- های! چته مرد! اختیار کوا! کجا سیر کردی مرد گریه مینه؟! خونه خونه! دست بکش! قباحه دره!

خسرو آروم از جاش بلند شد و رفت و چند تا چایی ریخت و گذاشت تو سینی و آورد و اول از همه به مادر کژال تعارف کرد! وقتی سینی رو گرفت جلو مادر کژال، داشتم نگاهش می کردم! انگار بزرگترین افتخار نصیبش شده بود که یه مرد براش چایی بیاره و اولم به اون تعارف کنه! تو چشماش برق افتاده بود! هول شده بود! دست و پاش رو گم کرده بود! ذوق زده شده بود! باورش نمی شد که زن هم می تونه احترام داشته باشه! بیچاره نمی دونست تو اون لحظه باید چیکار کنه! فقط به خسرو نگاه می کرد که من گفتم:

- بفرمایین خانم!

یه نگاه به من کرد و گفت:

- شوما بفرمایین!

- نه، خواهش می کنم!

بعد به خسرو گفت:

- خیر و بینی جوون!

بعدش چاییش رو برداشت که خسرو به پدر کژال م تعارف کرد و گفت:

- بفرمایین پدر! از گریه کردن که کار درست نمی شه!  
اونم همونجور که سرش پایین بود با یه دستمال بزرگ صورتش رو پاک کرد و  
بعد یه استکان چایی برداشت و گذاشت جلوش. خسرو سینی رو آورد جلوی من  
و بعد یه چایی م خودش برداشت و نشست سر جاش و گفت:  
- پدر من، هیچ می دونی اگه گذاشته بودی دخترت درسش رو بخونه، تا چند  
سال دیگه شاید به اندازه ی دو برابر اون پنجاه تا گوسفند پول در می آورد؟!  
اونم هر سال!؟

پدر کُزال یه نگاهی به خسرو کرد و با یه حالت مستأصل گفت:  
- کو پنجاه تا گیسوند؟! کی ای شیکر خورده؟!  
- مگه کدخدا پنجاه تا گوسفند نمی خواست در مقابل کُزال به شما بده؟!  
- نه والا! نه به ای قبله! ای نامسلمون ایطوری چو انداخته که خوش گنده  
کننه! پنجاه تا گیسوند کجا بی؟!  
- پس چند تا بود؟!  
- به ای قبله حاجات بیست تا بیشتر نبی! اونم او وَر زَفاف وعده کرده بی!

- دیگه بدتر! آخه آدم دخترش رو در مقابل بیست تا گوسفند شوهر می ده؟!  
- اگه دستم به دهن مون می رسید که کلام بی! از سیابختی بی! از نداری بی!  
رو نداری بی سیا جوون! شما که با کمالاتین سی چی ای قول می گین؟! پنج سر  
عائله گشنه دارم! دهن و اُلقمه می خوا!  
خسرو یه خرده نگاهش کرد و بعد گفت:

- ببین پدر! خودت گفتی که اگه کُزال اینجا بمونه ممکنه اتفاقی براش بیفته!  
درسته؟!  
- ها!

- دلت می خواد که دخترت سالم بمونه و درسش رو ادامه بده و جای اون  
بیست تا گوسفند سی تا بگیري؟!  
بیست تا گوسفند سی تا بگیري!؟

پدر کژال بهش مات شد! مادرشم همین طور! راستش خودمم داشتم با تعجب نگاهش می کردم! نمی دونستم چه فکری تو کله شه! خودشم متوجه شد و به نگاه به من کرد و بعدش به پدر کژال گفت:

- به این خانم دکتر اعتماد داری؟

پدرش برگشت طرف من اما هیچی نگفت که مادرش زود گفت:

- ها! دارم! مَث تخم چشایم!

- خب! حالا که این طوریه من حاضرم پول سی تا گوسفند رو همین حالا نقد

بهتون بدم!

چشمای پدر کژال برق زد! چشمای خودمم همین طور! همه م ساکت شده

بودیم که یه خرده بعد پدر کژال گفت:

- پسِش چی؟!

- دخترتون رو یواشکی می بریم خونه ی همین خانم دکتر تو تهران! اونجا

پدر و مادر من مثل دختر خودشون ازش نگهداری می کنن و میذارن که درسش

رو بخونه! شمام هر وقت خواستین می تونین بیاین تهران و ببینینش! اینجوری

مسئله به خیر و خوشی تموم می شه!

دیگه واقعاً گیج شده بودم! بازم خسرو عملی انجام داده بود که اصلاً

انتظارشم نداشتم! فقط داشتم مات بهش نگاه می کردم که پدر کژال گفت:

- دخترِ بدم همیطوری تو درِ بدی؟!

- برای شما چه فرقی می کنه؟! شما که هر لحظه منتظری خبر کشته شدنش

رو برات بیارن!

- بلکه نکشتنش!

- ببین پدر! من خیلی راحت می تونم با خود کژال صحبت کنم و راضیش

کنم باهام بیاد تهران! اون الان بقدری ناامید و بی پناهه که اگه من این پیشنهاد

رو بهش بدم حتماً قبول می کنه! اما من دارم با شما صحبت می کنم و ازتون

اجازه می گیرم! بهتون احترام میذارم! شمام که به خانم دکتر اعتماد دارین! پس چی می گین؟!

- آبرومو چه کنم؟! پس ش ایجا می توئم قد راست کنم؟! نه! ای بی ناموسیّه!  
یه مرتبه مادر کژال سرش داد کشید و گفت:

- دخترت کشته وشه با ناموسی یه؟! دخترت یه تنه تو کوه و کمر یله وشه با ناموسی یه؟! بیست تا مرد قلچماق با تفنگ پی دخترت ویفتن با ناموسی یه؟!  
یه مرتبه پدر کژال م سرش داد زد و گفت:

- هی! چته؟! زبون وا کردی! گیشس بریده دهنت و بند!  
مادرشم همونجور داد کشید و گفت:

- سی چی لال بشم؟! یه مرد پیدا شده که بره م از بلا در بده لال بشم؟  
نزدیک بود که پدر کژال از جاش بلند بشه که گفتیم:  
- خب راست می گه پدر! شما از چی می ترسی؟!  
- از آبروم! از غیرتم! اگه خواستم دختر به کدخدا بدم آخرش زن عقدیش بی! حرومی نبی که!

- حالام کار بدی که نمی خواد انجام بشه؟!  
- از ای کار بدتر که یه جوون دخترم در بده؟!  
یه نگاه به خسرو کردم و گفتم:  
- خسرو یه لحظه بیا اون اتاق!  
خودم بلند شدم رفتم تو اون اتاق که خسروام اومد! یه خنده ای بهش کردم و گفتم:

- چی تو کله توئه؟!  
خندید و گفت:  
- خودمم نمی دونم!  
- از کژال خوشت اومده؟!!

خندید!

- راست بگو!

- نمی دونم! یعنی آره اما مسئله بابام اینام هست!

خندیدم و گفتم:

- مبارکه! پس عاشق شدی؟!!

- نه! خب ازش خوشم اومده! حالا معلوم نیست که اونم همینجوری باشه! تازه

باید با بابام اینا صحبت کنم!

- اینا همه درست می شه! مهم اینه که کژال م راضی باشه! بذار اول من با

پدر و مادرش صحبت کنم، بعدش خدا بزرگه!

با خنده دستش رو گرفتم و برگشتم تو اون اتاق. پدر و مادر کژال هر دو

داشتن با تعجب به ما نگاه می کردن. دو تایی نشستیم و گفتم:

- ببین! این خسروخان پسر عموی منه! وقتی بهش خبر دادم که چند تا

آدم لات عوضی مزاحمم شدن، زود خودشو رسوند اینجا! حتماً میدونین که

کدخدام اونارو فرستاده بود چون بهش گفته بودن که من به کژال کمک می کنم!

تا اینو گفتم مادرش گفت:

- ها! دی شو او شیر دخترم زراعت کدخدا سی همین آلو داد!

- درسته! وقتی جریان رو برای کژال گفتم خیلی ناراحت شد! احتمالاً

خواسته تلافی کنه!

یه مرتبه یه لبخند افتخارآمیز نشست رو لب پدرش اما زود جلو خودش رو

گرفت! یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- پدر! اگه من کژال رو برای پسر عموم خواستگاری کنم راضی ای؟!!

یه مرتبه هر دو مات شدن به دهن من! یه لحظه بعد مادرش شروع کرد به

خندیدن! همینجوری خندید و بعدش زد زیر گریه که پدرش با تحکم گفت:

- خودته نیگه دار! چته؟!!

- خب! راضی هستین یا نه؟!

- آخه چطوری وُشه؟! دختر از دهات، پسر از شهر؟!

- چه اشکالی داره؟! باید خیلی م خوشحال باشین! پسر عموم مهندس! تو

تهران کار می کنه! وضع مالی شم خوبه!

- والا چی بگم؟!

- ببینین! من اگه خودم یه کلمه به کژال بگم بیاد شهر، مطمئن باشین که

فرداش تو شهره! می دونین که شاید تنها کسی که الان کژال بهش اعتماد داره و

حرفش رو گوش می کنه، منم! حالا چی می گین؟!

خسرو از جاش بلند شد و رفت جلوی پدر در کژال نشست و گفت:

- پدر! من یه بار کژال خانم رو دیدم! ازش خوشم اومده! مطمئن هستم

دختری با اراده یه اون حتماً در زندگی موفق می شه! اجازه بدین که ما با

همدیگه ازدواج کنیم! کمکش می کنم تا بره دانشگاه! اون عاشق درس خوننده!

برای خودش کسی می شه! برای شمام سربلندی و افتخار می آره! می دونین اگه

کژال خانم درسش رو ادامه بده تا چند سال دیگه می شه یه خانم دکتر؟!

- کژال دِکتر بَشَه؟!

- آره! چرا که نه! هم اراده ش رو داره و هم استعدادش رو!

- تو از کجا منه؟!

- باهاش صحبت کردم!

- کجا؟!

- بالای کوه!

پدرش یه نگاهی کرد و گفت:

- آبرومو چطور جمع ورکنم؟!

من و خسرو یه نگاه به همدیگه کردیم که من زود گفتم:

- کژال رو می آرم تو ده! می آرم تو میدون ده! می گم بیفته رو دست و پای



شما و ازتون معذرت خواهی کنه!  
 دوباره یه نگاه کرد و گفت:  
 - جلو اهالی؟!  
 - آره! جلو همه ی اهالی!  
 - پس ش چه؟!  
 - بعدش من و خسرو خان می آئیم خونه ی شما خواستگاری!  
 - خودتان تنها؟!  
 برگشتم به خسرو نگاه کردم که گفت:  
 - یعنی منظورتون اینه که با پدر و مادرم بیائیم؟!  
 - ها! سی تو دختر نمی دُم! بزرگترت بایس و شه ایجا! ننه و بوآت رو روونه  
 کن ایجا! ایجا رسم ایطوریه!  
 خسرو یه خرده فکر کرد و بعدش گفت:  
 - باشه!  
 - چل تا گیسوندُم بایس رد کنی سی مو! شیروها کژال ایقده!  
 اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت دم در و برگشت طرف ما و گفت:  
 - بَش و گین برگرده سی خانه!  
 بعد بدون خداحافظی رفت بیرون! من و خسرو و مادر کژال فقط نگاهش  
 کردیم! یه لحظه بعد مادرش اومد جلو من و دستم رو گرفت تو دستش و گفت:  
 - خانم دکتر! ترو جوونی ت قسم! ای جوون ریگ به پا نداره؟!  
 دستش رو محکم گرفتم تو دستم و گفتم:  
 - نه عزیزم! مطمئن باش! آفاتر از این خسرو داماد پیدا نمی کنین! کژال مثل  
 خواهر کوچیکتر من می مونه! می دونم که اینا با همدیگه خوشبخت می شن!  
 یه مرتبه اشک از چشماش اومد پایین! بعدش برگشت طرف خسرو نگاهش  
 کرد و خندید!



با رفتن مادر کژال، یه حوله ی قرمز آویزون کردم رو بند پشت درمانگاه! اینطوری به کژال خبر دادم که کارش دارم! مطمئن بودم که آخر شب هر جوری هست خودش رو بهم می رسونه! جریان حوله قرمز رو هم به خسرو گفتم! بهش گفتم که احتمالاً کژال از کوه می آد پایین. راستش می خواستم خیالم از طرف خسرو راحت بشه! می خواستم باهاش صحبت کنم. برای همین م دو تا چایی ریختم و خسرو رو که بیرون داشت قدم می زد صداش کردم و دو تایی تو درمانگاه نشستیم به صحبت کردن!

- چی شد خسرو؟! چطوری یه مرتبه از کژال خوشت اومد؟! -

- خودمم نمی دونم!

- نکنه دلت براش سوخته و این طوری می خوای کمکش کنی؟! -

- نه! اصلاً!

- پس چی؟! -

- راستش از وقتی جریانش رو برام تعریف کردی، یه احساس عجیبی نسبت بهش پیدا کردم! یعنی دختری با این اراده قابل تحسین و احترامه! وقتی م که دیدمش، خب ازش خوشم اومد! به نظر من دختر قشنگیه!

- خب آره! کژال دختر خوشگلی یه! چشم و ابرو مشکی! با نمک! مخصوصاً با

اون شکل و شمایلی که تو کوه داره! تفنگ و قطار فشنگ و اسب!

- اون شب که شماها رفتین، من فقط حواسم به اون بود! یعنی اولش ازم خواست که منم برگردم! وقتی دید قبول نمی کنم بهم گفت که از کنارش تگون نخورم! تو همون مدت که وقت داشتیم و هنوز اون مردا نرسیده بودن بالا، کمی باهاش صحبت کردم! دختر باهوش و منطقی ایه! خیلی م شجاعه! وقتی اون آدما رسیدن بهمون، شروع کرد به تیر اندازی! عین یه کماندو! جالب اینکه همه ش

خودش رو می کشید جلوی من که نکنه یه وقت تیر به من بخوره! در واقع خودشو سپر بلای من می کرد! خیلی خونسرد و مسلط بود! نمی ترسید! جا نمی زد! محکم محکم جلو اون همه مرد ایستاده بود! مطمئن بودم که اگه بخواد حداقل سه چهار نفرشون رو می تونه با تیر بزنه اما اینکارو نمی کرد! فقط می ترسوندشون! جلو پاشون رو هدف می گرفت! درخت بغل شون رو هدف می گرفت! زیر پای اسب شون رو هدف می گرفت! جالب اینکه هر تیری شلیک می کرد و می خورد بغل یکی از اون آدم‌ها، بلافاصله فرار می کردن و بلند بلند بهش فحش های بد می دادن اما من یه کلمه حرف بد از دهنش نشنیدم! خونسرد داشت از خودش دفاع می کرد! پروازه! من مطمئنم که اگه کژال درسش رو ادامه بده موفق می شه! یعنی خیلی موفق می شه! اینو می گم ناراحت نشی آ اما به نظر من کژال یه دختر استثنائیه! اونجا طوری از من مواظبت می کرد که، چه جوری بگم؟!

خندیدم و گفتم:

- که عاشقش شدی!

- آره! عاشقش شدم! اون همون دختریه که من همیشه دنبالش بودم! حیف که داره اینطوری اینجا حروم می شه! واقعاً حیفه یه همچین دختری تو یه روستا بمونه و تلف بشه! اون شب احساس کردم که واقعاً دلم می خواد باهاش ازدواج کنم! دلم می خواست پیشش بمونم! به اجبار تنه‌اش گذاشتم! راستش الانم دلم پیش اونه! اصلاً نمی تونم از فکرش خارجش کنم! اون لحظاتی که با تفنگ این ور و اون ور می پرید و دست منم گرفته بود و با خودش می کشید همه ش جلو چشممه! دستم که تو دستش بود یه احساس عجیبی بهم دست داده بود! یه احساس نو! یه احساس تازه! یه احساسی که برای اولین بار تجربه ش می کردم! یه احساس لطیف! احساس یکی شدن!

یه لحظه مکث کرد و بعد آروم گفت:

- برای همین م شروع کردم به تیر اندازی کردن! کمکش کردم! خیلی م از کارم راضی م! اگه بازم پیش بیاد همین کار رو می کنم!

اینارو گفت و ساکت شد! داشتم نگاهش می کردم! واقعاً عاشق شده بود! عاشق پلنگ آبادی! عجب سرنوشتی! باید من پیام تو این ده و یه همچین اتفاقاتی اینجا بیفته و من تلفن بزنم به خسرو و اونم بیاد اینجا و کژال رو ببینه و بعدش با همدیگه ازدواج کنن! واقعاً سرنوشت رو نمی شه پیش بینی کرد!

تقریباً نیم ساعت بعد صدای ماشین اومد! تا از جام بلند شدم دیدم که جلو در حیاط، ماشین شایان ایستاده و خسرو و شایان دارن با همدیگه حرف می زنن! شایان تا منو دید، از همونجا بلند سلام کرد و یه دستی برام تکون داد. حالا تو دل خودم چه خبر بود، بماند! دلم می خواست زودتر خبر عاشق شدن خسرو و خواستگاریش از کژال رو به شایان بدم! مشکلی که تا چند وقت پیش به نظرم یه غول می اومد چقدر راحت و بی دردسر حل شده بود! راستش هنوز خودمم باورم نمی شد! یه لحظه بعد دوتایی راه افتادن طرف در مانگاه. زود رفتم سر سماور و چایی دم کردم که از پشت سرم شایان دوباره سلام کرد! همونجور که قوری دستم بود برگشتم طرفش و جوابش رو دادم که گفت:

- چرا هنوز یه سرایدار نفرستادن اینجا؟!

- قراره تا چند وقت دیگه بفرستن. بشینین لطفاً!

دو تایی نشستن و منم کارم تموم شدو رفتم پیش شون و پشت میزم نشستم و به خسرو گفتم:

- نمی خوای با عمو اینا تماس بگیری؟

- چرا! فقط موندم چه جوری بهشون بگم؟!

شایان برگشت خسرو رو نگاه کرد! داشتم خفه می شدم! دلم می خواست زودتر جریان رو به شایان بگم اما باید صبر می کردم تا خسرو خودش یه جوری اجازه بده یا اصلاً خودش برای شایان تعریف کنه که کرد! اول با یه لبخند و

بعدش با خنده:

- می دونی شایان؟! همین روزا یه عروسی دعوت داری!  
یه مرتبه رنگ شایان شد مثل گلچ دیوار! یه آن برگشت منو نگاه کرد که خسرو گفت:

- راستش یه ساعت پیش پدر و مادر کژال اومدن اینجا!  
شایان برگشت طرف خسرو و مات شد بهش!  
- اومده بودن که از کژال خبر بگیرن! منم کژال رو ازشون خواستگاری کردم!  
یعنی پروازه برام خواستگاری کرد!  
انگار موضوع درست برای شایان جا نیفتاده بود! یه لحظه همونجور به خسرو نگاه کرد و بعد یواش گفت:

- می خوای با کژال ازدواج کنی؟!

- آره!

- با همین کژال خودمون؟!

- خب آره! مگه چی؟!

یه مرتبه شایان زد زیر خنده و از جاش پرید و خسرو رو بغل کرد! حالا هر دوشون داشتن می خندیدن! دلم می خواست می تونستم و منم می رفتم جلو و بغل شون می کردم! انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چه جوری باید این انرژی رو آزاد کنم! اما مثل همیشه و مثل همه ی دخترها و زنهای ایرانی مجبور بودم که خوددار باشم و نجیب! چون فاصله ی نجابت با نا نجیبی، فقط همون یک « نا » بود. محدودیت ها! خودداری ها! اما این! « نا » صدها مفهوم و معنی و تفسیر تو دلش داشت! ممنوعیت ها، چیزهایی که شاید اصلاً ربطی به نجابت نداشت! اما اینطور برامون جا افتاده بود که اگر یه دختر برای ازدواج با یه پسر، شادیش رو ابراز کنه، اون « نا » معنا پیدا می کنه! یا اگر اصلاً یه دختر بخواد قبل از یه پسر حرف دلش رو بزنه، اون « نا » تفسیر می شه در هرصورت خودمو نگه

داشتم و سعی کردم اون انرژی رو درونم سرکوب کنم! اما واقعاً مشکل بود! پس آروم از جام بلند شدم و با یه لبخند کوچیک رفتم طرف در! مخصوصاً آروم می رفتم که نکنه یه مرتبه اون « نا » جون بگیره! رفتم تو حیاط و کنار یه درخت ایستادم! دستم رو گرفتم به یکی از شاخه هاش و با تمام قدرتم فشارش دادم و این طوری سعی کردم که شادی و رو تخلیه کنم! مزیت این کار حداقل این بود که اگه بعداً با شایان ازدواج می کردم، نمی تونست بگه اون روز از شادی داشتی پرواز می کردی! وای اگه شایانم معتقد به این « نا » با این مفهوم باشه!

بر گشتم و تو درمانگاه رو نگاه کردم. خسرو و شایان هنوز داشتن می خندیدن و یه چیزی می گفتن و همدیگر رو بغل می کردن! تو دلم گفتم خوش به حال شون! چقدر راحت می تونن احساسات شون رو ظاهر کنن و نشون بدن! راحت و بی پروا! بدون ترس از حرف و صحبت های درِ گوشی! اما انگار یه خبر دیگه م بود! چون خسروام شایان رو بغل می کرد! آروم بر گشتم تو که هر دو خودشون رو کمی جمع و جور کردن و تا رسیدم به میزم، هر دو از جاشون بلند شدن و خسرو گفت:

- خب مبارک باشه! به هر دو تون تبریک می گم!

- تبریک؟! برای چی؟!!

خسرو خندید و گفت:

- به امید خدا، وقتی کار من و کژال اینجا درست شد، قراره شایان و خان

بانوام بیان تهران!

- تهران؟!!

- برای خواستگاری تو! « خوشحال بودم! شاد بودم! ذوق زده بودم و کمی هم

خجالت زده! اما باید وانمود می کردم که کمی خوشحالم! کمی شادم! کمی ذوق

زده ام اما خیلی خجالت زده! به اون « نا » نباید اجازه ی خود نمایی می دادم!

برای همین یه لحظه به خسرو و بعدش به شایان نگاه کردم و صورتم سرخ شد و

یه لبخند کوچیک زدم و زود رفتم طرف سماور که مثلاً چایی بیارم! عوضش تلافی همه رو سر قوری در آوردم و انرژی های بی موقع به وجود اومده رو تخلیه کردم! قوری از دستم ول شد و افتاد زمین و شکست! فقط خدا رحم کرد رو خودم نریخت!

از حدود ساعت نه شب به بود که منتظر کژال نشستیم! من، خسرو و شایان! هر سه تا انتظار می کشیدیم! نمی تونم بگم کدوم مون بیشتر! شاید هر سه نفرمون بنا به دلایل محکم، انتظارش رو می کشیدیم! عصر همون روز خسرو با عمو اینا تماس گرفته بود و حدود یه ساعت و نیم باهاشون صحبت کرده بود.

خوشبختانه عموم، جواب و رضایتش رو موکول کرده بود به دیدن و ملاقات کژال! یعنی عموم خسرو رو می شناخت و می دونست که بی دلیل و منطق و از روی هوی و هوس کسی رو برای ازدواج انتخاب نمی کنه! با این حال خسرو یه ساعت و نیم باهاشون صحبت کرده بود! راستش مسئله یه کمی تازگی داشت! یه دختر از یه ده کوچیک و یه پسر از یه شهر بزرگ! برخورد دو خانواده! برخورد دو فرهنگ! برخورد دو طبقه! ازدواج دو نفر در واقع ازدواج دو تا خانواده م هست! و آینده ی این ازدواج کمی جای تردید داشت مگه اینکه...

بهتر بود به مگه ها و اگرها توجهی نکنیم! گاهی وقتا لازمه که کمی شجاعانه تر به آینده نگاه کنیم! مگه ازدواج خودم با شایان دست کمی از ازدواج کژال و خسرو داشت؟! شایان پولدار و خانواده دار و... و من، بدون خانواده! اما نه، من خودم رو دارم! خودم، شخصیتیم، اراده م! تحصیلاتم و جایگاه اجتماعی م! عموم و زن عموم و خسروام که کم از پدر و مادر و برادرم نبودن! فقط مسئله مالی می موند که اونم زیاد مهم نبود! من که چشم به ثروت شایان نداشتم! ساعت حدود ده شد! تو این فاصله یه دفعه خسرو می رفت بیرون رو نگاه می کرد که کسی نباشه و یه دفعه شایان و یه دفعه من! می خواستم مطمئن باشم که اوضاع آمنه! دیگه ساعت نزدیک یازده بود که همگی عصبی شده بودیم! هر ده دقیقه یکی

مون سؤال می کرد پس چرا کژال نیومد و اون دو تای دیگه دلداریش می دادن  
که حتماً گذاشته تا اهالی ده بخوابن و بیا! ساعت یازده و نیم شب، دیگه وقتی  
یکی مون می پرسید چرا کژال نیومده، اون دو تای دیگه جوابی نمی دادن و فقط  
به ساعت شون نگاه می کردن! شاید تا اون موقع تو زندگیِ اِنقدر منتظر اومدن  
کسی نشده بودم!

آخرین بار که به ساعت نگاه کردم، یه ربع به دوازده بود که یه مرتبه از بیرون  
صدای له شدن برگ زیر پا اومد! سه تایی گوش ها مونو تیز کردیم! بلافاصله یه  
صدای دیگه و بعدش چند تا ضربه به درِ خونه! یه مرتبه هر سه تا پریدیم طرف  
در که هر سه تایی زدیم زیر خنده و من در رو باز کردم! طفلک کژال، با دیدن ما  
سه تا که داشتیم می خندیدیم! هم کمی ترسید و هم جا خورد! زود دستش رو  
کشیدم و آوردمش تو که شایان بلافاصله رفت بیرون و دور و ور رو خوب نگاه  
کرد و برگشت تو خونه و گفت:

- خبری نیس!

خسرو:- شایان جون خوب نگاه کردی؟!

شایان:- خیالت راحت! هیچ خبری نیس!

دست کژال رو که به ماها مات شده بود، کشیدم و بردم و رو یه مبل  
نشوندمش که آروم گفت:

- طوری شده؟!

- نه!

- آخه...!

- هیچ مسئله بدی اتفاق نیفتاده! فقط خیلی منتظرت شدیم!

- ببخشین! صبر کردم تا اهالی بخوابن، بعد پیام! اون دفعه گویا یکی منو

دیده بود که بعدش اون چند نفر مزاحم شما شدن!

- توام که خوب تلافی شون رو سرِ مزرعه کدخدا در آوردی!



خندید و هیچی نگفت که خسرو و شایانم اومدن و نشستن و خسرو بلافاصله از جاش بلند شد و رفت طرف سماور شروع کرد به چایی ریختن! یه آن متوجه ی کژال شدم! داشت زیر چشمی به خسرو نگاه می کرد! از لای چهار چوب در آشپزخونه تقریباً به سایه ی خسرو نگاه می کرد و وقتی خسرو با یه سینی چایی برگشت، لبخند رو لب کژال دیدم! امید بخش بود!

کژال:- ترو خدا خسرو خان زحمت نکشین!

خسرو:- چه زحمتی؟! کاری نیس که!

- اختیار دارین!

بعد دوباره خندید و گفت:

- پوکه ی فشنگ هاتونو یادگاری نگه داشتیم!

یه مرتبه خسرو و شایان هر دو زدن زیر خنده که با نگاه متعجب من هر دو ساکت شدن و خسرو اومد جلو و شروع کرد به چایی تعارف کردن و بعدش نشست که کژال گفت:

- ببخشین اگه سر و وضع م مرتب نیست! بالاخره جنگله و کوه و خاک و این

چیزا! امکاناتم که اونجا ندارم! در هر صورت ببخشین!

دستش رو گرفتم و فشار دادم و یه لبخند بهش زدو و گفتم:

- شام خوردی؟!!

- خوردم!

- راست می گی یا تعارف می کنی؟!!

- نه به خدا! ممنون!

همگی شروع کردیم به خوردن چایی مون! بدون حرف و با یه دنیا فکر تو سرمون! هرکدوم مون به یه نحوی به کژال مربوط شده بودیم! به کژال و تصمیمی که قرار بود بگیره و جوابی که باید می داد! چند دقیقه که گذشت خسرو بلند شد و رفت تو اتاق من و یه لحظه بعدش منو صدا کرد. عذر خواهی کردم و بلند

شدم و رفتم پیشش که در اتاق رو بست و آروم بهم گفت:

- تو بگو!

- چی بگم؟!

- اه...! منظورم اینه که تو باهاش صحبت کن!

- خودت صحبت کنی بهتر نیس؟!

- چرا، اما ممکنه تو رو درباستی قرار بگیره و اجباری یه چیزی بگه! می

خوام تو طوری باهاش صحبت کنی که چه جوری بگم؟!

خندیدم که گفت:

- در واقع زیر زبونش رو به قول قدیمیا بکشی و ببینی از من خوشش می

آد؟! دلش می خواد با من ازدواج کنه؟!

- ما به هوای یه گشت زدن می ریم بیرون! یعنی تو به ما بگو که مثلاً کژال

می خواد حمام کنه و ما رو بفرست بیرون! می خوام اصلاً نفهمه که من در

جریانم! متوجه می شی؟!

- آره! مطمئن باش!

- قول می دی؟!

- قول می دم!

- پروازه! اگه بفهمم که ناچاراً ازدواج با من رو قبول کرده ناراحت می شم آ!

- اخلاقت رو می دونم! مطمئن باش! قول می دم!

خندید و دستم رو گرفت یه نگاهی بهم کرد و رفت بیرون. منم دنبالش رفتم

و دو تایی عذر خواهی کردیم و نشستیم که شایان گفت:

- امروز شنیدم که قراره دهداری دوباره فعال بشه! اگه بشه خیلی از مسائل

حل می شه!

کژال یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- اگه دهداری فعال بشه خوبه اما نمی تونه تو مسائل خانوادگی دخالت کنه!

یعنی اینجا روابط خانوادگی، قوانین خودشون رو دارن که کمتر کسی مایل  
دخالت تو اون هاست! یعنی محاکم نمی خوان خودشون رو در گیر این مسائل  
بکنن!

شایان سرش رو تکون داد و کژال م یه لبخند تلخ زد که من زود گفتم:  
- می خوای یه حموم بکنی؟

سرش رو تکون داد و برگشت به خسرو و شایان نگاه کرد که هردو تایی زود  
از جاشون بلند شدن و خسرو گفت:

- ما می ریم بیرون رو یه نگاه بکنیم! شماهام راحت باشین!  
کژال م زود گفت:

- من حالا بعداً می تونم حموم کنم! بفرمایین ترو خدا!

خسرو:- نه! نه! بریم یه هوایی بخوریم!

کژال:- آخه اینطوری که همه ش مزاحمته!

خسرو و شایان رفتن طرف در و خسرو گفت:

- نه! اصلاً شما راحتِ راحت باشین! فعلاً با اجازه!

دو تایی رفتن بیرون که کژال با ناراحتی برگشت طرف من و گفت:

- خیلی باعث زحمت شما شدم!

- نه! این حرفا چیه؟!

- من تو کوه م می تونستم حموم کنم!

- انقدر خودتو معذب نکن!

- خیلی مدیون شما هستم خانم دکتر!

- به من بگو پروازه!

خندید و گفت:

- پروازه!

- می خواستم یه چیزی ازت بپرسم!

نگاهم کرد!

- فکری برای آینده ت کردی؟!

سرش رو به حالت منفی تکون داد و چهره ش حالت غمگین و بلاتکلیف به خودش گرفت!

- بالاخره باید یه فکری بکنی!

- نمی دونم!

- شنیدم دیشب خیلی مواظب خسرو بودی!

یه مرتبه صورتش سرخ شد و با دستپاچگی گفت:

- من؟! نه به خدا! یعنی می خواستم اتفاقی براشون نیفته! تیراندازی خیلی زیاد بود! ترسیدم خدا نکرده طوری بشن! اون وقت دیگه چه جوری تو چشمای شما نگاه می کردم!

- خسرو می گفت موقع تیراندازی خود تو سپر بلاش کرده بودی!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خسرو خان مثل برادر من هستن!

هیچی نگفتم که یه مرتبه سرش رو بلند کرد و با یه حالت ملتسمانه نگاهم کرد و گفت:

- به خدا من هیچی بهشون نگفتم! نه چیزی گفتم و نه کاری کردم که...!

اشک تو چشماش جمع شد و با حالت بغض گفت:

- خانم دکتر! من سر سفره ی شما نون و نمک خوردم! من دختر کوه م! هیچ وقت به دوست خیانت نمی کنم! من می دونم خسرو خان و شما دختر عمو پسر عمو هستین و...!

بعد ساکت شد و سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت! از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- چرا انقدر هول شدی؟!

- نه به خدا! فقط نمی خوام شما فکر بدی در مورد من بکنین!  
 - منم یه دخترم کژال! خیلی چیزا رو می فهمم!  
 یه مرتبه زد زیر گریه و می خواست خودشو تبرئه کنه که گفتم:  
 - گریه برای چی می کنی؟!  
 - ترو خدا منو ببخشین! اگه رفتارم طوری بوده که باعث سوء تفاهم شده،  
 حاضرم...!  
 نداشتیم بقیه ی حرفش رو بزنه و زود گفتم:  
 - می دونی خسرو عاشقت شده؟!  
 آخرین کلمه همونجور رو زبونش یخ زد! لباس از همدیگه باز مونده بود و  
 گریه ش قطع شده بود و فقط منو نگاه می کرد که بهش خندیدم و گفتم:  
 - ازت خواستگاری کرده! منم مأمور این خواستگاریم!  
 شاید تو تموم اون لحظات نفسم نمی کشیدا!  
 - جواب تو چیه؟! هر چند که جواب رو ازت گرفتم اما باید به زبون بگی!  
 تازه یه نفس کشید و گریه ش دوباره شروع شد! اما این با گریه ی یه دقیقه  
 پیش فرق داشت! یه دقیقه پیش گریه ش معنی شرمندگی می داد اما این گریه  
 معنی شرمندگی و حسرت!  
 - خانم دکتر...!  
 - پروازه!  
 - پروازه خانم!  
 - پروازه ی خالی!  
 - باشه! پروازه، به خدا من خیانت نکردم! به دوستی مون قسم که نکردم! من  
 فقط مواظب خسرو خان بودم که طوری شون نشه! من...  
 یه مرتبه صورتش رو گرفت تو دستاش و همونجور گریه کرد که زود بغلش  
 کردم و گفتم:

- گریه برای چیه؟! تو کار بدی نکردی که! کی گفته تو کار بدی کردی؟!

صورتش رو بلند کرد و گفت:

- حالا شما چه فکری در مورد من می کنین؟! بعد از اون همه محبت شما

آخه چرا باید این طوری بشه؟! چرا برای من؟!

- یه دقیقه گوش می کنی یا نه؟!

دوباره سرش رو انداخت پایین و آرام گریه کرد که گفتم:

- اگه فکر کردی که خسرو نامزد من بوده اشتباه می کنی! من و خسرو با

همدیگه مثل خواهر و برادر می مونیم!

یه مرتبه لرزش دستاش قطع شد و یه لحظه بعد سرش رو بلند کرد و به من

نگاه کرد! خندیدم و گفتم:

- من و شایان قراره با همدیگه ازدواج کنیم!

تا اون موقع برق شادی رو تو چشمای خیلی ها دیده بودم! حتی تو چشمای

خودم وقتی که جلوی آینه می ایستادم و به یه مسئله ی خوب فکر می کردم!

اما این برق شادی که تو چشمای کژال درخشید واقعاً استثنایی بود! جالب اینکه

بعد از شنیدن حرفام، اصلاً سعی نکرد که خوشحالی ش رو مخفی کنه! درست بر

عکس من! تفاوت بین دو فرهنگ! دو طرز تربیت! یا دو محیط! محیط روستا و

شهر! ساده و بی ریا خندید! دیگه اصلاً نه از گریه خبری بود و نه از اشک! انگار

نه انگار تا یه لحظه ی پیش غم تو دلش بود و اشک تو چشماش! حالا یه برق

شادی تو چشماش بود و لبخند قشنگی رو لباس! یه مرتبه پرید بغل من و

همونجور که می خندید گفت:

- ترو خدا خانم دکتر راست می گین؟!

- پروازه! پروازه! آره راست می گم!

از تو بغلم اومد بیرون و نگاهم کرد و دوباره خندید! بازم خندید! انتظار

داشتم که گریه کنه! گریه ی خوشحالی! اما چرا گریه! ماها شاید به خاطر این

گاهی از خوشحالی گریه می کنیم که نمی توانیم شادی ها مونو با خنده های سرمستانه بروز بدیم! کژال که بزرگ شده ی یه روستای دور افتاده س، یاد گرفته که وقتی غمگینه گریه کنه و وقتی م که خوشحاله بخنده! درست شم همینه! گریه برای غم، خنده برای شادی!

- حالا بالاخره نگفتی جوابت چیه؟!

بازم خندیدا!

- این خنده ها یعنی جواب مثبته دیگه؟!

سرش رو خیلی راحت و بدون خجالت و تعارف تگون داد که منم خندیدم و جریان امروز صبح رو براش تعریف کردم! دیگه از خوشحالی نمی دونست چیکار بکنه! فقط می خندیدا! وقتی م که براش گفتم قراره پدر و مادر خسرو بیان اینجا برای خواستگاری، سرش رو به طرف بالا بلند کرد و فقط گفت:

- خدا جون خیلی دوست دارم!

ساده، پاک، بی آلایش! زیباتر از هزار تا جمله ی پچیده و عرفانی! جمله ای که بعضی ها بعد از یک ساعت حرف زدن به مفهومش می رسن!



اون شب بعد از مشورت تلفنی با خان بانو، هر چهار تایی از راه بیرون ده به قلعه رفتیم. قرار شد که کژال فعلاً تو قلعه بمونه تا عموم اینا بیان و مراسم خواستگاری انجام بشه! از فرداش این خبر تو ده پیچید که قراره کژال از کوه بیاد پایین و خودشو تسلیم کنه! خبر پیچیده بود که پدرش از گناهش گذشته و اونو بخشیده و به کدخدا و بقیه ی مردای ده گفته دیگه هیچکس حق نداره بره دنبال کژال! عکس العمل هر کسی م یه جور بود! زنها و دخترهای آبادی همه خوشحال و شاد بودن! این براشون یه پیروزی بود! پدر کژال، دخترش رو بخشیده بود! یعنی به اشتباه خودش پی برده بود و این برای بقیه ی پدرها می

تونست یه تجربه و درس باشه که دخترهاشون رو به چشم یه انسان نگاه کنن و اونارو علیرغم میل شون نفروشن! جوونای آبادی م سکوت کرده بودن و منتظر نتیجه ی کار! اونام داشتن یه نوع دیگه رو تجربه می کردن! نه تساوی بین زن و مرد یا پسر و دختر، که اجازه ی استفاده ی چند درصدی از حق زنها و دخترها! شاید داشتن یاد می گرفتن که اگه کمی هم به زنها و دخترها حق اظهار نظر بدن، هیچ اتفاقی نمی افته! اما مردای پا به سن گذاشته ی ده! همه پدر کژال رو تف و لعنت می کردن! تا تو کوچه می دیدن ش روشون رو ازش برمی گردوندن! به زنهاشون سپرده بودن که حق ندارن با مادر کژال، حرف بزنن! به دخترهاشونم همینطور! خودم با چشمای خودم دیدم که یه پیر مرد وقتی پدر کژال رو تو کوچه دید! روی زمین تف کرد و شروع کرد بهش حرفای زشت زدن! بهش می گفت بی غیرتی! بهش می گفت ناموس ت رو فروختی! بهش می گفت کلاه ت رو بذار بالاتر! و خیلی حرفای زشت و بد دیگه! پافشاری رو تعصب هایی که یه عمر زنجیر شده بودن و پیچیده بودن به دست و پای خودشون و قفس شده بودن برای زندانی کردن یه عده دختر و زن بی گناه! وضعیت ده خیلی عجیب شده بود! خونواده ی کژال طرد شده بودن! یعنی شاید باید گفت که پدر کژال طرد شده بود چون زنها و دخترهای آبادی، دور از چشم پدراشون با خونواده ی کژال رفت و آمد می کردن و حتی وقتی پدر کژال رو می دیدن، احترام خیلی زیادی بهش میذاشتن! احترام به تصمیمش! احترام به عقایدش و احترام به حقوقی که برای کژال قائل شده بود!

تقریباً سه روز از این جریان گذشت و روز چهارم، صبح، عموم و زن عموم با یه ماشین کرایه، رسیدن تو ده و مستقیم اومدن درمانگاه! چقدر از اومدن شون خوشحال شدم! اگر چه هر دو شون کمی ناراحت و ناراضی بودن اما همون اومدن شون معنی خاصی داشت! اومده بودن که ببینن! اومده بودن که گوش بدن! اومده بودن که به خواست پسرشون احترام بذارن! خسرو قلعه بود و تونستم با



عموم و زن عموم حسابی صحبت کنم! خوشبختانه هردوشون خیلی روشن فکر می کردن و بعد از اینکه تمام جریان رو براشون گفتم، احساس کردم که هر دو نسبت به کژال با دید دیگه ای نگاه می کنن! و این خیلی مهم بود! بعد از شاید سه ساعت صحبت کردن، دیگه تو چهره شون آثار ناراحتی دیده نمی شد و با ضمیر پاک و صاف و بدون پیش داوری، آماده بودن که با کژال و خسرو برخورد کنن! تو دلم همه ش خدا خدا می کردم که نه من و نه خسرو هیچکدوم اشتباه نکرده باشیم!

تا اون روز بارها و بارها قضیه رو برای خودم شکافته بودم و در موردش حسابی فکر کرده بودم و هیچ دفعه م به نتیجه ی بد نرسیده بودم اما با تمام اینها از خدا می خواستم که اشتباه نکرده باشم و این دو تا با همدیگه خوشبخت بشن که من جلو عموم اینا شرمنده نشم! بالاخره وقتی صحبت ها تموم شد، یه تلفن به خسرو زدم و گفتم که عموم اینا اومدن! به پدر و مادر کژال م توسط ننه احمد خبر دادم که بیان تو میدون ده! قرارمون همین بود! باید کژال می اومد و به پای پدرش می افتاد و ازش عذرخواهی می کرد تا پدرش جلو همه اونو ببخشه و این طوری آبروی به قول خودش رفته رو برگردونه!

شاید در عرض نیم ساعت تمام اهالی این جریان رو فهمیده بودن و کم کم داشتن جمع می شدن تو میدون ده! یه ربع بعد خسرو با ماشین اومد و بعد از اینکه کمی با عموم اینا صحبت کرد، چهار تایی رفتیم به قلعه. اونجا خان بانو استقبال خیلی گرمی از عمو اینا کرد! مخصوصاً شایان که همه ش دور و ورشون می چرخید و بهشون احترام میذاشت به طوری که عموم و زن عموم شیفته ی اخلاق و رفتار و ادبش شده بودن! خان بانوام بعد از پذیرایی و این چیزا، نیم ساعتی با عموم و زن عموم صحبت کرد! در مورد کژال! در مورد این دختر با اراده و مصمم! طوری که دیگه کاملاً احساس می کردم که ذهن عمو اینا آماده پذیرفتن کژال به عنوان عروس شونه! یعنی وقتی یه نفر آدم رو آدمای معقول و

منطقی تأیید می کنن، مسلماً مورد تأیید آدمای روشن و با فرهنگ دیگه قرار می گیره! بعد از صحبت ها، خان بانو به یکی از خدمتکاراش گفت که کژال رو صدا کنن! از اون لحظه به بعد تو سالن به اون بزرگی، صدا از صدا در نمی اومد! حتی سگهای خان بانوام تحت تأثیر جو موجود قرار گرفته بودن! تقریباً ده دقیقه طول کشید تا در سالن باشد و کژال اومد تو! آروم و سر بزیر! مثل یه سایه خودشو از لای در کشید تو! مثل موقعی که شبونه می اومد تو درمانگاه! دو دل و با شک و تردید و نامطمئن اما قشنگ و ظریف! خان بانو یه لباس خیلی خوشگل بهش داده بود که بپوشه! یه لباس شهری! یه بلوز دامن قشنگ! یه کفش صندل م همرنگ بلوزش پاش بود. موهای بلند و مشکی ش رو ریخته بود دورش. ساده و قشنگ. همون جا جلوی در ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود! انگار معطل بود! معطل یه چیزی! معطل یه حمایت کوچولو! زود از جام بلند شدم و به طرفش رفتم! سالن خیلی بزرگ بود و شاید باید پنجاه قدم می رفتم تا بهش می رسیدم! هر قدم که بر می داشتم و بهش نزدیک می شدم، بیشتر اضطرابش رو حس می کردم به طوری که تو فاصله سه چهار قدمی ش، یک میدان وسیع از یأس رو احساس کردم! زود خودمو رسوندم بهش و دستش رو گرفتم! سرد و عرق کرده بود! محکم فشارش دادم که سرش رو بلند کرد! تو چشماش اشک حلقه زده بود و آماده ی پایین اومدن! دوباره دستش رو فشار دادم و کمی به طرف سالن کشیدم! اما از جاش تکون نخورد! انگار نمی خواست بیاد جلو! محکم سر جاش ایستاده بود! شاید لحظه ی یک چرخش نزدیک بود! یک بازگشت! بدنش یه حرکت پونزده درجه ای انجام داد! می خواست که برگرده! داشت چرخشش کامل می شد که بازوش رو گرفتم و آروم بهش گفتم:

- چیه کژال؟! چه ت شده؟!

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام پیام!

- چرا؟!

- می دونم که فایده نداره!

- ترسیدی؟!

- آره!

- چون تفنگت دستت نیس! بهش عادت کردی!

نگاهم کرد اما هیچی نگفت که گفتم:

- تفنگ و قطار فشنگ همین الان باهاته! خوشگلی و قشنگی و شهامت و

اراده تا! پس نباید دیگه بترسی!

بعدش بهش خندیدم که جواب خنده م رو داد و دوباره پونزده درجه چرخش انجام داد و بدنش رو آزاد کرد و منم با خودم بردش! بیست قدم مونده بود به جمع، سلام کرد! نرم و آروم! همه از جاشون بلند شدن! دیگه وقتش بود که دستش رو رها کنم! باید این چند قدم رو خودش می رفت! با فکر و رفتار و واکنش های طبیعی خودش! و شاید با غریزه ی یه دختر! درست دو قدمی زن عموم ایستاد! یه مرتبه نشست رو زمین و دستش رو کشید رو سنگ کف سالن، جلوی پای زن عموم! به قدری سریع این کار رو کرد که زن عموم فقط تونست نگاهش کنه! بعد بلافاصله دستش رو برد طرف لبش و بوسید! پلنگ آبادی که مردای ده بدون اینکه به روی خودشون بیارن، تو دل شون ازش می ترسیدن، اینطوری تواضع کرد! اگه نمی شناختمش باورم نمی شد که این همون کژاله که خواب رو به چشم کدخدا حروم کرده بود! کژال همونجور جلوی پای زن عموم نشسته بود و سرش رو پایین نگه داشته بود! بغض داشت خفه م می کرد! شاید تمام این جریان دو ثانیه م طول نکشید! اما فاصله ی دیدن و فرستادن تصویر به مغزم به قدری کند انجام می شد که شاید تو همین لحظات کوتاه، ذهن م صد بار این تصویر رو معنا کرد! زانوی زن عموم خم شد! بدنش نشست! دستاش به حرکت در اومد و ارتباطش با بدن کژال برقرار شد! شاید اگه همگی ما صدها

ساعتِ دیگه در مورد کژال با عموم و زن عموم حرف می زدیم، یک صدم تأثیر حرکت زیبا و قشنگِ فروتنی کژال رو نداشت! کژال تو بغل زن عموم بود! دست عموم رفت طرف چشماش! رضایت هر دو جلب شده بود! بغض منم وا شده بود! اشک جای خنده! هر قطره، نماینده ی یک قهقهه! نباید « نا » عرصه ای برای خودنمایی پیدا کنه!



یه ساعت بعد، من و عموم و زن عمو و خسرو و کژال تو یه ماشین و خان بانو و شایان و چند تا تفنگچی سوار بر اسب، همراه سگ های خان بانو به طرف میدون ده حرکت کردیم! یه ربع بیشتر طول نکشید که به چند متری میدون ده رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. خان بانو و شایانم از اسب هاشون پیاده شدن و همگی آروم به طرف میدون ده حرکت کردیم!

تقریباً تمام اهالی تو میدون ایستاده بودن! هیچ صدایی نبود! هیچکس نه حرفی می زد و نه حتی حرکتی انجام می داد! همه فقط چشم شده بودن و می دیدن! کژال میون ماها قدم بر می داشت! آروم و محکم! دامنش رو با یه شلوار عوض کرده بود و روپوشی رو که من بهش داده بودم، تنش کرده بود! یه شال بلندم سرش بود. جلوتر، وسط میدون، پدر و مادرش ایستاده بودن و نگاهش می کردن! اونم نگاه شون می کرد! نگاه می کرد و آروم به طرف شون می رفت! بیست قدم دیگه بیشتر نمونده بود! مرز بین ما غریبه ها و خودی های آبادی! ایستادیم! اینجا باید بقیه ی راه رو تنها می رفت! بازم با غریزه ی خودش! چند قدم دیگه! باید کاری می کرد تا غرور جریحه دار شده ی پدر التیام پیدا می کرد! باید آبروی رئیس خونواده بر می گشت! باید قدرت مرد خونواده نشون داده می شد! کژال که تا شب قبل، اسمش بدن خیلی ها رو می لرزوند، الان، دست خالی، میون کسانی بود که به خونس تشنه بودن و اونو عامل شورش و گستاخی

و نافرمانی و مایه ی بدآموزی و تمرد بقیه ی دخترها می دونستن! چند قدم دیگه! پیرمردهای ده، همراه با کدخدا، با نفرت بهش نگاه می کردن! بودن اونو تو ده گناه می دونستن! حتی زنده بودنش رو مایه ی ننگ پدرش! پدری که می خواست دخترش رو ببخشه حالا از نظر اونا یه مرد بی غیرت بیشتر نبود. چند قدم دیگه! لب های تمام زنها و دخترهای آبادی به خنده وا شد! خنده ی بی صدا! یکی یکی پیرمردهای ده پشت شون رو بهش می کردن! نگاه پدر کژال یه لحظه به اونا بود و یه لحظه به دخترش! و آخرین گام ها! کژال تو دو قدمی پدر و مادرش بود! آروم زانو زدا! سرش رو پایین انداخت! منتظر بود! منتظر رحم و بخشش و شهادت پدر!



حالا نوبت پدرش بود که جبران خیلی چیزها رو بکنه! نوبت پدرش بود که به تمام مردایی که دخترها و زنهایشون رو برده می دونستن نشون بده که این طوری نیست! نوبت پدرش بود که به همه بگه دختر یا پسر فرقی نداره! نوبت پدرش بود که فریاد بزنه و به همه بگه که یه دخترم می تونه شیر باشه! آروم رفت جلوی کژال و ایستاد! کژال م خودشو انداخت رو پای پدرش و گیوه هاشو بوسید و صورتش رو گذاشت روی پای پدر! پدرش همونجور ایستاده بود و سرش رو به هر طرف می چرخوند و اهالی ده رو نگاه می کرد! شاید داشت آبروهاش رو جمع می کرد! چند دقیقه گذشت! کژال از جاش تکون نخورد و منتظر بخشش پدر موند! منتظر زمانی که جراحت غرور پدرش بهبود پیدا کنه! پدرشم همینطور! اونم از جاش تکون نخورد! داشت دوباره احساس ریاست رو مزه مزه می کرد! احساس برتری!

شاید بعد از چند دقیقه، مهر پدری به جوش اومد! پدرش دولا شد و کژال رو بلند کرد و تو بغلش گرفت!

صدای هلهله از زنهای آبادی بلند شد! پیرمردها رو زمین تف انداختن و بهش دشنام دادن! پدر کژال بی اعتنا بود! پلنگ آبادی، دختر اون بود!

چند روز بعد، کژال و خسرو با همدیگه ازدواج کردن! جشن عروسی خوبی تو ده گرفتن! هر چند که کسی از اهالی توی جشن عروسی شون شرکت نکرد اما اونا به اندازه ی همه میوه و شیرینی و شربت تهیه کرده بودن! جالب اینکه پدر کژال با افتخار در کنار عموم، جلوی در ایستاده بودن و با همدیگه می خندیدن! درست مثل اینکه مجلس عروسی شون پر از جمعیت بود! جالب تر اینکه هر چند دقیقه به چند دقیقه از تو حیاط یه خونه صدای یه هلهله بلند می شد که بلافاصله خاموشش می کردن! دست قدرت مردهای رئیس! اما یه دقیقه بعد، صدا از تو یه حیاط دیگه بلند می شد! به صدای هلهله های پراکنده، صدای سوت جوون هام اضافه شد! هر کدوم یه لحظه خودشونو می رسوندن رو پشت بوم و یه سوت بلند می کشیدن و زود می پریدن پایین! زنها و دخترها و پسرهای جوون هیچکدوم تو عروسی نبودن اما دل هاشون مجلس رو پر کرده بود!



کژال و خسرو، همراه عمو اینا به تهران برگشتن و یه عروسی مفصل اونجا گرفتن! پدر و مادر و خواهرهای کژال م بودن! من و خان بانو و شایانم بودیم!

کژال سال بعد تو کنکور شرکت کرد و با یه رتبه ی عالی در دانشگاه سراسری، رشته ی پزشکی قبول شد! از بس به درس خوندن علاقه داشت که دو سال زودتر تخصصش رو گرفت! خیلی دلش می خواست برای گذروندن طرحش، به ده خودشون برگرده! پدر و مادرشم چند ماه بعد از عروسی، بیشتر تو ده نموندن! براشون زندگی تو اونجا، بین اون همه تعصب خشک و بغض و کینه، سخت بود! همگی شون به یه ده دیگه رفتن! کژال بعد از گذشتن چندین سال،

جراح بسیار موفق و کارآمديه! دو تا بچه خوشگل داره! يکي پسر، يکي دختر!  
اسم دخترش رو پروازه گذاشته! منم چند وقت بعد با شايان ازدواج کردم! طرح  
م رو همونجا گذروندم هر چند که مجبور بودم نگاه های پر کينه ی پيرمردها رو  
تحمل کنم! عوضش لبخند زنها و دخترها و پسرهای جوون تلافيش رو در می  
آورد! بعد از گذروندن طرحم به تهران برگشتم و يه مطب باز کردم! منم الان دو  
تا دختر دارم! اسم بزرگه رو کزال گذاشتم!

ناپايان اول



حالا نوبت پدرش بود که جبران خیلی چیزها رو بکنه! نوبت پدرش بود که به تمام مردایی که دخترا و زنهایشون رو برده می دونستن نشون بده که این طوری نیست! نوبت پدرش بود که به همه بگه دختر یا پسر فرقی نداره! نوبت پدرش بود که فریاد بزنه و به همه بگه که یه دخترم می تونه شیر باشه! آروم رفت جلوی کژال و ایستاد! کژال م خودشو انداخت رو پای پدرش و گیوه هاشو بوسید و صورتش رو گذاشت روی پای پدر! پدرش همونجور ایستاده بود و سرش رو به هر طرف می چرخوند و اهالی ده رو نگاه می کرد! شاید داشت آبروهاش رو جمع می کرد! چند دقیقه گذشت! کژال از جاش تکون نخورد و منتظر بخشش پدر موند! منتظر زمانی که جراحت غرور پدرش بهبود پیدا کنه! پدرشم همینطور! اونم از جاش تکون نخورد! داشت دوباره احساس ریاست رو مزه مزه می کرد! احساس برتری! پیرمردا کنار کدخدا ایستاده بودن و رو زمین تف می کردن! به پدر کژال فحش می دادن و بهش میدگفتن که مرد نیست! بهش می گفتن غیرت نداره! بهش می گفتن بی ناموس شده اما پدر کژال بهشون توجه نداشت! سرشودخم کرده بود و کژال رو نگاه می کرد! یه لحظه، آروم دستش رو گذاشت رو سر کژال و نازش کرد! هلهله از زنها و دخترهای آبادی بلند شد! زنها و دخترها اون طرف هلهله می کشیدن و این طرف پیرمردا فحش می دادن! کژال



به نوازش پدرش سرش رو بلند کرد! ماهام این طرف یه نفس راحت کشیدیم! همه چی به خیر و خوشی داشت تموم می شد! دست نوازش پدر تو موهای قشنگ و بلند کژال رفت! تو چنگ گرفت شون! سر کژال بالاتر اومد! اون دست نوازش دیگه ی پدر رفت طرف کمرش! واویلا! اون یکی دست پدر مهربون نیست! برق یه دشنه تو دست نامهربون پدر! از زیر لباسش یه دشنه بزرگ در آورد و تو یه لحظه گذاشت رو گلوی کژال و برید! جلوی چشمای بهت زده ی ما گلوی اون دختر گل و قشنگ رو برید! خون فواره زد! موهای قشنگ و کمندش هنوز تو چنگال پدر بود و بدنش با تشنج این ور و اون ور می شد! دستای ظریف و نازش تو هوا تکون می خورد و دنبال یه چیزی می گشت! واویلا! دشنه ی خون آلود پدر بالا رفت! همه قطرات خونی رو که ازش می چکید دیدن! فریاد پدر بلند شد! خووه! خووه! دیه بی غیرت نی یوم؟! دیه بی ناموس نی یوم؟! خین ش معصیتش پاک کرد؟! خووه! خووه!؟

صدای شیون از زنها و دخترای ده بلند شد! همه با ناخن صورت شون رو می کندن و خون راه می افتاد! روسری هاشون رو از سرشون برداشتن و موها شونو کندن! سر کژال تو دست پدرش بود و تنش می پرید! دستاش هنوز رو هوا تکون تکون می خورد و دنبال یه چیزی می گشت! شاید دنبال تفنگش! این بار فقط تونستم نگاه کنم! کار دیگه از دستم بر نمی اومد! پلنگ قشنگ آبادی منو ببخش! منو ببخش که کشیدمت تو دام! کاش الان تفنگت دست من بود!



فقط چند ثانیه طول کشید تا فریاد خشم و غضب خان بانو رو شنیدم!

- بگیرینش!

سگ های خان بانو مثل گرگ گرسنه به طرف پدر کژال حمله کردن! اما همون دشنه، تو همون دست، به طرف گلوی خودش رفت و خون فواره زد!!

موهای قشنگ پلنگ آبادی از لای انگشتای پدر آزاد شد و سر شیر دختر ده افتاد زمین! تن پدرش هم کنارش به زمین افتاد! بدن کژال و پدرش هر دو تو خون خودشون، هنوز می پریدن و تکنون می خوردن! تعصب کور میدون ده رو به خون کشید!



چند روز بعد منو از تهران خواستن! گزارش شده بود که من در تحریک کژال به فرار نقش داشتم! هر چند خودم دیگه نمی خواستم که طرحم رو ادامه بدم! بدن پاک و معصوم پلنگ آبادی، در کنار گلرخ و گلرنگ به خاک سپرده شد! افسانه ی کژال پایان گرفته بود! چند روز بعد، درمانگاه رو خالی کردم و آماده ی حرکت به طرف تهران شدم! قبل از رفتن رفتم سر خاک کژال! هر سه تایی آروم کنار همدیگه خوابیده بودن! سرمو رو خاکش گذاشتم و گریه کردم! پلنگ خوشگل آبادی منو ببخش! به خدا گول خوردم! کاش اصلاً مرده بودم و پام رو به این ده نمیذاشتم!

کاش اصلاً ترو ندیده بودم! کاش اصلاً ترو نمی شناختم! کاش اصلاً پیش من نمی اومدی! اما نه! دیدن و شناختن تو برام افتخاره! منو ببخش خواهر قشنگ و تنهای من! حیف! حیف از شماها که باید زیر خاک باشین! منو ببخش شیر دختر آبادی! حق با تو بود! نباید تفنگت رو زمین میداشتی!



اول شب بود که به اصرار من قرار شد به طرف تهران حرکت کنیم. همراه با خسرو که از اون روز حادثه دیگه با هیچکس حرف نزده بود و عموم اینا و شایان، چمدون ها رو گذاشتیم تو ماشین و حرکت کردیم! زنها و دخترها، فانوس به دست تو میدون ده ایستاده بودن! اومده بودن برای بدرقه ی من! دلم می

خواست از ماشین پیاده بشم و از همه شون عذر خواهی کنم اما از شون خجالت می کشیدم!

خجالت می کشیدم که یه پزشک نتونست حتی یکی از اون گلها رو نجات بده! اما اونا اومده بودن! هر کدوم با یه فانوس! ماشین مون بین شون بود اما من خجالت می کشیدم پیاده بشم و باهاشون خداحافظی کنم! کنار خسرو نشسته بودم و دستش رو تو دستم گرفته بودم و فشار می دادم اما نه چیزی می گفت و نه حتی نگاهم می کرد! دلم می خواست زود تر از اونجا بریم!

زنها و دخترها اومده بودن جلوی ماشین و نمیداشتن حرکت کنیم! اما چرا؟! دارن یه چیزایی می گن! نمی فهمم! با دست یه چیزی رو بهمون نشون می دن! بعضی هاشون گریه می کنن! بعضی هاشون می خندن! چرا؟! اما همه دارن یک چیز رو بهم می گن! پیاده شدم! همه انگشت ها به یه سمت اشاره شده بود! به سمت کوه! برگشتم و نگاه کردم! نفس م بند اومد! یعنی کژال زنده بود؟! غیر ممکنه؟! بازم نگاه کردم! یه آتیش بزرگ تو کوه روشن شده بود! گرماش رو از همونجا حس می کردم! پس کژال زنده بود!!



نا پایان دوم

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۰/۴۲

روز: دوشنبه

۲۰ / دی ماه / ۱۳۹۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

[Tel:09125411283-09356411283](tel:09125411283-09356411283)

کتابخانه خدای